به نام خداوند لوح و قلم.

نام اثر: آرام بغل بگیر مرا

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

پایان: خوش

نویسنده: ریحانه کیامری

چه جای امنی است آغوشت؛ وقتی که از همهمه‌ی گوش کر کن آدم‌ها

پناه می‌آورم به مأمن سکرآور بازوانت...

قلب دیوانه‌ام ناتوان از تپش‌های پرتکرار، سخت به در و دیوار می‌کوبد

خود را با لمس سینه‌ی ستبر و مردانه‌ات...

سرانگشانم قصه می‌بافند از لمس رج به رج با تو بودن ها...

معتاد شده‌ام به شمیم دل انگیز عطر تنت، به تنفس در هوایی که تو در آن نفس می‌کشی، حتی به استشمام رایحه‌ی تلخ و گزنده‌ی ادوکلنت...

آغوشت آرامگاه من است! آرام بغل بگیر مرا، که روح زخم خورده ام ترک برداشته از جفای روزگار...

آرام بغل بگیر مرا و آوای دل انگیز عشق را در گوش جانم زمزمه کن...

آرام بغل بگیر مرا که من سرشارم از ترنم واژه‌هایی که به رقص در می‌آیند در کنار نام تو....

مثل هر روز به زور از خواب بیدار شدم. کمی روی تختم نشستم و به قاب عکس دو نفره‌ای که روی دیوار رو به رو نصب شده، خیره شدم.

یک آه پر سوز از عمق جانم کشیدم و آروم زمزمه کردم:

_آخ که نبودنت چقدر سخت می‌شه بعضی وقتا ، کاش زندگی‌مون تو همون عکس فریز می‌شد. امروز از اون روزایی که خیلی دلتنگتم...

ولی بعد با فکر به این موضوع که حرف زدن با عکس دردی رو دوا نمی‌کنه با رخوت از تخت پایین اومدم. پاهام که از تخت آویزون شد با سر انگشت‌هام به دنبال دمپایی‌هام گشتم و به امید اینکه بدون خم شدن پیداشون کنم چشم‌هام رو برای چند ثانیه بستم. به محض پیدا کردن دمپایی‌هام پوشیدمشون. از جا بلند شدم و به قصد ترک اتاق خ لخ کنان به سمت در رفتم.

قبل از اینکه مبدأ گرم و نرمم رو به مقصد دستشویی ترک کنم برگشتم و نیم نگاه دیگه‌ای به قاب عکس انداختم. اشک‌های سمجم رو که قصد ریختن داشتند به زور مهار کردم و راه مقصد رو در پیش گرفتم. پشت سرم در رو آهسته بستم، دستم رو روی در گذاشتم و تقریبا نالیدم:

_بهترین خاطراتمون تو این اتاق رقم خورد ، الان کجایی؟ می‌بینی منو؟ دلتنگیامو چی؟؟

دستم از روی چوب سرد و بی‌روح سر خورد و کنارم سقوط کرد.

همچنان بی‌رمق از پذیرایی گذشتم تا وارد سالن کوچک خونه شدم .

دری که درست سمت راست نزدیک در ورودی قرار داره رو باز کردم

و داخل دستشویی شدم.

در آینه نگاهی به صورت سفید و رنگ پریده‌ام انداختم که صبح‌ها

حسابی بی‌روح می‌شه .

دستی به موهای مشکیِ تازه رنگ شده‌ام کشیدم و با خودم گفتم:

_خوبه باز چشم و ابروم مشکیه وگرنه با این رنگ پوستم ، بی آرایش ،

شبیه ارواح می‌شدم.

شیر آب سرد رو باز کردم و با برخورد اولین قطرات آب سرد به پوست

صورتم لرز خفیفی بر اندامم افتاد.

بعد از شستن دست و صورتم و مسواک زدن از دستشویی بیرون اومدم.

به سمت آشپزخونه که سمت چپ سالن و ابتدای ورود به پذیرایی واقع شده راه کج کردم.

قهوه‌جوش رو که گوشه‌ی اپن قرار داره روشن کردم و به قصد حاضر شدن به اتاق خواب برگشتم.

روبه روی دراور ایستادم و به لوازم آرایش‌هام که روی میز به صورت نامنظم پخش بود نگاهی انداختم.

کمی ریمل، خط سیاهی پشت چشم‌هام و رژ صورتی کم‌رنگی زینت بخش صورتم می‌شه. لباس فرمم رو از جالباسی کنار دراور برداشتم و مشغول پوشیدن شدم. مانتو شلوار سورمه‌ای با نوار زرد رنگی که سر آستین‌هاش دوخته شده و مقنعه‌ی مشکی که لوگوی شرکت به شکل سنجاق سینه روی قسمت سمت راستش سنجاق شده .

جلوی آینه رفتم و خودم رو برانداز کردم. موهام رو کامل به داخل مقنعه هل دادم و کمی عطر به مچ دست هام و مقنعه‌ام زدم.

با رضایت از وضع تکراری هر روزه‌ام از آیینه جدا شدم و به آشپزخانه رفتم. قهوه‌ی آماده شده رو داخل فنجان ریختم و تا قهوه کمی خنک بشه روی صندلی کنار اپن نشستم و باز به فکر فرو رفتم؛ به روزهای خوب و بدی که سه سالی می‌شه ازشون می‌گذره، اون تصادف وحشتناک و مرگ ناگهانی حمید، تنها موندنم؛ دعوای خانواده‌اش سر دیه و این خونه و....

با شنیدن صدای زنگ تلفن همراهم به لحظه‌ی حال پرت شدم، گوشی رو از کنار دستم برداشتم و با دیدن اسم افتاده روی صفحه لبخند مهمون لب‌هام شد.

آیکن برقراری تماس رو لمس کردم و بلافاصله گفتم:

_سلام بر مهسا جانِ جانان ، چیه سحرخیز شدی؟ صدای دورگه‌اش که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده از اون ور خط به گوشم رسید:

_سلام، تو رو خدا تو دیگه نمک رو زخمم نپاش سارا ! دارم می‌میرم از بی‌خوابی. این بهزاد از خدا بی‌خبر دیشب گفت اگه می‌خوای تو شرکت من کار کنی باید از فردا مثل بقیه‌ی کارمندا سر ساعت بیای و بری. می‌دونی که وقتی موضوع کار باشه با هیچ‌کس شوخی نداره لامصب. تصمیم گرفتم با کمی شوخی حال زاری که الان دچارش بود رو عوض کنم:

_ایول رئیس. بالاخره یه حرکتی در جهت آدم کردن تو زد. یادم باشه امروز کمال تشکرو ازش داشته باشم .

و بعد با فکر به وضعیت الان مهسا که مطمئن بودم با این حرف من درجا بلند شده و نشسته، موهای ژولیده‌اش رو پشت گوشش می‌فرسته و

گونه‌های گندمی‌اش حسابی از حرص سرخ شده ناخودآگاه زدم زیر خنده.

طوری که حتی صدای عصبانیش هم نتونست جلوی خنده ام رو بگیره.

_زهر مار ، مگه امروز نبینمت ، حسابت با کرام‌الکاتبینه، حالا ببین !

با یک سرفه‌ی مصلحتی گلوم رو صاف کردم و

با حالت کش دار و لوسی جواب دادم :

_مهسا جونم ، عزیزم ، عشقم ، من که دوسِت دارم!؟

_اه اه ، ببند بابا حالمو به هم زدی سر صبح. ما رو باش زنگ زدیم به کی که باهامون ابراز همدردی کنه! کاری نداری؟

_نه عزیزم ، ناراحت نباش حالا ، از این به بعد شبا زود بخواب که صبح اذیت نشی ، الانم با یه خداحافظی دل ما رو شاد کن و برو مثل دخترای خوب آماده شو بیا شرکت.

_چشم مادر بزرگ ، بای.

_فارسی رو پاس بدار ، خدانگهدار.

با حالت دلخوری برو بینیم بابایی حواله‌ام کرد و سپس صدای بوق منقطع گوشم رو آزرد.

گوشی رو همون جای قبلیش گذاشتم و لبخندی به صفحه‌اش زدم.

بی‌شک اگر یک نفر تو کل دنیا وجود داشته باشه که حال من با بودنش خوب باشه ، قطعاً اون یک نفر مهساست ، بهترین دوست و البته همکارم.

هیچ وقت یادم نمی‌ره خوبی‌هاش رو ؛ نمونه‌ی بارز یک دوست خوب و همراه.

دستی به فنجان قهوه‌ام زدم؛ سرد سرد شده، ولی خب از هیچی بهتره و یک‌باره همه‌اش رو سر کشیدم.

از جا بلند شدم و با برداشتن موبایلم به سمت در آپارتمان قدم برداشتم.

سر راه کیف مشکیم رو هم از روی عسلی جلوی کاناپه‌ی مشکی

که روبه روی تلوزیون قرار داره برداشتم و با پوشیدن کفش‌های ساده و راحت مشکیم از خونه بیرون رفتم.

در همون حال که در رو قفل می‌کردم نگاهی هم به آسانسور انداختم که در طبقه‌ی پنجم ایستاده بود. کلید رو درون کیفم جا دادم و دکمه‌ی آسانسور رو فشردم. شروع کردم به شمردن عددهای روی شمارشگرِ طبقات تا به طبقه‌ی دوم رسید. به محض باز شدن درش وارد شدم و دکمه‌ی پارکینگ رو زدم.

با رسیدن به پارکینگ از آسانسور بیرون اومدم و هم‌زمان سوئیچ ماشین رو هم از کیفم درآوردم.

مستقیم به سمت پراید سفید رنگم گام برداشتم و با زدن دزدگیر پشت فرمان جای گرفتم و بعد از خروج از پارکینگ به سمت محل کارم رانندگی کردم.

چون هنوز اول صبح بود خیابون‌ها خلوت بودند و بدون دردسرِ ترافیک ، به شرکت رسیدم.

بعد از پارک کردن ماشین در پارکینگ اختصاصی شرکت به سمت آسانسور رفتم و همراه با سه خانم دیگه وارد آسانسور شدم.

هرکسی دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظرش رو زد و من هم طبق روال هر روز دکمه‌ی شماره‌ی دوازده رو فشردم. اولین کسی که از آسانسور خارج شد من بودم .

در نیمه‌باز شرکت رو تا آخر باز کردم و وارد شدم .

به طرف جایگاه منشی که سمت راست کنار دفتر رئیس قرار داشت قدم برداشتم اما با دیدن جای خالیش با تعجب شانه بالا انداختم و با خودم فکر کردم که شاید تو اتاق رئیس باشه. تو همین فکرها بودم که با برخورد دستی به شونه‌ام و سپس صدای سلام گفتن کسی از جا

پریدم. سریع به پشت سر چرخیدم و در حالی که از ترس دستم رو ، روی قلبم گذاشته بودم، نفس نفس زدم:

_وای! علیک سلام. بابا یه سرفه‌ای ، اِهنی ، اوهونی ، چیزی ؛ یهو اومده نیومده دست می‌ذاری رو شونه‌ی آدم سلام می‌کنی! قلبم ریخت دختر سر صبحی.

منشی بود که حالا با حالت طلبکاری دست‌هاش رو به کمرش زده بود و با اخم براندازم می‌کرد:

_از کی تا حالا انقدر تیتیش شدی تو؟ خوبی حالا؟

آب دهانم را پر سر و صدا راهی گلوی خشک شده از ترسم کردم و آهسته جواب دادم:

_آره خوبم ، چیزی نیست. رئیس‌الرؤسا جلوس نفرمودند هنوز؟

_نه ، ولی احتمالا تا نیم ساعت دیگه میاد ؛ آخه امروز ساعت نه یه جلسه‌ی مهم داره.

هرچقدر که تلاش کردم باز هم نتونستم از خیر تیکه انداختن بهش بگذرم:

_می‌گم چقدر امروز به خودت رسیدی! پس نگو که امروز مهمون داریم!

گویا نیش کلامم به مذاقش خوش نیومد چون فورا با استفاده از پادزهر بی‌فایده‌ی نیش متقابل درصدد رفع درد جانسوزش براومد:

_کوفت، من هر روز به خودم می‌رسم البته اگه چشمای کور شده‌ات رو باز کنی.

و آنچنان قری به گردنش داد که نگران ستون فقراتش شدم! و از آنجایی که معمولا در نود و نه درصد مواقع ترفند نیش متقابل مینا روی من اثر نمی‌کرد مترصد زدن نیش دوم شدم که الحقُ و الانصاف ته مایه‌هایی از دلسوزی هم همراهش بود:

_باشه ما کور ، ما نفهم ، ولی رئیس جونت نیاد دعوات کنه؟ می‌دونی که خوشش نمیاد کارمندای خانوم تو محل کار آرایششون زیاد باشه

، مخصوصا وقتی مهمون داره. یهو دیدی غیرتی شد اومد جلو مهمونا اون رژ قرمز خوشگلت رو با روش‌های نه چندان دوستانه پاک کرد ها؟! از ما گفتن بود بعداً نگی نگفتی مینا خانم!؟

انگار که با این حرف من بهش استرس وارد شد چون رسماً کوتاه اومد:

_خیله خب بابا توام. خودم اخلاق سگیش رو می‌شناسم ، راست می‌گی الان می‌رم یه کم، کم‌رنگش می‌کنم. به قول تو یهو می‌بینی وسط جلسه بلند شد با اون صدای نحسش گفت: خانم امینی بیرون، دیگه هم اینجا نبینمتون.

دستم رو جلوی دهانم مشت کردم و به حالت نمایشی سرفه کردم بعد هم با نهایت بدجنسی با چشم وابرو به پشت سرش اشاره زدم.

گیج و مبهوت از حرکات نامعقول من گفت:

_چی می‌گی سارا؟ چرا هی واسه من چشم و ابرو می‌یای؟ خب مثل بچه آدم حرفت رو بزن چرا خودتو کج و معوج می‌کنی ؟

در پاسخش سکوت کردم، اون هم کمی مکث کرد و با چشم‌هایی که از ترس گشاد شده ادامه داد :

_نگو که الان پشت سرم وایساده!

سرم رو به علامت مثبت تکان دادم. مینا هم سریعا به پشت سرش چرخید و با اضطرابی که توی صداش موج می‌زد کلمات رو پشت هم ردیف کرد :

_سلام جناب بِه منش، اِم... من داشتم در مورد ...

ناگهان متوجه شد هیچ کس رو به روش نیست. در همون حال که پشتش به من بود از بین دندان‌های به هم ساییده شده‌اش غرید:

_سارا به نفعته که نگیرمت.

با شنیدن این حرف شلیک خنده‌ام به هوا رفت و مثل تیر رها شده از چله کمان به سمت اتاق خودم که اون طرف سالن و وسط دو اتاق دیگه قرار داشت دویدم .

با عجله در رو باز کردم و داخل شدم و کلید رو در قفل چرخوندم.

با مشت چند بار به در کوبید و با حرصی که در صداش مشهود بود گفت:

_بالاخره که از توی اون اتاق میای بیرون دیگه؟

کیفم رو از روی شونه‌ام برداشتم و به طرف جالباسی گوشه‌ی اتاق رفتم:

_عزیزم ، این به اون در؛ تو منو ترسوندی ، منم تو رو. حالا کار من یه کم دوز ترسش بالاتر بود.

مشخص بود که داره سعی می‌کنه ولوم صداش بالا نره تا بقیه رو وادار به اومدن توی سالن نکنه:

_ای مرض ، من کارم بی منظور بود ولی تو با قصد قبلی این کارو کردی.

کیف رو روی جالباسی آویزون کردم دوباره برگشتم پشت در و این بار من هم سعی کردم صدام آروم باشه:

_آدرنالین خونت و اول صبح مفت و مجانی بردم بالا شدم آدم بد؟ حالا بیا و خوبی کن!!

برای چند لحظه سکوت شد و سپس صدای قدم‌های محکمی در فضا پیچید و بعد سلام جناب بِه منش گفتن مینا به گوشم رسید.

فهمیدم که آقای رئیس تشریف فرما شدند. با خودم گفتم معلوم نیست مهسا رو هم با خودش آورده یا گفته باید مثل بقیه کارمندا خودت بیای و بری!؟

و از این فکر ریز خندیدم.

پشت میز کارم نشستم و با روشن کردن کامپیوتر ، مشغول کار شدم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

پیامک رو باز کردم؛ از طرف مهسا بود: سلام اتاقتی؟؟

کلمه‌ی آره رو براش تایپ کردم و گوشی رو ، روی میز گذاشتم.

بعد از چند دقیقه تقه‌ای به در خورد و بعدش دستگیره‌ی در بالا و پایین شد اما در باز نشد!

یاد اتفاق صبح افتادم و با لبخندی بر لب از جا بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.

ابروهاش رو در هم گره کرده بود و مشکوک نگاهم می‌کرد:

_حالا چرا درو ، رو خودت قفل می‌کنی؟ راستش‌و بگو داشتی چی‌کار می‌کردی!؟

با سر انگشت اشاره ضربه‌ی آروم و کوتاهی به نوک بینی‌اش زدم و در رو بیشتر باز کردم:

_ماجرا داره، حالا بیا تو، تا بگم.

به داخل اتاق سرکی کشید و وارد شد. در رو پشت سرش بستم و با هم روی صندلی‌های چرم مشکی که دو به دو روبه‌روی و در مقابل میز کارم قرار داشتند نشستیم.

مهسا روی صندلیش جابه‌جا شد و بیشتر لم داد:

_بگو ببینم چرا در قفل بود؟ کسی اذیتت کرده؟ کسی حرفی زده؟

دست دراز کردم و یک برگ دستمال کاغذی از جعبه‌ی وسط میز عسلی برداشتم. بینیم رو نمایشی بالا کشیدم و آه پرسوزی سر دادم.

انگار که با این عکس‌العمل من که فقط از سر شوخی بود هول شد!

از اون حالت لمیده دراومد و رو به جلو خم شد:

_سارا چی شده؟ تو رو خدا بهم بگو!

از این همه نگرانیش تعجب کردم، آخه معمولا به این سرعت گول نمی‌خورد اما حالا... وقتی سکوتم رو دید انگار که بیشتر هول و نگران شد چون اخم‌هاش تو هم رفت و با جدیت گفت:

_سارا...

گویی قصد گفتن حرفی رو داشت اما کلمات رو بلعید و به طور ناگهانی از جا جست:

_دیگه هرچی هی من هیچی نمی‌گم هی این روشو می‌بره بالاتر، الان می‌رم سروقتش.

گیج شده از رفتار مهسا که برام بی‌معنی می‌نمود از جا بلند شدم و دستش رو در میانه‌ی راه گرفتم:

_چته مهسا؟ چی می‌گی تو؟ کجا با این همه عجله؟

برگشت و با دقت صورتم رو وارسی کرد:

_می‌گی چی شده یا برم سراغش؟

_سراغ کی!؟

_خودت خوب می‌دونی کی رو می‌گم.

_نه والا، به جون خودم نمی‌دونم!

عصبی دستش رو از دستم بیرون کشید:

_می‌گی یا نه؟

کم پیش می‌اومد که مهسا کنترلش رو از دست بده معمولا همیشه همه چیز رو به شوخی و خنده می‌گرفت، اما الان نمی‌دونم چی باعث شده بود که از یک مزه پرونی کوچک من انقدر بهم بریزه! تصمیم گرفتم موضوع رو فیصله بدم تا کار به جاهای باریک کشیده نشده:

_به خدا چیزی نشده، چرا اینجوری می‌کنی تو؟ بشین تا بگم برات.

کنار هم نشستیم و من داستان اتفاقات صبح رو براش تعریف کردم.

همون‌طور که می‌خندید پس گردنی آرومی حواله‌ام کرد و گفت:

_آخ آخ، جای من خالی بوده . کاش خودم زودتر می‌اومدم و این صحنه‌ی به یاد موندنی رو از دست نمی‌دادم. با خودم گفتم این مینا قیافش امروز یه جوریه‌ها! نگو که تو چه فیلمی سرش دراوردی. حالا کسی ندیدتون؟

می‌دونستم نگرانیش بابت دیده شدنم به چه دلیله.

_نه ، خدا رو شکر کسی از اتاقش بیرون نیومد. ولی مینا رو کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد ؛ حسابی گند زدم به حس «زیبا بروفه» بودنی که سر صبح به خودش گرفته بود.

و با خنده ادامه دادم:

_حالا تو چرا یهو انقدر قاطی کردی؟ چی شده باز؟

با من من جواب داد:

_ام...هیچی بابا...چیزی نشده...چی می‌خواستی بشه مثلا؟ فقط یه کم روت غیرتی شدم. دوست خوشگل داشتنم دردسر داره ها.

و خودش به حرف خودش خندید! تقریبا می‌تونستم حدس بزنم قضیه چیه اما خب از اون جایی که تفره رفتن مهسا رو دیدم بهتر دونستم که دیگه بیشتر از این کشش ندم. بنابراین بحث رو عوض کردم:

_خب تعریف کن ببینم، با رئیس اومدی یا مثل بقیه‌ی کارمندا خودت باید بیای و بری؟

با این حرف من قیافه‌ی زاری به خودش گرفت و نالید:

_دست رو دلم نذار که خونِ، با خودِ گور به گوریش اومدم. حالا یه وقت از دهنت درنیاد جلوش سوتی بدی ، که دهن منو آسفالت می‌کنه. آخه باهام اتمام حجت کرده که به هیچکس نگم.

_نه بابا تو کی دیدی من با خان داداش عنق جنابعالی جز در موارد کاری و ضروری هم‌کلام بشم ؟

با نگاهی به ساعت روی دیوار که ده رو نشون می‌داد گفت:

_اوه اوه، برم که دیره! فکر کنم الآن دیگه جلسه‌اش تموم بشه و بیاد اتاق من که به قول خودش ببینه کارامو درست انجام می‌دم یا نه! فعلا دوست جون.

_برو عزیزم.

بلند شد و به طرف در رفت، در حال خروج از اتاق دستی برام تکون داد و در رو آهسته بست.

سعی کردم ذهنم رو از هر فکری خالی کنم و تمرکزم رو فقط روی کار بگذارم و ادامه‌ی حدسیاتم رو به وقت خواب موکول کردم.

برگشتم پشت میز کارم و دوباره مشغول شدم.

تا ساعت دو که تایم کاری تموم می‌شد هرچی منتظر موندم دیگه خبری از مهسا نشد. وسایلم رو از روی میز جمع کردم و با برداشتن گوشی و کیفم از اتاق خارج شدم.

نگاهی به سمت مینا انداختم که دیدم داره با غیض نگاهم می‌کنه من هم یکی از اون لبخندهای به قول مهسا، حرص درارم رو ، تحویلش دادم و به سمت اتاق مهسا رفتم.

همین‌که خواستم در بزنم ، در باز شد و خودش اومد بیرون و با دیدن من جلوی در اتاقش گفت:

_هنوز نرفتی؟

_نه، ولی خب داشتم می‌رفتم اومدم خداحافظی.

با حالت التماس گونه‌ای به دستم آویزون شد:

_سارا جون، تو رو خدا منو تا یه جایی می‌رسونی؟ جون مهسا؟

_مگه با رئیس نمی‌ری؟

_نه بابا، صبح می‌خواستم با ماشین خودم بیام نذاشت، گفت مسیرمون یکیه با هم می‌ریم با هم می‌یایم . گودزیلای خنگ یادش نبوده که بعد از شرکت جایی کار داره. به نظرم رفته باشه.

_باشه عزیزم بیا بریم. اصلاً زنگ بزن به مامانت بگو ناهار پیش من می‌مونی. منم از تنهایی در می‌یام.

_باشه حالا بریم، تو راه بهش زنگ می‌زنم.

هر دو با هم، دستی به نشانه‌ی خداحافظی برای مینا که با اخم مشغول جمع کردن وسایلش بود تکون دادیم و رفتیم.

تمام مسیر رو با شوخی و خنده گذرونده بودیم و خنده بر لب وارد خونه شدیم. بعد از درآوردن کفش‌هامون مهسا به سرعت خودش رو به کاناپه‌ی جلوی تلوزیون رسوند و با تمام قدرت خودش رو روی اون پرت کرد و پیروزمندانه فریاد زد:

_اول اول!

_پاشو خرس گنده ، خجالت بکش از سنت ، ناسلامتی ۳۲ سالته ولی مثل بچه‌هایی هنوز.

_تو که خرس گنده‌تری ، ۳۳ سالته ، خوبه حالا از من کم نمیاری ، تو جنگولک بازی.

در حال رد شدن از کنارش گفتم:

_بلند شو بیا بریم اتاق من لباسامون رو عوض کنیم اول ، بعد بیا اینجا مثل خرس قطبی لم بده.

همون‌طور که از روی کاناپه آهسته بلند می‌شد ، جون کشداری گفت و ادامه داد:

_اتاقتم میام ، لباسمم عوض می‌کنم جیگر ، تو جون بخواه. اصلاً ناهارم نخواستیم ، خودتو می‌خورم عسل.

_برو بابا ، خدا شفات بده. اصلاً بتمرگ همونجا با اون لباسای عرقیت که بوی سگ مرده می‌ده. منم کولرو روشن نمی‌کنم تا از گرما ذوب بشی. و به سمت اتاقم رفتم.

صدای التماسش رو می‌شنیدم که می‌گفت:

_نه ، تو رو جون عزیزت سارا ، این کارو با من نکن. به جوونیم رحم کن. اصلاً غلط کردم ، شکر زیادی خوردم. دلت میاد من ناکام از این دنیا برم آخه بی انصاف؟

اون روز خیلی به من و سارا خوش گذشت . بعد از ظهر هم به مامانش اطلاع داد که شب رو پیش من می‌مونه و بعد هم با حالت داش مشتی‌ها رو به من کرد:

_پاشو برو تو مطبخ یه چیزی بیار بخوریم ضعیفه.! و صدای خنده‌ی هردومون به هوا برخاست.

شب برای خوابیدن دوتا تشک آوردم و توی حال کنار هم و رو به روی دریچه‌ی کولر پهن کردم و با گذاشتن دو تا بالشت هردو دراز کشیدیم.

همه‌جا رو سکوت فرا گرفته بود که صدای مهسا سکوت رو شکست:

_می‌گم سارا ، یه سوال بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

با خستگی جواب دادم:

_نه، بپرس.

_ چرا با پدر مادرت رفت و آمد نداری؟

_دارم، ولی خیلی کم، در حد ماهی یه بار یا شایدم دیرتر.

_چرا؟

_می‌دونی مهسا، زمانی که حمید رفت و پدر مادرش سر تقسیم دیه و این خونه الم شنگه به پا کردن خانوادم کاملاً خودشون رو کشیدن کنار. من موندم تنها مقابل خانواده‌ی طلبکار حمید. بابام که می‌گفت هرجور هست باهاشون کنار بیا من توانایی اینکه خرج تورو هم بدم ندارم پس هر چی می‌گن گوش کن. خانواده‌ی حمید هم می‌گفتن خونه و دیه حق ماست مگه تو چند وقت باهاش زندگی کردی که ادعای ارث کنی؟ پنج سالی که تو باهاش زندگی کردی در مقابل سی سالی که با ما بود هیچه.

_خب پس چه‌جوری این خونه و ماشین رو گرفتی ازشون؟

_خونه که خوشبختانه به نام من‌بود، اما خب چه‌طوری بگم؟! هنوزم وقتی یاد اون روزا می‌افتم از درون خالی می‌شم مثل یه دیوارِ تنها وسط بیابون که از بس بارون و آفتاب بهش خورده فرسوده شده و با یه تلنگر کوچیک فرو می‌ریزه و آوار می‌شه...

_اگه ناراحتت می‌کنه نمی‌خواد بگی. اصلاً من غلط کردم ازت سوال پرسیدم ولش کن بیا بخوابیم.

انگار اصلا نمی شنیدم مهسا چی می‌گه، به طرز غریبی در افکارم غرق شده بودم:

_می‌دونی مهسا اون روزا خیلی خسته بودم از همه چی. درگیری‌های بین من و خانواده‌ی حمیدم که تمومی نداشت. خیلی احساس خواب‌آلودگی و خستگی می‌کردم و بیش از حد سرگیجه داشتم؛رفتم درمانگاه تا فشارم رو بگیرم که گفتن باید تست بارداری بدی. مردم اون لحظه مهسا، مردم!...

مهسا انقدر هیجانی شده بود که توی رختخوابش نشسته بود و مثل این‌که مهم‌ترین حرف‌های عمرش رو می‌شنوه با دقت در حال گوش دادن به من بود.

_خب خب، بعدش چی شد؟؟؟ حامله بودی؟؟

ناخودآگاه آهی کشیدم و جواب دادم:

_آره و نمی‌دونستم که باید خوشحال باشم یا ناراحت! بین زمین و هوا معلق بودم انگار !

_گفتی به خانواده‌ی حمید؟ اونا چی گفتن؟

_آره گفتم ولی جوابی که دادن خُردم کرد. رسماً گفتن بچه‌ای که از من باشه رو نمی‌خوان. گفتن بچه‌ی خودمون که رفته زیر خاک بچه‌ی تو رو می‌خواهیم چی کار؟

_واقعاً همین‌طوری گفتن؟ چه‌جوری دلشون اومده آخه نامردا!؟

_نمی دونم واقعاً. ولی همش خودم رو با این حرفا که مرگ حمید انقدر داغشون کرده که متوجه حرفایی که می‌زنن نیستن آروم می‌کردم. مامان و بابامم همین حرف رو می‌زدن و می‌گفتن وقتی بچه به دنیا بیاد مهرش به دلشون می‌افته و آروم می‌شن.

_خب چی شد بعد؟؟ مردم از استرس .

_هیچی، چی می‌خواستی بشه؟ گفتن خونه رو که بالا کشیدی، بیا بیست میلیون بهت می‌دیم تو هم در عوض دیه رو می‌بخشی به ما و در ضمن اگه فکر می‌کنی با وجود اون بچه می تونی از ما اخاذی کنی سخت در اشتباهی. یک کلام، گفتن برو بندازش!.

مهسا هین بلندی کشید و گفت:

_از خدا نترسیدن اینا همچین حرفی زدن؟ آخه چه‌طور دلشون اومد؟

_منم هنوز تو کار اینا موندم.

_انداختیش؟

خنده‌ی تلخی به لبم هجوم آورد:

_نخیر دیوونه، راجع به من چی فکر کردی تو مغز فندقی؟

از فرط تعجب چشم‌هاش از حدقه داشت درمی‌اومد:

_پس کو بچه‌ات؟ کجا قایمش کردی؟ نکنه گرفتنش ازت؟ آره؟

_نه بابا ، بعد از چند هفته به شدت زیر دلم درد می‌کرد و به خون‌ریزی افتادم. رفتم دکتر ، دکتر هم گفت باید بری سونوگرافی. رفتم سونو ، دکترش گفت قلب نداره بچه‌ات. اما خب برای کورتاژ ، یه دکتر دیگه هم باید سقط جنین رو تأیید کنه. پدرم دراومد اون روزا مهسا. انقدر گریه کرده بودم که چشمام از شدت پف باز نمی‌شد دیگه. بعد از سقط هم دیگه توان در افتادن با خانواده‌ی حمید رو نداشتم. خسته بودم از همه چی، احساس می‌کردم مهم‌ترین چیز زندگیم رو از دست دادم. یه افسرده‌ی به تمام معنا، با مرده‌ی متحرک فرقی نداشتم. رفتم امضا دادم که تمام دیه مال اونا باشه ، گفتم من چیزی نمی‌خوام. ولی

خب خودشون بیست میلیون ریختن به حسابم . منم وقتی قرار شد برم سرکار با اون پول ماشین خریدم.

مهسا کنارم دراز کشید و در آغوشم گرفت، با صدایی که سرشار بود از حس دلسوزی و غم گفت:

_الهی بمیرم برات عزیزم. چه دردایی کشیدی خواهرکم. اما غصه نخوریا، دیگه هم به گذشته فکر نکن .

بعد هم با لحن جاهلی ادامه داد:

_بخواب دیگه زن، ناسلامتی آقات باید صبح خروس خون بره سر کار.

سعی کردم فراموش کنم درمورد چه چیزهایی حرف زدم، اون قسمت از ذهنم که مربوط به خاطرات اون دوران بود رو خاموش کردم و خندیدم:

_ببند بابا، چه غلطا؟ آقا! تو خواجه هم نیستی چه برسه به آقا!

و هر دو با هم زدیم زیر خنده.

صبح با هم سرکار رفتیم و الان هم هرکدوممون توی اتاق خودش مشغول کار بود.

ساعت تقریباً یک ظهر رو نشان می‌داد و من حس می‌کردم دو تا شاخ روی سرم در حال سبز شدن هستند؛ آخه سابقه نداشت که مهسا تا این موقع سری به من نزنه. حتی شده در حد این‌که سرش رو از لای در بیاره تو و مثل میگ میگ تند تند بگه سلام خداحافظ، حتماً یک بار رو به من سر می‌زد .

کمی دیگه از کارهام رو انجام دادم و وقتی از تمام شدن اون‌ها اطمینان حاصل کردم با نگاهی به ساعت که یک و نیم ظهر رو نشون می‌داد وسایلم رو برداشتم و با خروج از اتاق کارم به سمت اتاق مهسا رفتم. می‌خواستم در بزنم اما با فکری که به سرم زد پشیمون شدم. در رو یهو باز کردم و پریدم داخل اتاق و بلند گفتم: سوپرایز

اما درجا خشکم زد...

با چشم‌هایی گشاد شده گفتم:

_ای وای ، سلام جناب رئیس ، خوبین؟ شرمنده به خدا ، فکر کردم مهسا جون تنهاست.

و به مهسا هم که دستش رو جلوی دهانش گرفته بود تا خنده‌اش معلوم نباشه چشم غره‌ای رفتم به این معنی که خفه شو تا خودم خفه‌ات نکردم! با این کار من شلیک خنده‌ی مهسا به هوا رفت. همینطور با نگاه با مهسا دعوا می‌کردم که صدای خشک سرد به‌منش توجه من رو به خودش جلب کرد.

_خانم مسعودی، شما باید یه تجدید نظر اساسی توی رفتارتون داشته باشید. بد نیست توی یکی از این کانالای با شخصیت باشیم تلگرام عضو بشید و یه کم طرز رفتار یه خانم باشخصیت و موقر رو یاد بگیرید. بالاخره از اینترنت استفاده‌ی مفید هم می‌شه کرد!

در حالی که به پشتی صندلی‌اش لم داده بود و با حالت تحقیر آمیزی سر تا پای من رو برانداز می‌کرد ، این حرف‌ها رو مثل گلوله ، مسلسل‌وار ، به سمتم شلیک کرد و تمام من رو زیر سؤال برد.

با شنیدن این حرف‌ها از طرف به‌منش، خنده‌ی مهسا قطع شد و با تعجب رو به برادرش گفت:

_بهزاد؟! این حرفا چیه که می‌زنی؟ منو سارا این حرفا رو با هم نداریم. این شوخیا بین ما کاملاً طبیعیه. در ضمن کف دستشو بو نکرده بود که جناب صدر اعظم آلمان تو اتاق من بست نشسته که روی کارم نظارت کنه!!

به‌منش از جا بلند شد و در حالی که یک دستش رو توی جیب شلوارش می‌کرد و با دست دیگه‌اش یقه‌ی کتش رو به‌حالت نمایشی می‌تکاند خیره به چشم‌های من جواب داد:

_نمی‌خواد دفاعیه واسه من تحویل بدی مهسا جان. بهت پیشنهاد می‌کنم روی انتخاب دوست بیشتر دقت کنی، به هر حال با هر کس دوست باشی خواه ناخواه روی شخصیت و رفتار تو هم تأثیر داره. در ضمن ، از این دست رفتارا با بقیه‌ی کامندا هم داشتن خانم مسعودی! بار اولشون نیست!

بعد با چشم‌هایی که بدترین حس‌ها رو به آدم منتقل می‌کرد نگاه تحقیر آمیز دیگه‌ای به سر تا پام انداخت. بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود. از ترس این‌که اشک‌هام سرازیر نشن رو به، بِه‌منش گفتم:

_من عذر می‌خوام جناب رئیس. کارم تموم شده با اجازتون برم. خداحافظ.

به محض اینکه چرخیدم و خواستم اولین قدم رو برای خروج از اتاق بردارم، باز هم صداش میخکوبم کرد:

_کجا خانم؟ هنوز یک ربع دیگه تا پایان ساعت کاری مونده. تشریف ببرید اتاقتون هر وقت ساعت دو شد می‌تونید برید. خدانگهدار.

با تموم شدن حرف‌هاش ناباور سرم رو بالا آوردم و چشم‌های اشکیم به اون لبخند پیروزمند کنج لبش خیره موند.

انقدر بغض گلوم رو می‌فشرد که نتونستم لب از لب باز کنم. بدون هیچ حرفی عقب‌گرد کردم و با قدم‌های سریع از اتاق بیرون اومدم.

همین که وارد اتاق خودم شدم اشک‌هام جاری شد.

اول خودم رو به باد فحش و ناسزا گرفتم و بعد هم جناب رئیس رو مورد عنایت قرار دادم.

اشک‌هام بند نمی‌اومد. بدجوری بهم برخورده بود. چقدر مهسا بهم گفت به کارمندا زیادی رو نده، سر شوخی رو باهاشون باز نکن، اما من گوش نکردم و نتیجه‌اش شد افتضاح امروز. انگار راپورتم رو داده بودن به این

اُسوه‌ی شخصیت و غرور که این‌جوری با من حرف زد، وگرنه شوخی من با مهسا انقدر بد نبود که مستحق شنیدن همچین حرف‌هایی باشم. اصلاً از فردا ارتباطم رو با مهسا هم کم می‌کنم؛ از حرف‌های امروز برادرش می‌شد فهمید که خانواده‌اش از دوستی مهسا با من راضی نیستند و من رو عامل رفتارهای بچه‌گانه‌ی اون می‌دونند.

نگاهی به ساعت انداختم که دو رو نشان می‌داد. آیینه‌ای از کیفم بیرون آوردم و مشغول پاک کردن اشک‌ها و ریمل‌های ریخته شده زیر چشم‌هام کردم.

رسما گند زده شد به امروزم . هرچقدر دیروز با مهسا خوش گذروندم، امروز داداشش از دماغم درآورد.

بعد از مرتب کردن خودم از اتاقم بیرون اومدم و بدون توجه به مینا که ریز ریز می‌خندید و رفتن من رو تماشا می‌کرد، از دفتر بیرون رفتم. به اون هم شک داشتم؛ مطمئنا اون زیرآبم رو زده.

به خونه که رسیدم اول حمام کردم تا شاید کمی آرامش پیدا کنم. دچار سردرد بدی شده بودم. بدون این‌که چیزی بخورم روی تخت ولو شدم و پتو رو ، روی سرم کشیدم تا بخوابم.

نمی‌دونم چقدر زمان گذشته بود، اما درست وقتی که تازه داشت خوابم می‌برد با شنیدن صدای ویبره‌ی موبایلم که روی عسلی کنار تخت گذاشته بودمش خوابم پرید. عصبانی پتو رو از روی سرم کنار زدم. دست دراز کردم و موبایلم رو برداشتم و نگاهی به مخاطب در حال تماس انداختم. با دیدن اسم -مهسا جون - افتاده روی صفحه تصمیم گرفتم که جواب ندم ولی بعد با خودم گفتم این بیچاره چه گناهی کرده که اون مردک برادرش شده! و در آخرین لحظه آیکن سبز رنگ رو لمس کردم.

صدای ناراحت و نگران مهسا از اون طرف خط به گوشم رسید:

_سارا؟ الو، سارا؟ سارا عزیزم چرا جواب نمی دی؟

_بله؟

_خوبی قربونت برم؟

_خوبم.

_چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟

بی حس گفتم:

_چه جوری؟

_همین‌جوری دیگه، یک کلمه‌ای، سرد و سنگین...

_سر درد دارم مهسا ، تازه داشت خوابم می‌برد که تو زنگ زدی.

_الهی بمیرم برات ، ببخشید تو رو خدا ، من از رفتار بهزاد خیلی شرمنده شدم ، از طرف اون ازت معذرت می‌خوام.

_اشکال نداره ، تقصیر خودمم بود نباید این کارو می‌کردم. محل کار که جای شوخی و خنده نیست!

_سارا ، تو رو خدا ببخشید دیگه ، خب؟ می‌بینی با منم که خواهرشم رفتار بهتری نکرد.

_عیبی نداره تو خودتو ناراحت نکن. اتفاقیه که افتاده دیگه، فقط یه خواهشی ازت دارم مهسا امیدوارم که ناراحت نشی و در خواستم رو قبول کنی!

_چیه؟ چی شده؟

هنوز هم بابت تصمیمم شک داشتم ولی خب تألل بیش از این رو جایز ندیدم و دل به دریا زدم:

_ازت خواهش می‌کنم که از این به بعد کمتر تو شرکت دور و بر من باشی.

_چرا؟ من که عذر خواهی کردم!!

_می‌دونی چیه؟ امروز از حرفای داداشت فهمیدم که خانوادت راضی نیستن از این‌که با من دوستی .

_یعنی چی سارا؟ من یه دختر سی و دو ساله‌م ، فکر کنم اونقدر عقلم بکشه که رفت و آمد با کی به صلاحمه یا نه؟ به هیچ کس دیگه‌ای هم مربوط نیست روابط من با دوستام.

_ببین عزیزم! تو که از وضعیت زندگی من بهتر خبر داری. می‌دونی که من به این کار احتیاج دارم به درآمدش برای گذران زندگیم نیاز دارم ، وگرنه عطای اون شرکتو به لقاش می‌بخشیدم. پس ازت خواهش می‌کنم کاری نکنی یا حرفی نزنی که داداشت بیوفته رو دور لجبازی. مهسا جان تو که از گذشته‌ی من خبر داری پس خواهش می‌کنم درکم کن. من طاقت ندارم بیشتر از این شکسته بشم! الان هم نمی‌گم کلا قطع رابطه کنیم، می‌گم کم‌ترش کنیم، چه‌طور بگم؟ یواشکیش کنیم. حداقل جلوی داداشت با هم آفتابی نشیم. می‌فهمی حرفمو؟

عصبی و پرخاشگرانه جواب داد:

_نه اصلاً درک‌نمی‌کنم سارا. دوستی من با تو به بهزاد هیچ ربطی نداره و قایم کردنش از اون، بی معنیه از نظر من.

با بی‌حوصلگی گفتم:

_نمی‌دونم چی بگم مهسا! فقط لطفاً به من فکر کن که به کار کردن توی اون شرکت کوفتی نیاز دارم و اگه مجبور بشم کارمو ول کنم معلوم نیست دوباره کی بتونم کار پیدا کنم.

_باشه عزیزم ، هرطور که تو بخوای ، حق می‌دم بهت که نگران باشی ؛قبول دارم اخلاق بهزاد ما یه کم سگیه خدا نکنه که رو رفتارای یکی حساس بشه، دیگه واویلاست...

با نرمی سعی کردم متقاعدش کنم:

_ببین خودتم داری می‌گی خدانکنه رو کسی حساس بشه، دیگه وای به حال من که از اولم تمایلی به استخدامم نداشت و فقط به خاطر

مدرکم و سفارش یکی از استادای دانشگاهم قبولم کرد. از اولشم نظر مثبتی نسبت به من نداشت؛ ز وقتی هم که روابط منو تو زیاد شده بدترم شده، با افتضاح امروزم که دیگه نگو....

_خب حالا نمی‌خواد انقدر جوش بزنی تو، غلط کرده بخواد اخراجت کنه. بعدشم تقصیر توام هست دیگه خواهر من، آخه چند دفعه بهت گفتم با این کارمندای مزخرف شرکت گرم نگیر، رو نده بهشون؟ من شرط می‌بندم که یکیشون زیرآبت رو زده پیش بهزاد!

_کی آخه؟ چرا باید یکی همچین کاری بکنه؟

_چه‌می‌دونم کی بوده. ولی مطمئنم زیرآبت رو زدن. عزیز من توی اون شرکت خیلیا هستن که می‌خوان جای تو رو بگیرن.

_ای بابا ، چی بگم، من فکر می‌کنم همه مثل خودمن!...

_نه عزیزم فکرت اشتباهه. خیلی خب کاری نداری فعلا؟

به معنای واقعی ناراحت شده بودم از اینکه کسانی توی شرکت بودند که چشم به جایگاه من داشتند:

_نه

_من خداحافظی می‌کنم، توام برو استراحت کن.

_خداحافظ

گوشی رو که دیگه تو دستم داغ شده بود گذاشتم سر جای قبلیش. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

صبح با رخوت عجیبی از خواب بیدار شدم، آخه شب قبلش انقدر سردرد داشتم که مجبور شدم یک مسکن قوی بخورم تا خوابم ببره و صبح خواب نمونم که باز بهانه بشه دست جناب آقا! پشت چراغ قرمز و در سکوت به این فکر می‌کردم که امروز چطوری باید رفتار کنم. با شنیدن صدای بوق ماشین پشت سری از فکر بیرون اومدم و با نگاه

کردن به چراغ راهنمایی متوجه سبز شدنش شدم و حرکت کردم. وارد شرکت که شدم سلامی کوتاه به مینا کردم و با قدم‌هایی که به نسبت همیشه سریع‌تر بودند به اتاقم رفتم. ساعت تقریباً نه و نیم رو نشون می‌داد؛ تا الان هیچ خبری از مهسا نشده بود، اصلاً باورم نمی‌شد که حرف‌های دیروزم رو گوش کرده باشه! با برداشتن پرونده‌ای که زیر دستم بود از اتاقم خارج شدم و به سمت مینا رفتم. جلوی میزش ایستادم و گفتم:

_خانم امینی لطفاً به آقای رئیس اطلاع بدین که من باهاشون کار دارم.

مینا چشم‌های غرق آرایشش رو در حدقه چرخوند، قری به گردنش داد و گفت:

_از کی تا حالا من شدم خانم امینی؟ معلومه دیروز بهزاد حسابی دُمتو چیده‌ها!

پرونده‌رو به دست دیگه‌ام دادم، پوفی از سر حرص و بی‌حوصلگی کشیدم و در جوابش گفتم:

_کارم واجبه خانم امینی مثل تو بیکار نیستم که وایسم به حرف زدن، لطفاً به رئیس اطلاع بدین من اومدم.

در حالی که تلفن رو برمی‌داشت با تعجب گفت:

_نه، مثل اینکه واقعاً یه چیزایی شده!!

بعد از اینکه جناب رئیس‌الرؤسا اجازه‌ی شرف‌یابی صادر فرمودند با زدن تقه‌ای به در اتاقش وارد شدم . سلام کردم و پرونده رو ، روی میزش گذاشتم.

_جناب رئیس این پرونده امضای شما رو نیاز داره.

در حالی که پرونده رو باز می‌کرد و ورق می‌زد جواب داد:

_فکر کردم اومدید برای تسویه حساب!

نمی‌دونم صدای شکستن غرورم رو شنید یا نه که سرش رو بالا آورد و خیره به چشم‌هام ادامه داد:

_البته یادم نبود غرور و شخصیت برای شما معنایی نداره!

با صدایی که سعی می‌کردم محکم باشه اما ته‌تهش از بغض می‌لرزید جوابش رو دادم:

_فکر نمی‌کردم انقدر به مسائل شخصی کارمنداتون علاقه‌مند باشین جناب به‌منش!

نگاه معنا داری بهم کرد:

_هیچ علاقه‌ای به مسائل شخصی کارمندام ندارم مخصوصاً شما خانوم، به شرطی که انقدر به خواهر ساده‌لوح من خط ندین.

چشم‌هام از شنیدن این حرف تا آخرین حد ممکن گشاد شد و با تعجب زیاد صدام کمی فراتر از حد معمول رفت:

_چی؟! به خواهرتون خط ندم؟! منظورتون چیه!؟

خودکارش رو ، روی میز گذاشت، پرونده رو بست و به سمت من گرفت:

_منظورم رو خودتون بهتر می‌دونین خانوم ، بی‌زحمت پاتون رو از زندگی ما بکشین بیرون . پرونده هم نیازی به امضای من نداشت، امضای خودتون کفایت می‌کنه. دیگه‌هم به بهانه‌ی امضا وقت منو نگیرید لطفاً

پرونده رو ازش گرفتم و با دهانی باز بهش نگاه می‌کردم که گفت: تموم نشد؟

با گیجی گفتم: چی!؟

نیشخندی زد و گفت: تعجب تَصَنُّعیت!

گیج‌تر از قبل گفتم: بله!؟

این‌بار از پشت میزش بلند شد و به سمت من اومد، درست رو به روی من و در فاصله‌ی کمی ایستاد. در حالی که با انگشت اشاره‌اش سرش

رو نشون می‌داد گفت: هرچی این تو می‌گذره بریز دور خانوم مسعودی.

سعی کن به من و خانوادم نزدیک نشی، این به نفعته!

و بعد با دستش مسیر خروج از اتاق رو نشون داد: بفرمائید خانوم.

مات و مبهوت به مسیری که اشاره می‌کرد نگاه می‌کردم، که این‌بار بلندتر از قبل گفت: بفرمائید.

به خودم اومدم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. پرونده رو محکم توی دست‌هام فشردم و تمام تلاشم در اون لحظه این بود که اولا گریه نکنم و دوما بتونم حرص و ناراحتیم رو به رخش بکشم:

_من هیچ فکری در مورد شما و خانوادتون توی ذهنم نیست جناب به‌منش. بهتره اینطوری بیانش کنم که من به هر کس و ناکسی فکر نمی‌کنم! در مورد خواهرتون هم باید بگم که ایشون بودن که خودشون رو به من نزدیک کردن و طرح دوستی ریختن، نه من! محض

اطلاعتون هم باید بگم که من به داشتن حتی کوچکترین ارتباط با خانواده‌ی شما و حتی هرکسی که به هر نحوی به شما مرتبط بشه کمترین تمایلی ندارم!

و با قدم‌هایی که سعی می‌کردم محکم باشه به سمت در رفتم. همین که دستم رو روی دستگیره‌ی در گذاشتم دوباره صداش روحم رو خراشید: آهان راستی برای بستن قرارداد با اون شرکت تجاری که چند روز پیش مهمان ما بودن باید به دبی بریم ، آماده باشین. در ضمن اگه می‌خوای که هنوزم توی شرکت من کار کنی بهتره همون طور که خودت گفتی از خواهرم، خودم و هر چیزی که به من و خانوادم مربوط می‌شه دوری کنی. حالا مرخصی!

با تموم شدن حرف‌هاش، دستگیره‌ی در رو پایین کشیدم و از اون فضای سنگین خارج شدم. در رو هم جوری پشت سرم به هم زدم که مینا با شنیدن صداش از جا پرید:

_چه خبرته ؟ ترسیدم!

بدون اینکه بهش توجه کنم تمام عصبانیتم رو با قدم‌هام به پارکت کف سالن منتقل کردم و به اتاقم برگشتم. پرونده رو محکم روی میز کوبیدم و با حرص طول اتاقم رو قدم‌رو می‌رفتم. حجم زیادی از احساسات مختلف گریبان‌گیرم شده بود. قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشید و مایعی اسیدی به گلوم هجوم می‌آورد و من هربار به سختی قورتش می‌دادم. چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم تا کاری نکنم یا حرفی نزنم که مهسا رو از خودم برنجونم. پشت میز کارم رفتم نگاه غضبناکی به اون پرونده‌ی لعنتی انداختم:

_اما من مطمئنم که امضای اون مردکو لازم داشت، آخه چطوری می‌گه نه؟! پرونده رو باز کردم و به صفحه‌ی مورد نظرم رفتم. از تعجب چشم‌هام داشت از حدقه در می‌اومد، امضای خود بی‌شعورش بود !

کمی دیگه فحش و ناسزا نثارش کردم و با حواس پرتی و حرص و ترکیبی از عصبانیت و ناراحتی ، مشغول شدم. حتی تا پایان ساعت کاری هم خبری از مهسا نشد و من از این بابت خوشحال بودم چون اصلاً دلم نمی‌خواست دوباره اراجیف به‌منش رو بشنوم. ولی خب تعجبم از این بود که حتی یه پیامک هم نداده بود!

ساعت دو که شد وسایلم رو براشتم و از اتاق بیرون رفتم. با خودم گفتم حتماً توی سالن مهسا رو می‌بینم اما برخلاف انتظارم ندیدمش!

به خونه که رسیدم بعد از نهار و نماز ، طبق معمول به تختم رفتم تا کمی استراحت کنم. هرلحظه منتظر پیامک یا تماسی از طرف مهسا بودم اما خبری نشد! خودم هم می‌ترسیدم باهاش تماس بگیرم و برادرش متوجه بشه! اونم با نطق قرائی که من امروز براش کردم! با همین افکار به خواب رفتم. تمام بعد از ظهر و شب رو هم در بی‌خبری از مهسا

گذروندم. با خودم تصمیم گرفتم که فردا حتماً به هر بهانه‌ای شده به اتاقش برم و ببینمش. ساعت از یازده شب گذشته بود که به رختخواب رفتم. چشم‌هام رو بسته بودم و زیرلب آیةالکرسی می‌خوندم که با صدای پیامک گوشی سریع سرجام نشستم. توی تاریکی دستی روی عسلی کنار تخت کشیدم و موبایلم رو پیدا کردم . پیامک رو باز کردم و رسماً وا رفتم! کسی نبود جز ایرانسل! فحشی زیر لب نثار اپراتور محترم ایرانسل کردم و دوباره دراز کشیدم که باز هم صدای پیامک گوشی بلند شد. با این فکر که لابد باز هم ایرانسله از خیر دیدن پیامک گذشتم. چند دقیقه بعد پشیمون شدم و موبایلم رو برداشتم و پیامک رو باز کردم. فقط همین یک کلمه بود:بیداری؟ لبخندی روی لب‌هام اومد و سریع تایپ کردم: آره.

به محض ارسال کردن، موبایل توی دستم زنگ خورد و با دیدن اسم- مهسا جون- افتاده روی صفحه‌اش چشم‌هام از خوشحالی برق زد. سریع تماس رو برقرار کردم: الو سلام عزیزم.

صدای عصبانی مهسا که سعی می‌کرد آهسته صحبت کنه از اون طرف خط به گوشم رسید:

_سلام عزیزم و کوفت! چی بگم به‌تو آخه من؟ ها؟ چی بگم سارا ؟

در حالی که از لحن عصبانیش، که معلوم بود سعی داره ولوم صداش بالا نره خنده‌ام گرفته بود جواب دادم:

_بگو سلام قربونت برم من، دلم برات تنگ شده بود عزیزم و ازین حرفا دیگه.

_زهر مار نخند. مگه دستم بهت نرسه، انقدر می‌زنمت که بمیری، بی‌شعور!

_حالا چرا انقدر عصبانی هستی تو؟

_عصبانی نباشم؟ از صبح عین جغد نشستم پشت کامپیوتر تو شرکت، انقدر خودمو کنترل کردم که یه وقت نیام اتاقت تا ساعت دو شده. حتی پیامکم جرأت نکردم بفرستم برات از بس اتمام حجت کردی باهام! بعدم که اومدم خونه تا همین الان بهزاد مثل کرکس بالا سرم بود. هرجا می‌رفتم عین جوجه اردک دنبالم می‌اومد نکبت!

همین که گوشی رو برمی‌داشتم می‌گفت داری با کی چت می‌کنی؟ به کی پیامک می‌دی؟ با کی حرف می‌زنی؟ هی می‌اومد به یه بهانه‌ای تو گوشیم سرک می‌کشید. روانیم کرد. دیگه صدای مامان بابامم دروامد !

پس مواظبش بوده، خوب شد بهش زنگ نزدم! جوابش رو با خنده دادم:

_حالا چرا انقدر یواش حرف می‌زنی؟

_نخند سارا ، امیدوارم خدا به سرت بیاره بعد من بهت بخندم کیف کنم. یواش حرف می‌زنم چون می‌ترسم پشت در باشه یهو عین اجل معلق بیاد تو بگه داری با کی حرف می‌زنی؟

داشتم سعی می‌کردم خنده ام رو کنترل کنم تا مهسا بیش از این حرص نخوره:

_فکر نکنم دیگه در اون حد باشه!

_نمی‌شناسی تو این بهزادو ، پدرتو درمیاره اگه حرفی بزنه و عملیش نکنی، الان مطمئنم اگه بفهمه با دوست پسرم حرف می‌زنم انقدر عصبی نمی‌شه که بگم با تو حرف می‌زنم!

_تو این بهزادو نمی‌شناسی، پدرتو در میاره اگه حرفی بزنه و عملیش نکنی. الان مطمئنم اگه بفهمه با دوست پسرم حرف می‌زنم انقدر عصبی نمی‌شه که بگم با تو حرف می‌زنم!

قطعا برادرش از شنیدن حرف‌های من در مورد خودشون غرورش خدشه دار شده و با این مدل سخت‌گیری های مزخرف سعی بر ترمیمش داره. با این که علت رفتارهاش رو می‌دونستم اما ترجیح دادم بدونم به مهسا چی گفته:

_چرا؟ چیزی گفته بهت؟

صدای مهسا تقریبا به مرز پچ پچ رسیده بود و من باید برای شنیدن حرف‌هاش به شدت تمرکز می‌کردم:

_آره، امروز تو شرکت یهو اومد اتاقم، با توپ پر گفت اگه ببینم با این دختره سارا ارتباط داری وای به حالته مهسا، خودت می‌دونی سگ بشم چی می‌شه، پس هرچی می‌گم گوش کن. بعدشم رفت! راستی تو امروز دیدیش؟

از شنیدن اوامر به‌منش تعجب نکردم ولی این حد از سخت‌گیریش کمی گیجم کرد:

_کی رو دیدم؟

_ننه‌ی فرانکی رو! بهزادو می‌گم دیگه، دیدیش؟

_آها آره دیدمش اما چه دیدنی! شست منو انداخت رو بند خشک‌شم!

مهسا با تعجب و هیجان گفت:

_دروغ نگو! چی گفت؟ چی کار کرد؟

_هیچی بابا رفتم دفترش یه پرونده‌رو امضا کنه برگشته می‌گه فکر کردم اومدین برای تسویه حساب بعدم گفت پاتو از زندگی ما بکش بیرون انقدرم به خواهر ساده لوح من خط نده!

هین کشداری گفت و ادامه داد:

_راست می‌گی؟

_آره به خدا، بی‌شعور با پررویی به من می‌گه هر فکری درمورد منو خانوادم داری بریز دور دیگه هم به بهانه‌ی امضا وقت منو نگیر ، پرونده امضای منو نمی‌خواست.

_تورو خدا راست می‌گی سارا؟ جون من؟

_آره به‌جون تو دروغم چیه.

مهسا با هیجان گفت:

_خب خب، تو چی گفتی؟

_هیچی دیگه، من انقدر حالم بد شده بود اون لحظه، انقدر تعجب کرده بودم که هیچی به ذهنم نمی‌رسید. فقط لحظه‌ی آخر گفتم خواهرت خودش با من دوست شد منم هیچ فکری درمورد شما و خانوادتون ندارم.

_سارا خدا بهت رحم کنه!

_واسه چی؟

_هیچی فقط دعا می‌کنم از خر شیطون پیاده‌شه.

_آره خدا کنه، نمی‌دونم من چه هیزم تری بهش فروختم که انقدر افتاده رو دور لج و لجبازی با من! کلاً قاط زده داداشت مهسا، یه بار بهم می‌گفت تو، یه بار می‌گفت شما!

مهسا با حالتی که معلوم بود تو فکر رفته با حواس پرتی گفت:

_آره، باز قاطی کرده!.

_خاک بر سرت کنن مهسا تو چی‌کار می‌کنی مگه که این داداش دیوونت به من می‌گه به خواهر من خط نده؟

_هیچی بابا، من از تو، توی خونه خیلی تعریف می‌کنم مخصوصاً از دیوونه بازیامون. یه چند بارم یه چیزی گفتم که فکر کنم اگه بفهمی سر از تنم جدا کنی.

مشکوک گفتم:

_چی گفتی ؟

با احتیاط ادامه داد:

_گفتم کاش سارا زن‌داداشم بود، اون وقت کلی کیف می‌کردیم باهم. لابد به خاطر همین حرفم گفته به خواهرم خط نده. ولی به خدا سارا من منظوری نداشتم.

دود از سرم بلند شد:

_پس همه‌ی این آتیشا از گور تو بلند می‌شه، آخه عزیز من تو که داداشتو می‌شناختی چرا یه همچین شوخی کردی؟ چی بگم بهت الان؟ خب منم جای اون بودم به طرف می‌گفتم به خواهرم خط نده فکراتو در مورد من بریز دور! بد کردی مهسا، بد!

_ولش کن حالا اون یه چرتی گفته، تو جدی نگیر. فقط یه چند وقتی باید سر به سرش نذاریم و دخترای حرف گوش کنی باشیم. آبا که از آسیاب بی‌افته حله همه چی. راستی امروز بهزاد یه چیزایی می‌گفت.

_راستی بهزاد امروز یه چیزایی می‌گفت!

_چی می‌گفت؟

_یادته گفتم یکی زیرآبتو زده؟

_خب؟

_بهزاد می‌گفت دو سه تا از کارمندا اومدن پیشش چوقولی تو رو کردن، گفتن صلاحیت نداری مدیر بازرگانی باشی. مثل اینکه چرت و پرتای دیگه هم گفته بودن.

شوکه شدم:

_دیگه چی گفته بودن؟

_چی بگم والا، ولش کن اصلاً. تو خودتو ناراحت نکن.

_جون من مهسا، بگو!

_آخه چطوری بگم؟ روم نمی‌شه .

_آه، جون بکن دیگه، من ناراحت نمی‌شم . فقط می‌خوام بفهمم دور و برم چه خبره!

_راستش به بهزاد گفتن با نقشه به من نزدیک شدی که گندکاریاتو بپوشونی، گفتن داری از موقعیتت سوءاستفاده می‌کنی و ازین چرندیات دیگه. بهزاد خیلی از دستت شکاره سارا ولی خب نگران نباش از لحاظ کاری بهت اطمینان داره.

_نگفت کی این حرفا رو زده؟

_نه، هرچی اصرار کردم نم پس نداد.

مستأصل گفتم:

_ای بابا، گل بود به سبزه نیز آراسته شد، حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ از در و دیوار داره واسم می‌باره، چی کار کنم مهسا ؟

با حالت شوخی که سعی داشت فضا رو عوض کنه، جواب داد:

_هیچی، فقط آسه برو آسه بیا که بهزاد شاخت نزنه عزیزم! ولی خب این حرفا رو مطمئنم از قصد به من زد که به گوش تو برسونم. آخه

سابقه نداشته که بهزاد درباره‌ی شرکت و کار با کسی تو خونه صحبت کنه.

_شانس ندارم من اصلاً . اون از اون اوایل که همه‌اش به کارم ایراد می‌گرفت، حالا هم که یه چند وقتی بود اوضاع خوب شده بود یه بهانه‌ی دیگه دستش اومده. خدا لعنت کنه اونایی رو که این حرفا رو زدن. آخه مگه من چی کارشون کردم ؟

_خودتو ناراحت نکن خواهر، گفتم که بهزاد به دُرست‌کاری تو اطمینان داره. بعدشم همه‌ی این حرفا به خاطر حسادته به خاطر اینه که چشم ندارن تو رو ببینن عزیزم.

جدی شدم:

_از فردا می‌افتم دنبال کار . به محض اینکه کار پیدا کنم استعفا می‌دم.

_تو غلط کردی استعفا بدی. دیگه نشنوم ازین حرفا بزنی ها. فقط یه مدتی صبر کن همه چی درست می‌شه. بهزاد اگه ببینه که طبق خواست اون رفتارت تو محل کار تغییر کرده آروم می‌شه. من می‌شناسمش، وقتی این‌جوری کلید می‌کنه رو چیزی تنها راه آروم کردنش اینه که به حرفش گوش بدی، همین . بعد اوضاع رو به راه می‌شه.

_نه مهسا جان، برادر تو از اول هم با من سر ناسازگاری داشت. اگه تا الان هم بیرونم نکرده به خاطر رودربایستی با استاد جعفری بوده که پدر دوستش از آب درومد. منم کار پیدا کنم معطل نمی‌کنم، سریع استعفا می‌دم. این‌طوری بهتره حساسیت برادرت هم از بین می‌ره ما هم بیشتر می‌تونیم همدیگه رو ببینیم، راحت‌تریم.

_نمی‌دونم خواهر، من فقط راحتی تو رو می‌خوام ؛ پس هر کار که به نفعته بکن.

_ممنونم ازت که به فکر منی عزیزم . کاری نداری فعلا ؟ً

_برو بخواب، ببخشید مزاحمت شدم .

_چه مزاحمتی، خوشحالم کردی . اگه زنگ نمی‌زدی تصمیم داشتم فردا به هر بهانه‌ای شده بیام اتاقت ببینمت .

با خنده و ترس ساختگی گفت:

_اوه اوه پس خوب شد زنگ زدم؛ وگرنه فردا بهزاد سر جفتمون رو می‌ذاشت لب باغچه گوش تا گوش می‌برید.

_خب حالا توام، برو بگیر بخواب دیگه خوشمزه . خداحافظ.

با صدایی که هنوز آثار خنده توش موج می‌زد گفت: باشه بدمزه، خداحافظ.

همه‌اش تو فکر حرف‌های مهسا بودم. این‌جوری نمی‌شد. باید یه تصمیم اساسی می‌گرفتم. این‌طور که فهمیدم همه دست به یکی کردن که

من از اون شرکت اخراج بشم. حتی مهسا هم ناخواسته به حساسیت برادرش دامن زده بود . باید از فردا برم دنبال کار.

چند روزی می‌گذشت و من و مهسا در طول این چند روز همدیگه رو فقط یک بار، اونم توی سالن شرکت دیدیم .

به‌منش با وجود مشغله‌ی زیادی که داشت خودش مهسا رو می‌برد و می‌آورد. من هم تا جایی که امکان داشت سعی می‌کردم باهاش رو در رو نشم.

امروز از مینا خواست که بهم اطلاع بده برم اتاقش. بدون سلام‌علیک و بدون اینکه حتی سرش رو از روی پرونده‌ای که در حال مطالعه‌اش بود بلند کنه گفت فردا آماده باشید خانوم ساعت ۶ صبح پرواز داریم. تشریف بیارید شرکت تا با هم بریم فرودگاه.

من هم با گفتن بله حتماً کوتاه و کم جونی اتاقش رو ترک کردم.

نتونستم بپرسم چند نفر دیگه هم همراهمون هستن! باید بعداً از مهسا بپرسم.

احساس می‌کردم به‌منش آروم‌تر شده و این خوشحالم می‌کرد چون تا الان که موفق نشده بودم کاری پیدا کنم.

اون روز بعد از تموم شدن کارم به خونه‌ی پدریم رفتم. مثل همیشه در مقابل شنیدن حرف‌های تکراریشون که می‌گفتند خونه‌ات رو اجاره بده بیا با ما زندگی کن، چه معنی می‌ده یه زن بیوه تنها باشه! هزار جور حرف و حدیث دراوردن برات فامیل و آشنا! فقط گفتم زندگیم به خودم مربوطه نه دیگران، اگه دوست ندارین می‌تونم اینجا نیام.

و اون‌ها هم مثل همیشه عقب‌نشینی کردند و گفتند ما به خاطر خودت می‌گیم .

بعد از صرف شام خانواده‌ام رو هم در جریان سفرم به دبی قرار دادم.

مادرم مثل همیشه سکوت کرد اما پدرم گفت: با کی می‌ری؟ چند روز می‌مونی؟

_نمی‌دونم کیا میان، اما مطمئناً به جز من و رئیسم خواهرش و مدیر مالی شرکت هم میان. سفرمون دو،سه روز بیشتر طول نمی‌کشه. فقط برای امضای قرارداد می‌ریم، همین.

_به داداشت گفتی که داری می‌ری ؟

_چرا باید به سعید بگم؟ مگه اون چه کاره‌ی منه ؟

مادرم در حالی که سینی چای رو روی میز جلوی من و پدرم می‌گذاشت با لحن دلخوری گفت:

_زبون به دهن بگیر دختر . یعنی چی که چه‌کارمه؟ ناسلامتی برادر بزرگته.

از این حرف مادرم آمپر چسبوندم و ولوم صدام بی‌اختیار بالا رفت:

_مادرِ من شما هم که همش از سعید دفاع کن. دست خودت نیست‌ها ، اونو همیشه به من ترجیح دادی، برات عادت شده. چه داداشی چه کشکی؟ سال به دوازده ماه یه زنگ نمی‌زنه بگه مردی یا زنده‌ای! بعد شما می‌گی داداش بزرگته زنگ بزن بهش بگو می‌ری سفر؟ عمراً همچین کاری بکنم .

هم زمان با جواب مادرم از جا بلند شدم و مانتو و شالم رو که روی دسته‌ی مبل گذاشته بودم برداشتم و مشغول پوشیدن شدم.

_خُبه خبه، دور برندار ، نیست که تو یکسره تلفن به دستی و بهش زنگ می‌زنی؟ بعدشم اون زن و زندگی داره وقت نداره همش احوال‌پرس سرکارخانوم باشه تو وظیفه داری ازش خبر بگیری.

دست‌هام از شدت عصبانیت می‌لرزید ، چند نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم و تبعیض‌های مادرم رو سرش فریاد نزنم.

آخرین دکمه‌ی مانتوم رو بستم و شالم رو روی سرم انداختم:

_باشه مامان شما راست می‌گی. ولی یادتون باشه من هر وقت اومدم اینجا ، شما به جای اینکه بهم آرامش بدین بیشتر با اعصاب نداشته‌ی من بازی کردین. الانم دیگه من برم با اجازتون.

پدرم با لحن دلسوزی سعی داشت منصرفم کنه: دخترم مامانت منظوری نداره فقط می‌خواد تو و داداشت ارتباطتون قطع نشه با هم. بشین، نرو.

مادرم هم با صدایی که پشیمونی رو فریاد می‌زد گفت:

_راست می‌گه بابات، منظور بدی ندارم از حرفام .بمون امشب مادر. به خدا منم دلم همش پیش توئه. توام که دیر به دیر می‌یای!

موندن بیشتر رو جایز ندیدم، از طرفی هنوز چمدونم رو هم نبسته بودم، کیفم رو روی دوشم انداختم و سوئیچ به دست جواب دادم:

_نه مامان جان من برم بهتره .

هردوشون رو بوسیدم و از خونه بیرون اومدم و به خونه‌ی خودم برگشتم.

در تمام طول مسیر رسیدن به خونه فقط همه‌ی سعیم آروم کردن خودم بود. آهنگ آرامش بخش گوش کردم، ذهنم رو معطوف به سفرم کردم و حرف‌های مادرم رو که از لابه‌لای افکارم سرک می‌کشیدند رو نادیده گرفتم. بعد از رسیدن به خونه و تعویض لباس، با برداشتن چمدون کوچکی مشغول جمع کردن وسایل برای سفر شدم. با توجه به اینکه به‌منش گفته بود دو، سه روز بیشتر نمی‌مونیم دو دست مانتو شلوار و روسری و دو جفت کفش سِتشون، به همراه دو دست تاپ و شلوارک راحتی برداشتم. لوازم آرایشی بهداشتی ضروری رو هم برداشتم و زیپ چمدون رو بستم.

ساعت یازده و نیم طبق معمول هرشب با مهسا صحبت کردم که در آخر حرف‌هامون گفت برادرش گفته ساعت چهارو نیم صبح شرکت باشم که به موقع به پرواز برسیم. در مورد همسفرهای دیگه هم ازش سوال کردم که گفت کس دیگه‌ای نیست و من و برادرش تنها

هستیم. بماند که چقدر این مسئله سوژه‌ی شوخی و خنده اش شده بود .

بعد از نماز صبح دیگه نخوابیدم و شروع کردم به حاضر شدن. مانتوی لیمویی با شلوار جین آبی روشن به تن کردم و شال لیمویی سرم کردم. بعد از آرایش مختصری با آژانس تماس گرفتم. صدای زنگ آیفون که در فضای ساکت خونه پیچید کفش‌های تابستونی سفیدم رو به پا کردم و با برداشتن ساک دستیم بیرون رفتم.

در شرکت بسته بود، در زدم اما کسی جواب نداد. این‌بار محکم‌تر در زدم، در باز شد و قامت پوشیده در کت و شلوار قهوه‌ای رنگ به‌منش جلوم سبز شد.

سرم رو بالا گرفتم و با صدای محکمی سلام کردم. از دیشب تصمیم گرفته بودم که جلوش محکم باشم و از خودم ضعف نشون ندم. بی‌لیاقت حتی جوابم رو نداد فقط یه کم نگاهم کرد و بعد سرش رو

مثلا به علامت علیک تکون داد. از دفتر بیرون اومد، در رو پشت سرش قفل کرد و بدون اینکه کلمه‌ای از دهان مهر و موم شده‌اش بیرون بیاد با هم به سمت آسانسور رفتیم. همیشه سر همه‌ی قرارها مهسا و مدیر مالی شرکت آقای محمودی هم حضور داشتند اما نمی‌دونم این‌بار چرا نبودند. البته مهسا دیشب این موضوع رو بهم گفته بود اما اون هم مثل من دلیلش رو نمی‌دونست. گفت که وقتی دلیل نیومدنش رو از برادرش پرسیده اون در جواب گفته نیازی به حضور اون‌ها نیست. از آسانسور که خارج شدیم رو بهش گفتم: چرا مهسا جون و آقای محمودی نمیان ؟

البته پرسیدن این سؤال از این نماد خودشیفتگی فقط به خاطر رد گم کنی بود، می‌خواستم تا حد امکان فکر کنه که من و مهسا همچنان با هم ارتباط چندانی نداریم.

طبق عادت همیشگیش ایستاد، خیره‌ی چشم‌هام شد و بعد جواب داد: نیازی به حضور اون‌ها نیست خانوم، که اگه بود حتماً الان اینجا بودن. بعد هم چرخید و به راهش ادامه داد.

همیشه وقتی می‌خواست حرفی بزنه که ختم کلام باشه مستقیم به چشم‌های طرف مقابلش نگاه می‌کرد. انگار با این کارش می‌خواست نهایت نفوذ رو ، روی اون داشته باشه و قطعا نمی‌دونست این رفتارش اعصاب من رو به شدت تحریک می‌کنه! در اون لحظه قابلیت کشتنش رو به آپشن‌های دیوونگیم اضافه کردم تا در صورت لزوم ازش استفاده کنم و بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم.

وقتی که می‌خواستیم سوار ماشینش بشیم نمی‌دونستم که الان دقیقاً باید کجا بنشینم؟! می‌ترسیدم در عقب رو باز کنم، برزخی بشه و بگه مگه من رانندتم . از جلو نشستن هم واهمه داشتم! می‌ترسیدم بگه دیدی گفتم یه فکرایی درمورد من تو سرت داری؟ اون چمدون‌هامون رو در

صندوق عقب جا داد و من همچنان مثل آدم‌های گیج و منگ، جایی بین در عقب و جلو ایستادم و به ماشین مشکی خوشگلش زل زده بودم که ناگهان دستی از کنارم رد شد و در جلو رو کامل باز کرد.

_بفرمائید، دیر می‌شه.

سریع خودم رو جمع و جور کردم و نشستم. به محض بستن در ماشین حرکت کرد و من با خودم گفتم: خدا رو شکر این‌بار بی‌شعور بازیش گل نکرد ، وگرنه خوراک تیکه انداختنش به من توی این دو سه روز مسافرتمون جور بود!

نمی‌دونم چرا ازش خجالت می‌کشیدم! شاید به خاطر این بود که تا حالا باهاش تنهایی جایی نرفته بودم.یه حس عجیب غریبی داشتم مثل دلشوره!

بوی عطرش تمام فضای ماشین رو پر کرده بود و درست مثل ماده‌ی بی‌هوشی عمل می‌کرد. با هر نفسی که می‌کشیدم چشم‌هام سنگین‌تر می‌شد. عملاً داشتم بی‌هوش می‌شدم! همین که چشم‌هام رو ، روی هم گذاشتم صدای آهنگ توی فضا پخش شد:

هرجای این شهرو ، چشم می‌ندازم

از تو یه چیزی ، یادگاری هست

حتی توی آروم‌ترین کافه

چیزی برای ، بی‌قراری هست

هرجای این شهرو بی تو می‌گردم

از تو یه جوری ، خاطره دارم

گاهی واسه دیوونه‌تر بودن

رو نقطه ضعفم دست می‌ذارم.....

با شنیدن این آهنگ که از ضبط ماشین در حال پخش بود، گره پلک‌هام رو از هم باز کردم و ناخودآگاه پرت شدم به گذشته، به زمانی که حمید بود؛ به خاطرات دونفریمون....

با یادآوری اون روزها، احساساتی که یه گوشه از قلبم پنهانشون کرده بودم بدون اجازه از گوشه‌ی چشم‌هام جاری شدند. اصلاً انگار زمان و مکان برام عوض شده بود. به کل از یادم رفته بود که توی ماشین به‌منش نشستم.

از شیشه‌ی کنارم شهری رو که توی گرگ و میش صبح، داشت از خواب بیدار می‌شد رو تماشا می‌کردم و آهسته اشک می‌ریختم.

بعد از چند لحظه صدای محکم ومردانه‌ای من رو از اون حال و هوا بیرون آورد.

_اگه اذیتتون می‌کنه خاموشش کنم؟

تند تند اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم و با دستپاچگی گفتم : نه نه ، خیلی هم خوبه. عذر می‌خوام، من یه لحظه فراموش کردم کجام. بدون این‌که حرف دیگه‌ای بزنه یا عکس‌العمل خاصی نشون بده به راهش ادامه داد.

دیگه تا پایان مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و من از این بابت خدا رو شکر می‌کردم. وقتی به فرودگاه رسیدیم ماشین رو توی پارکینگ گذاشت و با هم به سمت ورودی رفتیم.

توی هواپیما صندلی‌هامون کنار هم بود. با دست اشاره کرد که اول من بنشینم، بنابراین کنار پنجره نشستم. تا زمانی که به فرودگاه دبی رسیدیم هم ، هیچ حرفی زده نشد. به‌منش که از اول تا آخر مشغول خوندن کتاب بود، من هم از بی‌کاری آسمون رو تماشا می‌کردم. نه من حرفی زدم و نه اون تمایلی به شکستن سکوت حکم‌فرمای بینمون داشت.

به مقصد که رسیدیم از طرف شرکت طرف قرارداد با یک ماشین مدل بالا دنبالمون اومده بودند و ما رو به هتل بردند. در تمام مسیر فرودگاه تا هتل هم حرفی زده نشد. هر کدوممون به در کنارش چسبیده بود و بیرون رو تماشا می‌کرد. ماشین که از حرکت ایستاد راننده در رو برامون باز کرد و پیاده شدیم. با دیدن عظمت رو به روم برای چند لحظه بیچارگی سفر کردن با به‌منش از یادم رفت! ساختمانی عظیم که بیشتر از این که شبیه هتل باشه، مثل قصر بود! اطراف هتل تا چشم کار می‌کرد فضای سبز بود و درخت‌های نخل به صورت تک تک همه جای اون به چشم میخورد، جلوی راه پله‌ی ورودی هم یک آبنمای بزرگ قرار داشت. از بیرون داخل هتل و قسمت لابی کاملا دیده می‌شد چون به جای دیوار دور تا دورش شیشه‌های شفاف کشیده شده بود.

اتاق‌هامون توی هتل رو به روی هم قرار داشت. تا زمانی که به در اتاق‌هامون رسیدیم هم لام تا کام حرفی نزد . فقط زمانی که خدمتکار قصد

داشت چمدون من رو برام بیاره داخل اتاقم؛ جلو اومد و به انگلیسی ازش تشکر کرد و گفت خودش این کار رو انجام می‌ده. خدمتکار هم ساک رو به دست به‌منش داد، تعظیم کوتاهی کرد و رفت.

تا به‌منش خواست بیاد داخل اتاق با عجله دسته‌ی چمدون رو گرفتم: ممنون، خودم می‌تونم.

دسته‌ی چمدون رو ول نکرد و با حالت متعجبی گفت: چرا به اون خدمتکاره نگفتین که خودتون می‌تونین؟

_چون اون وظیفشه این کارو انجام بده اما شما نه ؛ مگر اینکه حمل وسایل کارمنداتون هم به وظایف مُدیریَتیتون اضافه شده باشه!

این جمله‌ی آخر رو از قصد گفتم تا تلافی رفتارهای بی‌ادبانه اش بشه.

چمدون رو محکم به سمت خودش کشید و چون من هم دسته‌اش رو گرفته بودم تعادلم رو از دست دادم و به سمتش کشیده شدم. تقریباً فاصله‌ای بینمون نبود، شاید به زور پنج سانتی متر! تو چشم‌هام خیره

شد و با صدای آروم ولی کاملا عصبی گفت: لیاقت کمک منو نداری! پا رو دم من نذار ، بد می‌بینی!

نمی‌دونم چرا خنده‌ام گرفته بود، از حرصی که تو صداش بود معلوم شد که حسابی تلافی کردم. سعی می‌کردم خنده‌ی توی صدام رو کنترل کنم اما جمله‌ای که تو ذهنم بود رو ناخودآگاه به زبون آوردم : خب دُمتو از زیر پا جمع کن.

وخودم هم از چیزی که گفتم مات موندم!...

نمی‌دونم چرا یهو این‌طوری شد؟! یه لحظه جوگیر شدم!! از خجالت سرم رو انداخته بودم پایین و خودم رو تو دلم لعنت می‌کردم به خاطر این زبون نافرمانم که نمی‌دونه کجا ، جای تیکه پروندنه و کجا نیست. می‌دونستم الان گونه‌هام گل انداخته و عرق شرم به پیشونیم نشسته. خواستم فاصله‌ام رو باهاش بیشتر کنم که با کشیدن چمدون به

سمت خودش مانع شد. سرم رو بلند کردم و نگاهم به صورت عصبانیش افتاد. چشم‌هاش از فرط عصبانیت دو برابر شده بود و رگه‌هایی از خشم به رنگ قرمز روی سفیدی چشم‌هاش خط انداخته بود! با استرس آب دهانم رو پر سر و صدا قورت دادم. تو اون لحظه اشهدم رو با خلوص نیت خوندم و خودم رو به خدا سپردم! با شرمی که ترس هم قاطیش شده بود گفتم:

_جناب به منش من...

در واقع قصد عذرخواهی داشتم که نذاشت حرفم رو ادامه بدم. دست دیگه‌اش رو به علامت سکوت روی بینی‌اش گذاشت:

_هیس، فقط ساکت باش. فکر می‌کردم که به توصیه‌هام گوش کردی اما حالا می‌بینم که بی‌ادبی و حاضرجوابیم به محسنات سرکار خانوم اضافه شده! من با هرکی شوخی داشته باشم با تو یکی قصد مزاح ندارم حالیته یا نه؟؟ من رئیسم تو زیر دست من، مفهومه؟ دیگه هم پیش

من از این خوشمزه بازیا درنیار چون یه جور دیگه جوابتو می‌دم! فکر نمی‌کنم هنوز موفق شده باشی کار دیگه‌ای پیدا کنی؟ مگه نه؟ و با شرایطی که داری فکر نکنم دلت بخواد اخراج بشی؟ هوم؟

برق پیروزی توی چشم‌هاش داشت کورم می‌کرد. نمی‌خواستم بدونم از کجا می‌دونه من دنبال کار می‌گردم چون حدس زدنش کار سختی نبود. با حرف‌هاش عملاً ضربه فنی شده بودم! انگار مغزم فلج شده بود! هیچ دستوری به اعضای بدنم صادر نمی‌کرد. عصب‌های دستم انگار از کار افتاده بودند. دستم شل شد و دسته‌ی چمدون رو رها کردم، هم‌زمان به‌منش هم درحالی که شرارت از چشم‌هاش می‌بارید دسته‌ی چمدون رو ول کرد و چمدون جلوی پام با صدای بلندی به زمین افتاد!

چند قدم عقب عقب رفت و انگشت اشاره‌اش رو به سمت من نشونه رفت.

_حرفام یادتون نره خانوم مسعودی من عادت ندارم یه چیز و به کسی چند بار تذکر بدم. شما این قانون منو شکستین. دفعه‌ی بعد چشم می‌بندم روی آشنایی با استاد جعفری و بی برو برگرد اخراجین.

در حالی که با نیشخند مزخرفش بهم دهن کجی می‌کرد دستش رو توی جیبش برد و با گفتن روز خوش به اتاقش رفت.

وقتی صدای به هم خوردن در اتاقش به گوشم خورد انگار تازه فهمیدم چی شده! با دست‌هایی لرزون خواستم چمدون رو سر پا کنم که از دستم افتاد. خم شدم و دوباره برداشتمش و این‌بار محکم‌تر گرفتمش. به داخل اتاقم اومدم و در ، رو آهسته بستم. چمدون رو ، روی تخت یک‌نفره‌ی نسبتاً بزرگی ، که کنار پنجره‌ی سرتاسری درست روبه روی در قرارداشت انداختم.

به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. به شیشه‌ی پنجره تکیه دادم و مشغول تماشای فضای سرسبز روبه‌روم و آدم‌هایی که دست‌در دست هم قدم می‌زدند شدم.

احساس حال به هم‌زنی داشتم! دلم می‌خواست تمام حرف‌هایی که به‌منش با بی‌رحمی ذاتیش به خوردم داده بود رو یکجا بالا بیارم!

دلم یه گریه‌ی طولانی می‌خواست؛ از اون گریه‌هایی که بلند بلند ضجه می‌زنی، داد و هوار می‌کنی بعد یه نفر خاص میاد و بغلت می‌کنه، سرت رو به سینه‌اش می‌فشاره و می‌گه: عزیزم مگه من مردم که تو این‌جوری گریه می‌کنی؟! آروم باش ، من کنارتم!

دقیقا نمی‌دونم دلم از اون گریه‌ها می‌خواست یا از اون یه‌نفرهای خاص!

اما خب هر چی که بود دلم خالی شدن می‌خواست، سبک شدن می‌خواست. یه آرامش مطلق می‌خواست، یه جور دلگرمی! ولی سهمش از

تمام این خواستن‌ها فقط هق‌هق خاموشی بود که باعث غلطیدن دونه‌های اشک روی گونه‌ام می‌شد، همین!!...

پرده رو انداختم و از پشت پنجره کنار اومدم. تخت رو دور زدم، کفش‌ها و شالم رو درآوردم و با همون مانتو و شلوار نروی تخت دراز کشیدم. چند دقیقه‌ای به سقف خیره شده بودم، فکرم خالی خالی بود . حالم به هم می‌خورد از این‌موقعیتی که توش گیر افتاده بودم. همیشه از آدم‌هایی که بهشون توهین می‌شد و نمی‌تونستند از خودشون دفاع کنند بدم می‌اومد و اون‌ها رو جزو اون دسته از آدم‌ها می‌دیدم که هیچ ارزشی برای شخصیت و غرورشون قائل نیستند. حالا خودم توی همچین وضعیت آسف‌باری گیر کرده بودم! چه خوب گفتند که هیچ وقت کسی رو قضاوت نکنید چون خدا کاری می‌کنه که خودت هم توی موقعیت مشابهی قرار بگیری؛ و من الان دقیقاً توی همون موقعیت

بودم! چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم؛ اما درد اجازه نمی‌داد! تمام تنم از ضربه‌های تیغ تیز حرف‌های به‌منش می‌سوخت. انگار که سکوتش توی این یک هفته‌ی اخیر مصداق بارز آرامش قبل از طوفان بود ! سعی کردم فکرم رو از به‌منش و حرف‌هاش به سمت دیگه‌ای سوق بدم تا بلکه بتونم بخوابم و آرامش از دست رفته‌ام رو کمی به دست بیارم. نمی‌دونم چقدر گذشته بود اما خوابم برده بود و با صدای زنگ تلفن اتاق از خواب پریدم. توی تخت نشستم و گیج و منگ نگاهی به اطرافم انداختم . تلفن درست روی میز کنار تخت بود. اصلا حوصله نداشتم به همین خاطر ترجیح دادم جواب ندم. صدای تلفن که قطع شد بلند شدم مانتوم رو که حسابی چروک شده بود از تنم درآوردم، چمدونم رو باز کردم و تاپ و شلوارک آبی رنگم رو به همراه حوله و شامپو از داخلش برداشتم و روی تخت گذاشتم. با برداشتن شونه به سمت دراور مجللی که اون طرف‌تر از تخت کنار کمد دیواری قرار

داشت رفتم. روبه‌روی آینه‌اش ایستادم و مشغول شانه زدن موهام شدم. خیلی وقت بود موهام رو کوتاه نکرده بودم و حالا قدشون تا کمرم می‌رسید . تصمیم گرفتم بعد از برگشتن اولین‌کاری که بکنم کوتاه کردن موهام باشه. هم‌زمان با گذاشتن شونه روی میز دراور تلفن دوباره زنگ خورد. با خودم گفتم بذار انقدر زنگ بخوره که جونش در بیاد . با برداشتن حوله و شامپو به سمت حمام رفتم و تلفن هم قطع شد. همین که داخل حمام شدم و لباس‌هام رو درآوردم صدای در زدن اومد. هر کس که پشت در بود بدجوری عجله داشت آخه بدون وقفه در می‌زد. مونده بودم چی‌کار کنم ! پوشیدن لباس وقت می‌برد، فرد پشت در هم دست از در زدن برنمی‌داشت، تقریبا در زدن‌ها تبدیل به مشت زدن شده بود. با عجله و با همون وضعیت نامناسب از حمام بیرون اومدم. رفتم پشت در و از چشمی نگاه کردم تا ببینم کیه.

با عجله و با همون وضعیت نامناسب از حمام بیرون اومدم. رفتم پشت در و از چشمی نگاه کردم تا ببینم کیه. چند قدم عقب اومدم. تمام حس‌های بد یکی دو ساعت اخیر به سمتم هجوم آورند. اصلا دلم نمی‌خواست جواب بدم اما خب اگه این‌جوری پیش می‌رفت و من جواب نمی‌دادم بعید نبود در رو بشکنه و بیاد تو! و اون وقت با دیدن وضعیت الانم حتماً محشر کبری رو همین‌جا به طور زنده برام اجرا می‌کرد! حتی از فکر کردن به اون لحظه هم لرز به تنم افتاد ! با صدایی که کمی بلندتر از حد معمول بود گفتم:

_بله؟

در زدن‌ها متوقف شد و دیگه هیچ صدایی نیومد.

دوباره گفتم:

_بله؟ بفرمائید ؟

باز هم سکوت! با حس کنجکاویم مبارزه می‌کردم تا نرم و از چشمی عکس‌العملش رو نبینم اما حدس می‌زدم که اون طرف در به‌منش در حال کنترل مشت و لگدیه که از دیر جواب دادن من و شدت عصبانیت خودش خیلی تمایل داره که به در بزنه و در صورت امکان به خود من!! وقتی سکوتش طولانی شد فکر کردم که شاید رفته باشه. جلو رفتم و از چشمی بیرون رو نگاه کردم. کمی دورتر از در ایستاده بود. یک تی‌شرت سفید با جین سورمه‌ای و کتونی سفید پوشیده بود. توی این لباس‌ها حسابی اندام ورزیده اش به چشم می‌اومد و جذابیتش محصورت می‌کرد. تا حالا با تیپ اسپرت ندیده بودمش. پوست گندمیش برافروخته بود، ابروهاش در هم گره خورده بودند. از بالا پایین رفتن قفسه سینه اش می‌شد فهمید که داره برای تمدد اعصاب نفس عمیق می‌کشه. یک دستش رو به کمرش زده بود و دست دیگه‌اش رو مدام بین موهاش می‌برد. کاملا از رفتارهاش معلوم بود که

در حال کلنجار رفتن با خودشه تا یک وقت حرف نامربوطی نثارم نکنه! نفسش رو با حرص بیرون داد و جلوتر اومد: خانوم مسعودی ؟ هول شده بودم از نزدیک شدنش به در. فکر می‌کردم از پشت در هم گرمای تنش رو حس می‌کنم. خجالت زده از افکارم چند قدم کوتاه عقب رفتم، صدام رو صاف کردم و جواب دادم:

_بله، کاری داشتید؟

_می‌شه بپرسم چرا جواب تلفن اتاقتون رو نمی‌دین؟ چرا درو باز نمی‌کنین؟

دیگه بدتر از این هم می‌شد مگه؟ نه راه پس داشتم نه راه پیش! چی می‌گفتم که بعد از کشمکش یکی دوساعت پیش اوضاع وخیم‌تر از اینی که هست نشه؟! سریع گفتم:

_ام... چیزه... خواب بودم، تلفن اتاقم از پریز کشیده بودم. الانم از خواب بیدار شدم. شرمنده ، لباس مناسبی تنم نیست که درو باز کنم.

اگه کاری دارین بفرمائین. از خجالت حرفی که زدم لبم رو به دندون گرفتم. آخه بگو دختر لباس مناسبی تنم نیست چه صیغه‌ایه دیگه؟! الان با خودش چه فکری می‌کنه! زبونت که به حال خودش نباشه این می‌شه دیگه!!! جلوتر رفتم و باز نگاهش کردم. پاهاش رو به اندازه‌ی عرض شونه‌اش باز کرده بود و دست به سینه ، رو به روی در ایستاده بود و سرش پایین بود. ولی از همینجا هم لبخند روی لبش بدجوری خودنمایی می‌کرد.

_بسیار خب ، می‌خواستم بگم اگه گرسنه‌اید تشریف بیارید لابی تا بریم نهار بخوریم.

نمی‌دونم این آدم چند تا شخصیت داشت؟ انگار نه انگار که یکی دو ساعت پیش من رو به اون شدت کوبیده بود و با بولدوزر از روم رد شده بود. الان اومده بود پشت در اتاقم، از حالتش هم مشخص بود حتی کمی هم نگرانم شده و از من می‌خواست تشریف ببرم لابی تا باهاش نهار

بخورم؟! یعنی حتی یک درصد هم احتمال نداده بود که به خاطر رفتار و حرف‌هاش باشه که تلفن رو جواب ندادم یا در رو باز نکردم؟! من توقع داشتم دیگه تا پایان سفر حتی نگاهمم نکنه بعد الان پشت در اتاقم منتظر ایستاده بود تا برم باهاش نهار بخورم!! هیچ‌جوره نمی‌شد رفتارش رو پیش‌بینی کرد!

به خاطر درگیری‌های ذهنی که با خودم داشتم سکوتم بیش از حد معمول به درازا کشیده شد. همیت باعث شد که به‌منش به حرف بیاد:

_چی شد خانوم؟ میاین؟ نکنه باز خوابتون برده؟

اگر این جمله‌ی آخری رو نمی‌گفت شک می‌کردم که خودش باشه! اول می‌خواستم یه جواب دندان‌شکن بهش بدم اما بعد وخامت اوضاع رو به خودم یادآوری کردم و ترجیح دادم فعلا در حالت آتش‌بس باشم.

_من آماده شدنم کمی طول می‌کشه. شما تشریف ببرید. ممنون از دعوتتون.

مثلا این‌جوری خواستم دعوتش رو محترمانه رد کنم که باز بهش بر نخوره. الان اصلا آمادگی رو به رو شدن باهاش رو نداشتم. هرآن منتظر بودم بگه: به درک لیاقت توجه منو نداری!

اما در کمال ناباوری گفت:

_تو لابی منتظرم.

و بعدش هم رفت.! باید به صفاتی که براش در نظر گرفته بودم "زورگوی لعنتی" رو هم اضافه می‌کردم! انگار اصلا نشنید که من چی گفتم. مردک خشن بی ادب مغرور !.

تصمیم داشتم نرَم تا حالش جا بیاد و دیگه هوس نکنه به من زور بگه ولی خب بعد حرف‌های مهسا از ذهنم گذشت که می‌گفت «اگه می‌خوای دست از لجبازی باهات برداره فقط یه مدتی باب میلش رفتار

کن». تصمیمم رو عوض کردم. پوف کلافه‌ای کشیدم و به سمت چمدون لباس‌هام رفتم. مثل اینکه قسمت نبود برم‌حمام. مانتوی کُتی شکلاتی، شلوار کتان کرم، شال کرم با شکوفه‌های ریز قهوه‌ای و کفش‌های پاشنه سه سانتی کرمی که یک ردیف نگین ریز روش کار شده بود انتخابم واسه پوشیدن بود.

بعد از یه آرایش ملایم و عطر زدن، با برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم. توی لابی داشتم با چشم دنبال به‌منش می‌گشتم ولی هرچی چشم می‌چرخوندم پیداش نمی‌کردم. همین‌طور که نگاه سردرگمم رو به اطراف می‌انداختم صدای مردانه‌ای گفت:

_می‌تونم کمکتون کنم بانو؟

با تعجب برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم. مرد جوانی بود که بهش می‌خورد نهایتا سی سال داشته باشه. هیکل فوق‌العاده ورزشکاری

داشت و این موضوع رو با پوشیدن تی شرت آستین حلقه‌ای جذب مشکیش به رخ می‌کشید.

در همون نگاه اول خالکوبیش توجه‌ام رو جلب کرد. روی بازوی دست راستش یک اژدها خالکوبی بود؛ طوری که انگار به دور بازوش پیچیده. شلوار جین مشکی و دمپایی انگشتی به پا داشت. پوست سبزه و چشم و ابروی مشکی با موهایی که فکر کنم قدشون به زور به سه سانتی متر می‌رسید. در کل می‌شد ازش به عنوان یه مرد جذاب یاد کرد البته در مقام دوم بعد از تیپ اسپرتی که از به‌منش دیدم!

لبخند دخترکشی به این همه سکوت من زد:

_دنبال کسی می‌گردین؟

بعد از این که تو دلم به خاطر معطل کردنش فحش آبداری نثار خودم کردم جواب دادم:

_بله.

یک دستش رو توی جیبش فرو برد و گفت: _خوشحالم که یه هم‌وطن می‌بینم.

_همچنین.

کامل مشخص بود که داشت براندازم می‌کرد، حتی لبخند رو می‌شد از توی چشماش خوند.

_خب، اون کسی که دنبالش می‌گردین چه مشخصاتی داره؟ شاید من احیانا دیده باشمش.

با تردید لب باز کردم:

_تی‌شرت سفید، شلوار جین سورمه‌ای و کتونی سفید پوشیده. پوستش گندمی، موهاشم لخت و مشکی، تقریبا می‌شه گفت هم قد شماست.

لبخندش بیشتر کش اومد:

_بیایید بریم بین میزا دور بزنیم، شاید دیدیمش.

سرم‌رو به علامت مثبت تکون دادم و دنبالش راه افتادم. به هرحال تو کشور غریب دیدن یه هم زبون غنیمته. همون‌طور که در کنار هم قدم برمی‌داشتیم و به دور و اطراف نگاه می‌کردیم سر صحبت رو باز کرد:

_می‌تونم اسمتون رو بپرسم؟

نگاه سرسری بهش انداختم و دوباره مشغول دید زدن دور و بر شدم.

_ساراهستم.

_خوشبختم، منم مسعودم.

تا اسمش رو گفت با یه حالت شعفی که نمی‌دونم اون موقع از کجا پیداش شده بود برگشتم به طرفش و ذوق زدگی مسخره‌ام رو به نمایش گذاشتم:

_راست می‌گین؟ چه جالب، فامیل من مسعودی هستش!

باز از اون لبخندهای دخترکشش تحویلم داد، فکر کنم در اون لحظه با خودش می‌گفت گیر چه آدم چِلی افتادم!

_چه حسن تصادفی! این همسر شما کجاست پس؟ مطمئنید که توی لابیه؟

با این حرفش تمام ذوقم کور شد. با حالت تدافعی که ناشی از نسبت دادن به‌منش به عنوان همسر به من دست داده بود، ناخودآگاه ابروهام در هم گره خورد و صدام خشن شد:

_همسرم ؟ من گفتم دنبال همسرم می‌گردم؟

از شنیدن لحن عصبانیم لبخندش پهن‌تر شد!

_نه نگفتین، ولی خب من خودم حدس زدم که شاید همسرتون باشه. تمام لابی رو دور زده بودیم، ایستادم و اون هم مقابلم قرار گرفت. فقط تنها تلاشم در اون لحظه این بود که خون سردی خودم رو حفظ کنم.

_نخیر، ایشون رئیس من هستن.

انگار تعجب کرد.

_با رئیستون اومدین سفر؟

الان که خوب نگاه می‌کردم اصلا هم به نظرم جذاب نبود. مردک بی‌ادب! آخه آدم قحطی اومده که باید فکر کنه به‌منش همسر منه! بلا به دور...!

سرد جوابش رو دادم:

_بله، سفر کاری.

متوجه ناراحتیم شد چون سریعا اقدام به عذرخواهی کرد:

_آهان، من عذر خواهی می‌کنم ازتون.

_خواهش می‌کنم.

به کل از پیدا کردن به‌منش ناامید شده بودم با خودم گفتم حتما منو سرکار گذاشته مردک الانم داره هرهر بهم می‌خنده! نمی‌دونم چرا این مسعود نمی‌رفت. یکی نبود بهش بگه تو کمکت رو کردی دستتم درد نکنه، برو دیگه، ایستاده و بر و بر منو نگاه می‌کنه! تو همین افکار بودم که مسعود صداش در اومد:

_خب اینطور که پیداست ایشون تشریف ندارن ، مطمئنید که همین‌جا قرار گذاشتین؟

بی‌میل جواب دادم:

_آره، ولی خب این‌جور که پیداست ایشون نیستن. خیلی ممنون از کمکتون، بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم.

_چه مزاحمتی، آشنایی با شما باعث افتخاره. شاید ایشونم کار مهمی براشون پیش اومده.

_شاید. و تو دلم گفتم آره خب، چه کاری واجب‌تر از سر کار گذاشتن من!

_خب خانومِ سارا، رئیستون که نیستن و شما هم به نظر نمیاد کاری داشته باشین، به من افتخار بدین و ناهار مهمون من باشید.

_شما بهتره کس دیگه‌ای رو ناهار مهمون کنی جناب!!

صدای عصبی به‌منش بود که از پشت سر من می‌اومد. جرأت نداشتم برگردم و به پشت سرم نگاه کنم. همون‌طور مثل مجسمه خشکم زده بود. خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم!؟

مسعود با تعجب گفت:

_شما ؟

_فکر نمی‌کنم نیاز باشه به تو یکی جواب پس بدم! اونی که باید، خودش می‌دونه من کی هستم!

از تمام جملاتش خشم و عصبانیت می‌بارید. خدا به دادم برسه!

_فکر نمی‌کنم معطل کردن یه خانوم محترم کار درستی باشه آقای رئیس !

چرا خفه نمی‌شد این یارو!؟

_شما به هر خانوم محترمی که منتظر کسی باشه، پیشنهاد ناهار می‌دین؟

_من مدیر این هتل هستم آقا، وظیفه‌ی خودم می‌دونم که از مهمونام پذیرایی کنم. مخصوصا یه خانوم متشخص هم‌وطن مثل سارا جان .

با شنیدن لفظ سارا جان از دهان مسعود سکوت حکم فرما شد و من از فرط استرس دچار تپش قلب شده بودم! با ترس، کمی کنار رفتم و بعد برگشتم و به، به‌منش نگاه کردم.

فکر می‌کردم که الان با صورت قرمز شده از خشمش مواجه می‌شم و حتی خودم رو برای شنیدن هرگونه ناسزایی هم آماده کرده بودم اما با در کمال ناباوری، با چهره‌ای کاملا عادی و تقریبا می‌شه گفت خنثی رو به رو شدم که داشت خونسرد جواب مسعود رو می داد!

_بله درسته، معطل کردن یه خانوم کار درستی نیست اما خب ممکنه گاهی اوقات فوایدی هم به همراه داشته باشه، درست نمی‌گم؟

در ظاهر داشت با مسعود حرف می‌زد ولی کاملا به من خیره شده بود! با حالتی خنثی ادامه داد: _بسیار خب خانوم مسعودی، ناهارتون رو که میل کردین تشریف بیارید اتاق من تا در مورد جلسه‌ی امشب با هم صحبت کنیم.

گیج و منگ رفتنش رو نگاه می‌کردم. حتی نایستاد تا جوابش رو بدم، راهش رو کشید و رفت! مسعود با لحنی که انگار اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده رو به من کرد:

_خب مشکل رئیس هم که حل شد، شما چی میل دارین؟

خیلی بی ادبی می‌شد اگه کفشم رو در میاوردم و می‌کوبیدم تو سرش؟ می‌گه مشکل آقای رئیس حل شد ! انگار مشکل آقای رئیس فقط شکم من بوده که یک وقت خدایی نکرده گشنه نمونه! واقعا از دستش حرصی شده بودم. با این خونسردی مسخره اش بدجوری داشت

خط می‌کشید روی روانم. ولی ترجیح دادم تمرکزم رو بگذارم روی جر و بحثی که پیشبینی می‌کردم با به‌منش داشته باشم.

_ممنونم ازتون آقای...

_گفتم که مسعود هستم، خوبه که اسم من فامیل خودتونه، انقدر زود یادتون رفت؟

اه، لعنت، لعنت، لعنت به تو سارا که اون دهن بی‌صاحاب و همه جا وا می‌کنی! فقط داشتم تظاهر به آرامش می‌کردم ولی در واقع درونم پر از اضطراب بود.

_ممنونم آقای مسعود، ولی کار مهم‌تری هست که باید انجامش بدم .

یک جوری حرف می‌زد انگار داشتم براش جوک تعریف می‌کردم!

_رئیس بداخلاقتون که گفت بعد ناهار برین.

نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم و خدا خدا کردم که تمومش کنه.

_بله درسته اما من کار دیگه‌ای دارم که الان یادم اومد. عذر می‌خوام.

_محاله بذارم برین ، اول غذا می‌خوریم بعد شما به کارتون برسید.

ای بابا ول کن نیست، عجب غلطی کردما.

_ممنونم ، اما اگه اجازه بدین من برم.

_تا کی اینجا تشریف دارین؟

_فکر می‌کنم تا دو روز دیگه.

_بسیارخب ، پس موکولش می‌کنیم به فردا ، چطوره؟

دیگه واقعا تحملم داشت تموم می‌شد، لحن حرف زدنم تندتر شد.

_آقا مسعود من گفتم خدمتتون که سفرم کاری هستش پس نمی‌تونم بهتون قولی بدم شاید فردا جلسه داشتیم یا کاری پیش اومد.

_باشه ، هرطور که راحتین ، بیش از این اذیتتون نمی‌کنم، خوشحال شدم از آشناییتون سارا بانو.

_هم‌چنین ، خدانگهدار.

_خداحافظ

با عجله از لابی بیرون اومدم و به سمت آسانسور رفتم. سریع شماره‌ی سیزده رو فشردم و تا رسیدن آسانسور به طبقه‌ی سیزده بیش از ده بار خدا رو شکر کردم و یک آیةالکرسی خوندم و دور خودم فوت کردم برای محفوظ موندن از عصبانیت احتمالی به‌منش! از آسانسور که بیرون رفتم با استرس مستقیم به سمت اتاق به‌منش قدم برداشتم و با اضطراب زیاد در زدم.

سرم رو پایین انداخته بودم و با گوشه‌ی شالم وَر می‌رفتم که در باز شد. سرم رو بلند کردم و دیدمش که با شلوار ورزشی مشکی و همون تی شرت سفیدش جلوم ایستاده. نگاهی به من انداخت و گفت : چه زود ناهار خوردین! و ته حرفش پوزخندی روی لبهاش نمایان شد.

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

_قرار نبود ناهار بخوریم.

با لحنی که معلوم بود قصد مسخره کردن داره گفت:

_جدی؟ پس چرا من فکر کردم که اون آقا دعوتتون کرده و شما هم قبول کردین؟

آخه یکی نیست به این آدم بگه به تو چه!

_ایشون دعوتم کرد اما جوابی از طرف من نگرفت.

تا جواب من رو شنید سریع از موضعش عقب نشینی کرد انگار که فهمید آتویی که می‌تونست برای مدتی ازش به عنوان عامل آزار من استفاده کنه از بین رفته.

_مسائل شخصی شما به من مربوط نمی‌شه ، حالا چرا اومدین اینجا؟

نکنه اومدین با من ناهار بخورین ؟

وای خدایا ، موقع خلقت این بشر احتمالا اشتباهی رخ نداده؟ مثلا حواست پرت بشه و درجه‌ی حرص‌درآوردنش رو یک کم بیشتر کرده باشی؟

اون لحظه دلم می‌خواست اول اون رو خفه کنم ، بعدش هم سر خودم رو محکم بکوبم به دیوار !

خوب من رو سؤال جواب می‌کرد بعد در کمال خون‌سردی می‌گفت مسائل شخصی شما به من مربوط نیست! مردک دیوانه !

نیمی از عصبانیت و حرصی که بهم فشار می‌آورد رو در قالب کلمات بیرون ریختم :

_نخیر جناب رئیس ، خودتون فرمودین بیام اتاقتون تا راجع به جلسه‌ی امشب با هم صحبت کنیم!

خنگ بود یا خودش رو زده بود به خنگی؟ به گمانم هوای فوق گرم اینجا داشت مغزش رو زائل می‌کرد.

عملا به نحوی صحبت می‌کرد که گویا اصلا به یاد نمی‌اورد که چه اتفاقاتی رخ داده. اما تک تک کلماتش نیشدار بود.

_آهان، جلسه ی امشب، خب، تشریف بیارید تو.

از جلوی در کنار رفت تا من وارد بشم. به محض وارد شدنم و قبل از بسته شدن در، صدای در زدن اومد، چرخی زدم و به پشت سر نگاه کردم .

پیشخدمت با چند مدل غذا و دسر و سالاد مقابل در اتاق من ایستاده بود و تقه‌ای به در می‌زد.

به‌منش رو به من کرد و با تعجب گفت:

_غذا سفارش دادین؟

متعجب‌تر از اون جواب دادم:

_نه، حتما اشتباهی پیش اومده.

به‌منش از کنار من گذشت و به سمت پیشخدمت رفت و به زبان انگلیسی رو به اون گفت:

_who are you looking for? (با کی کار داری(؟

اما پیشخدمت به فارسی جواب داد: با خانوم سارا مسعودی کار دارم.

جلو رفتم و مقابل چرخ دستی پر از غذاهای رنگاتگ و هوس برانگیزش ایستادم:

_حتما اشتباهی شده ، من غذا سفارش ندادم.

_می‌دونم خانوم شما سفارش ندادین ، اینارو جناب محمودی فرستادن.

پیشخدمت بود که جواب داد.

تعجبم بیشتر شد:

_محمودی کیه دیگه؟ من که گفتم اشتباه اومدین.

_ مگه شما خانوم سارا مسعودی نیستین ؟

_بله خودمم.

_خب دیگه درست اومدم پس؛ جناب مسعود محمودی هم مدیر هتل هستند.

به‌منش پوزخندی زد و رو به من کرد:

_لابد خودشون هم الان تشریف میارن.

تا خواستم پاسخی بدم، پیشخدمت زودتر جواب داد :

_خیر ، ایشون فرمودن خانوم مسعودی کار دارند و وقت ندارند که توی رستوران هتل غذا میل کنند؛ برای همین دستور دادند که براشون بیاریم اتاقشون. خودشون توی دفترشون هستند.

کاملا مستأصل بودم. هیچ دلیل و برهانی برای این خوش خدمتی محمودی پیدا نمی کردم.

فقط به پیشخدمت گفتم:

_خیلی ممنون ، از طرف من از ایشون تشکر کنید و بگید خانوم مسعودی داشتن می‌رفتن جایی ، کار داشتن ، بنابر این از پذیرفتن غذاها معذور بودن.

_اما خانوم...

نذاشتم ادامه بده :

_همین که گفتم رو بهشون بگید . مگه نمی‌بینید که من آماده‌ی بیرون رفتنم؟ الان هم یه جلسه‌ی مهم کاری دارم و باید حتما برم .

از طرف من از ایشون تشکر کنید و بگید از لطفشون ممنونم.

به‌منش، همون طور که دست‌هاش رو به سینه زده بود، شاهد گفت و گوی من و پیشخدمت سمج بود.

وقتی که پیشخدمت رفت ، دستم رو ، روی پیشونیم گذاشتم و نفسم رو تند بیرون دادم.

برگشتم به سمت به‌منش :

_خب، می‌تونیم به کارمون برسیم.

_چرا ردش کردین؟ بالاخره رئیس هتل به این بزرگی و معروفی، اونم توی دبی، نگران گرسنه بودن آدم باشه و براش غذا بفرسته اتاقش، باید باعث خوشحالی باشه! چرا ردش کردین؟ قاعدتاً الان باید خیلی خوشحال می‌شدین و حتی ازش دعوت می‌کردین که بیاد و با شما غذا بخوره!

نمی‌دونم از پرسیدن این سوال ها چه غرضی توی سر داشت. اصلا رفتارهاش برام قابل هضم نبود. می‌گفت مسائل شخصی شما به من مربوط نیست، اما به ریز ریز کارهای من توجه داشت و دنبال علت رفتارهام می‌گشت! محکم و با اطمینان بهش جواب دادم:

_برای من باعث خوشحالی نیست. من یه دختر بیست ساله نیستم که از دیدن یه همچین رفتارهایی در پوست خودم نگنجم و شب تا صبح رؤیا بافی کنم ! درسته که ایشون خیلی آدم متشخصی به نظر میاد و شاید از نظر مالی و موقعیت اجتماعی رتبه‌ی بالایی داشته باشه؛ اما خب دلیل نمی‌شه که من از توجهش نسبت به خودم ذوق‌زده بشم! ایشون هم مطمئناً فقط به خاطر اینکه هم‌وطن هستیم و متوجه شدن که من تنها به سفر اومدم خواستن که من احساس راحتی کنم، همین.

هنوز با شک نگاهم می‌کرد:

_اما من‌فکر نمی‌کنم منظورش فقط همین باشه .

_چطور؟

_هیچی، چند لحظه منتظر بمونید لطفا تا من آماده بشم.

_جایی قراره بریم؟

_آره، جلسمون رو بیرون برگزار می‌کنیم. هم یه گشتی تو شهر می‌زنیم، هم راجع به جلسه‌ی شب صحبت می‌کنیم. شما اگه امکان داره تو اتاقتون منتظر باشید.

باشه‌ای گفتم و به اتاقم رفتم. اصلا از رفتارهاش سر در نمی‌اوردم. یک بار از نظرم نفرت انگیزترین بود و بار دیگه نمی شد از رئوف و مهربون بودنش کم گفت! همیشه تمام معادلاتم رو در رابطه با خودش با یک حرکت غافلگیر کننده از هم می پاشید.

روی تخت نشستم و گوشیم رو از توی ساک درآوردم و روشنش کردم. با روشن کردن نت، وارد تلگرام شدم و با حجم گسترده‌ای از پیام‌های

خوانده نشده از طرف مهسا روبه‌رو شدم که در تمام پیام هاش من رو مورد تفقد قرار داده بود! مثلا محتوای یکی از پیام‌هاش که نیاز به سانسور نداشت این بود: «اه اه، انقدر ازت بدم میاد که جواب منو نمی‌دی!» و چند تا استیکر فحش هم ضمیمه‌اش کرده بود.

تلگرام رو بستم و وارد ایمو شدم تا باهاش تماس تصویری برقرار کنم.

کمی عقب رفتم و به تاج تخت تکیه زدم. در حالی که به صفحه ی موبایل خیره شده بودم خودم رو آماده کرده بودم تا با برقراری تماس تمام غرغرها و ناسزاهای احتمالی مهسا رو با گوش جان پذیرا باشم.

درست زمانی که از پاسخگویی مهسا نا امید شده بودم و قصد داشتم که تماس رو لغو کنم اول صدای جیغ جیغوش و بعد هم تصویر اخم آلودش روی صفحه ی گوشی نقش بست.

_به به، سلام سارا خانوم، چه عجب ازین ورا؟ معلوم هست کجایی تو؟

سعی کردم لحنم مظلومانه باشه بلکه از شدت عصبانیت خانوم کم بشه.

_سلام عزیزم، ببخشید تو رو خدا، اصلا حواسم نبود که گوشیم خاموشه. شرمنده خواهری.

همچنان که اخم جزء لاینفک صورتش بود با لحن طلبکارانه‌ای ادامه داد:

_آخه مشکل اینجاست، به این سفر دو نفره خیلی مشکوک بودم. تو هم که گوشیت خاموش بود، بهزادم که اصلا هیچ حرفی در مورد تو نمی‌زد. با خودم گفتم نکنه بهزاد این سفر رو ترتیب داده که دخل تو رو بیاره! اونجا هم که مملکت غریب، هیچ کس نمی‌فهمه.

با شنیدن احتمالاتی که مهسا پیش خودش راجع به ما داده بود زدم زیر خنده:

_خدا رو شکر که گوشیم رو، روشن کردم و الا تا مراسم کفن و دفن منم پیش می رفتی! لابد بعدشم زنگ می زدی به پلیس اینترپل گزارش قتل منو به دست برادرت می دادی!

انقدر خندیدیم که اشک از چشم‌هامون جوونه زد؛ مهسا هم با دلخوری ادامه داد:

_خیلی بی شعوری سارا، منو بگو نگران کی بودم؟! اصلا اگه بهزاد اونجا بکشتت هم حقته، بس که خری !

سعی کردم خنده‌ام رو کنترل کنم تا بیشتر از این ناراحت نشده.

اشک های گوشه ی چشمم رو پاک کردم:

_حالا ناراحت نشو دیگه عزیزم، مرسی که به فکر من بودی .

گره کوری که مابین ابروهاش افتاده بود از هم باز شد و این بار با کنجکاوی پرسید:

_حالا چرا لباس بیرون تنته؟ کجایی الان ؟

_تو اتاقمم، ولی خب قراره با داداشت بریم بیرون.

با لحن متعجبی، تقریبا می شد گفت، فریاد زد:

_چی؟ با بهزاد برین بیرون؟ دو نفری؟ تنها؟

لحن حرف زدنش و قیافه‌اش که از فرط تعجب شبیه علامت تعجب شده بود، به شدت عصب‌های مربوط به خندیدنم رو تحریک می کرد! اما به هر سختی که بود خودم رو کنترل کردم که باز اخم هاش توی هم نره و جوابش رو این طوری دادم:

_حالا چرا داد می زنی؟ قرار بود در مورد جلسه ای که شب با اون شرکته داریم حرف بزنیم، خودش پیشنهاد داد که بریم بیرون یه دوری هم بزنیم. همین! چیز عجیبی نیست که!

ولی خودم به شدت با گفتن قسمت آخر حرف‌هام مخالف بودم. نه تنها عجیب بود بلکه عجیب تر از این دیگه وجود نداشت!

مهسا با همون حالت تعجبش ادامه داد:

_ببین سارا، تا دبی که رسیدین تو راه سرش به جایی نخورد؟ یا چیزی ناغافل تو سرش نخورد؟

دیگه کنترل خنده‌ام از دستم خارج شد و صدای قهقه ام از شنیدن حرف های مهسا به هوا بلند شد!

با صدایی که ته مونده های خنده توش موج می زد گفتم:

_مهسا، آدم خواهر مثل تو داشته باشه دیگه به دشمن نیاز نداره! چرا انقدر از داداش بدبختت بد می گی تو؟ چه هیزم تری بهت فروخته مگه؟

_نه، مثل اینکه سر هر دوتاتون به یه جایی خورده! اون از بهزاد که می گفت من حتی تا سرکوچه هم با این دختره تنها نمی‌رم، حالا خودش بهت پیشنهاد داده برین بیرون دور دور! اینم از تو که هر روز بهزاد رو دو سه مرتبه تو خیالاتت خفه اش می کردی، اما حالا ازش دفاع می کنی !؟

_خب بابا تو هم، الانم اوضاع زیاد فرقی نکرده. حالا بعد برات تعریف می کنم.

_چی شده؟ باز دعواتون شده؟

_حالا بعد بهت می گم، جریانش مفصله. فعلا کاری نداری؟

_نه عزیزم، خوش بگذره بهتون.

می خواستم از مهسا خداحافظی کنم اما با یادآوری حرف‌های صبح به‌منش راجع به کار پیدا نکردن و اخراج ادامه دادم:

_راستی مهسا، تو درمورد اینکه من دنبال کار می گردم تو خونه حرفی زدی؟

_واسه چی؟

_تو بگو.

_آره، راستش به بهزاد گفتم.

با عصبانیتی که سعی داشتم کنترلش کنم، تا مبادا مهسا رو برنجونم گفتم:

_آخه مهسا جان چرا همچین کاری کردی؟ من فکر کردم حرفامون بین خودمون می مونه. با این کارات باعث می شی ما بیشتر به مشکل بربخوریم. داری از اینکه باهات درد و دل می‌کنم، پشیمونم می کنی!

مهسا با چهره‌ای که ناراحتی رو فریاد می زد و لحنی که پشیمونی ازش می بارید جوابم رو داد:

_به خدا سارا من فقط خواستم که زبونش یه کم کوتاه بشه، منظور دیگه ای نداشتم عزیزم. حالا چی شده؟ چیزی گفته؟

از روی تخت بلند شدم:

_دیگه هرچی بود گذشت. حالا حواست باشه درمورد اینکه با هم حرف زدیم بهش چیزی نگی. مهسا نری یه موقع بهش زنگ بزنی راجع به اینکه با هم بیرون رفتیم چرت و پرت بگی!؟

_نه بابا دیوونه شدی ؟

_خیلی خب، کاری نداری گلم؟

_نه عزیزم. بازم عذر می خوام اگه ناخواسته باعث آزارت شدم.

با جدیت و رئیس مأبانه گفتم:

_چون می دونم منظوری نداشتی عذر خواهیت رو می پذیرم. خداحافظ.

_پررو رو نگاه کنا! خداحافظ.

تماس رو که قطع کردم به سمت لوازم آرایش هام که روی دراور ولو بودند رفتم .

تو آیینه نگاهی به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم که آرایشم به هم نخورده کمی عطر به پشت گوش ها و مچ دست هام زدم. هم زمان با گذاشتن عطر روی دراور، تقه ی ریزی به در خورد.

گوشی به دست به سمت در رفتم. در رو باز کردم و به‌منش رو خیلی شیک و مرتب با همون تی شرت و شلوار جین سورمه ایش، دم در دیدم. وقتی دید همون طور ایستادم و کاری نمی‌کنم گفت:

_بریم؟

_بله بریم .

تکونی به خودم دادم، از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم و با هم به سمت آسانسور رفتیم. از هتل که بیرون اومدیم آهسته و در سکوت شونه به شونه ی هم قدم می زدیم که سکوت رو شکست:

_آخر همین خیابون یه نمایشگاه گل هست؛ جای قشنگیه. من هر وقت میام دبی حتما اونجا هم می رم. می تونیم بریم اونجا البته اگه شما موافق باشین.

به رو به رو خیره بودم و آروم قدم برمی‌داشتم:

_فکر خوبیه، موافقم.

تا رسیدن به نمایشگاه راجع به قرار شب صحبت کردیم حتی توی نمایشگاه هم انقدر درگیر بحث درمورد قرارداد بودیم که زیاد متوجه زیبایی اطرافمون نشدیم. اما خب، حتی بودن توی همچین جایی هم حس طراوت و سرزندگی رو به آدم منتقل می کنه. همه جا سرسبز بود و بوی عطر گل‌ها مشامم رو نوازش می‌داد. تو راه برگشت هم حرفی بینمون رد و بدل نشد، به جز مواردی که برای قرارداد به هم یادآوری کردیم. به هتل که رسیدیم مستقیم به اتاق‌هامون رفتیم. به محض اینکه وارد اتاقم شدم سریع لباس‌هام رو درآوردم و به حمام رفتم. هوا اینجا به شدت گرم بود و من بعد از اون پیاده روی کوتاه انقدر عرق کرده بودم که لباس هام به تنم چسبیده بود! بعد از یه دوش حسابی، بیرون اومدم و جلوی آینه ی دراور مشغول خشک کردن موهام با سشوار شدم. چند دقیقه ای گذشته بود که صدای ایموی گوشیم بلند شد. سشوار رو خاموش کردم و گوشی رو از روی دراور برداشتم. با دیدن اسم به‌منش به طور کاملا غیر ارادی وا رفتم!

نمی دونستم که الان باید دقیقا چی کار کنم، آخه مثل دفعه ی قبل که اومده بود دم در، لباس تنم نبود !

سریع مانتوم رو که روی تخت انداخته بودم پوشیدم و شالم رو هم نا مرتب روی سرم انداختم و در آخرین لحظه آیکن سبز رنگ رو لمس کردم. تصویر به‌منش با موهایی خیس که ازشون آب می چکید و گره ی کور افتاده بین ابروهاش روی صفحه خودنمایی کرد. هول و دستپاچه سلام کردم که با همون اخم های درهمش جوابم رو داد:

_شما چرا این طوری هستید خانوم مسعودی؟ تلفن اتاقتون رو جواب نمی دین، چون خوابین. در اتاقتون رو باز نمی کنین، چون لباس مناسب تنتون نیست. می شه بپرسم الان چرا انقدر دیر جواب موبایلتون رو دادین!؟

چی باید بهش می گفتم؟ هر جوابی که بهش می دادم، فقط خودم رو بیشتر ضایع می کردم. مثلا چی می گفتم؟ می گفتم رفته بودم دستشویی؟ یا می

گفتم این بار کلا لباس تنم نیست؟ هر چی می گفتم باید قبلش فاتحه ی خودم رو می خوندم! بنابر این ترجیح دادم سکوت کنم.

یک کم خیره خیره نگاهم کرد و وقتی دید هیچ جوابی از سمت من عایدش نمی شه نفسش رو کلافه بیرون فرستاد، دستی توی موهاش کشید و گفت:

_لطفا ساعت هفت آماده باشید. اصلا دلم نمی خواد دیر برسیم.

آهسته جواب دادم:

_باشه، حتما.

اون هم با گفتن" خوبه، فعلا" تماس رو قطع کرد.

گوشی رو، روی تخت پرت کردم و شالم رو با حرص از سرم کشیدم و روی زمین انداختم. لعنتی، همیشه سر بزنگاه سر و کله‌اش پیدا می شه! به ساعت روی دیوار نگاه کردم که عدد پنج رو نشون می داد. از صبح که توی هواپیما صبحانه خوردیم، دیگه چیزی نخورده بودم و حالا به شدت

احساس گرسنگی و ضعف داشتم. الان هم خودم رو به خاطر رد کردن دعوت محمودی و به‌منش رو هم به خاطر اینکه باعثش شده بود، لعنت می کردم. روی تخت نشستم و مشغول کند و کاو چمدونم شدم تا شاید چیز قابل خوردنی توش پیدا کنم اما دریغ از حتی یک شکلات!!

نا امید بلند شدم و تاپ و شلوارکم رو پوشیدم. جلوی آیینه ی دراور رفتم و با روشن کردن سشوار دوباره مشغول خشک کردن موهام شدم. برای شب تصمیم گرفتم مانتوی مشکی و شلوار جین مشکیم رو، با روسری و کفش های عروسکی قرمزم بپوشم. با دیدن اتو و میزش گوشه ی اتاق، گل از گلم شکفت و خوشحال لباس هام رو از توی چمدون درآوردم و مشغول اتو کردنشون شدم.

ساعت تقریبا شش بود که کار اتو کردنم تموم شد.

گوشیم رو از روی تخت برداشتم روی صندلی دراور نشستم و با پلی کردن آهنگ شادی از آرش و نگاه کردن به لوازم آرایش هام سرشوق اومدم.

همیشه گوش دادن به موسیقی حالم رو خوب می کرد.

با برداشتن کرم پودر، مشغول آرایش کردن شدم.

نمی‌دونم چرا دلم می خواست زیباتر از همیشه به نظر بیام. احمقانه است ولی شاید یکی از دلایلش این بود که نمی‌خواستم در کنار به‌منش کم به نظر بیام! خط چشم باریک مشکی کشیدم، تا تونستم ریمل زدم و با زدن رژ قرمز خوش رنگی، آرایشم رو کامل کردم.

انقدر از دیدن خودم توی آیینه به وجد اومده بودم که حتی تصمیم گرفتم تیکه انداختن های احتمالی به‌منش رو هم به خاطر آرایشم به جون بخرم!

با خودم گفتم:

_اصلا به اون چه ربطی داره؟ اینجا که شرکت اون نیست! و با استناد به این موضوع، خودم رو قانع کردم!

از روی صندلی بلند شدم. مانتو شلوارم رو پوشیدم. روسریم رو هم سرم کردم و موهام رو کمی کج توی صورتم ریختم و کفش هام رو هم به پا کردم.

با نگاه کردن به ساعت که شش و چهل و پنج دقیقه رو نشون می داد و آهنگ شادی که از گوشیم در حال پخش بود وسوسه شدم کمی برقصم! وقتی خوب جلوی آیینه قر دادم برای جلوگیری از وسوسه ی مجدد موزیک پلیر گوشیم رو سریع خاموش کردم و از کارهای خودم خنده ام گرفت! تا تونستم به خودم عطر زدم و با برداشتن گوشیم از اتاق بیرون رفتم که هم زمان به‌منش هم از اتاقش بیرون اومد. با دیدن من ابروهاش بالا پرید و در حالی که به سمت من می‌اومد با تعجب گفت:

_فکر نمی کردم سر وقت آماده باشید، آخه سفرای قبلی حداقل ده دقیقه رو تأخیر داشتین.

تو دلم فحش آبداری نثار روح پر فتوح مهسا کردم و در حالی که همراه هم به سمت آسانسور می رفتیم در جوابش گفتم:

_سفرای قبل اگه یادتون باشه خواهرتون هم تشریف داشتن!

با گفتن این حرف خواستم غیر مستقیم بهش بفهمونم که اگه تأخیر داشتم تقصیر خواهر خودش بوده. دیگه چیزی نگفت و بعد از بیرون اومدن از آسانسور به سمت لابی رفتیم و در جواب من که ازش پرسیدم چرا حرکت نمی کنیم؟ همون طور که وارد لابی می شد گفت:

_گفتن که منتظر بمونیم خودشون ماشین می فرستن دنبالمون.

پشت میز دو نفره ای نشستیم. سرم پایین بود و با ناخون هام روی میز اشکال نامفهوم رسم می کردم که صداش تمرکزم رو به هم زد.

سرم رو بلند کردم. دیدم دست هاش رو، روی میز به هم قلاب کرده و مستقیم به من نگاه می کنه.

_بله؟

_می گم، اونجا یه شرکت واردات و صادراته که دست بر قضا، رئیسش هم یه پیرمرد بیمار و بی حوصله‌ست. انقدر که حتی اون بار هم برای بازدید و صحبت های نهایی، معاون و وکیلش رو فرستاده بود شرکت ما. اونا هم گفتن که ایشون به خاطر بیماری که دارن از سفر کردن معذور هستن.

از طرز حرف زدنش خنده‌ام گرفت و لب‌هام ناخودآگاه کش اومد:

_خب؟ این چه ربطی به قرارداد داره؟ نکنه به علت کهولت سن از امضای قرارداد هم معذوره؟

چشم هاش رو کمی ریز کرد خودش رو جلوتر کشید:

_کلی گفتم، به هر حال کیس مناسبی نیست!

تازه متوجه منظورش شدم! چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شد! کاملا آماده بودم که مرتکب قتل عمد بشم اونم به فجیع‌ترین شکل ممکن! ولی در آخرین لحظه از تصمیمم صرف نظر کردم و با کشیدن نفس عمیقی به خودم مسلط شدم. بی‌خیالی راه حل بهتری بود، یک مرگ تدریجی برای قربانی عذاب بیشتری داره! به پشتی صندلی تکیه دادم و با ناخون هام روی میز ضرب گرفتم. با لحنی که سعی می کردم خیلی با اعتماد به نفس به نظر بیاد گفتم:

_باشه، به نظرتون فکر می کنم.

از جوابی که شنید ماتش برد؛ طوری که چند لحظه طول کشید تا از شوک بیرون بیاد! تو دلم شادی غیرقابل وصفی از دیدنش پدید اومد. این بار من لبخند بدجنسی بهش زدم و در دلم کلی به قیافه ی مبهوتش خندیدم و کیف کردم.

پیشخدمتی به میزمون نزدیک شد و به فارسی رو به به‌منش گفت:

_جناب به منش؟

_بله خودم هستم.

_ماشین دم در منتظر شماست قربان.

ممنونی گفت و بدون اینکه کوچک ترین نگاهی به من بندازه سامسونتش رو از کنار پاش برداشت و به سمت در خروجی راه افتاد.

من هم با برداشتن گوشیم به دنبالش رفتم. به هرحال اینم یه جورش بود دیگه، جنگ سرد که می‌گفتن فکر کنم دقیقا منظورشون ارتباط بین من و به‌منش بود!

دم در یک ماشین لوکس مشکی منتظرمون بود. راننده با دیدن ما که به سمت ماشین می رفتیم، از ماشین پیاده شد و در عقب رو برامون باز کرد. اول من سوار شدم، بعد هم به‌منش. راننده هم بعد از بستن در رفت و پشت فرمون نشست و حرکت کرد.

توی راه هیچ حرفی بینمون زده نشد، متوجه شدم که فعلا در حالت آتش بس قرار داریم. من گه گاه نگاهی به بیرون می انداختم، به‌منش هم سامسونتش رو باز کرده بود و مدارکش رو چک می کرد.

خداروشکر که قبل از سفر، تمام مدارک مربوط به قرارداد رو ازم گرفته بود و گفته بود که اگه خودش کارها رو انجام بده خیالش راحت‌تره! به خیالش قصد تخریب شخصیتی من رو داشت. اون لحظه خیلی بهم برخورد، ولی الان واقعا از این بابت خوشحال بودم، چون عملا کاری برای انجام دادن نداشتم. مطمئنم که به‌منش الان تو دلش داره خودش رو به خاطر این کارش لعنت می کنه چون حسابی درگیر بود.

باز خورد این افکار پلیدم لبخندی بود که روی لب‌هام نقش بست.

ماشین که متوقف شد راننده فورا پیاده شد و در سمت من رو باز کرد و وقتی پیاده شدم در رو بست، ماشین رو دور زد و در سمت به‌منش رو هم باز کرد و بعد از پیاده شدنش بست؛ تعظیم کوتاهی کرد و رفت.

از عظمت ساختمان رو به روم دهنم باز مونده بود.

یک ساختمان چند طبقه ی خیلی شیک که نمای بیرونش تمام شیشه بود و آدم هایی که در هر طبقه در حال رفت و آمد بودند از بیرون دیده می شدند.

تابلوی خیلی بزرگ و شکیلی هم سر در ساختمان نصب بود که روی اون با حروف برجسته‌ی طلایی رنگ اسم شرکت حک شده بود. همین که به همراه به‌منش وارد ساختمان شدیم پسر جوانی با هیکلی درشت و ورزشکاری و کت و شلوار مشکی به ما نزدیک شد و به انگلیسی گفت:

_How can we help you?

)می تونم کمکتون کنم(؟

به منش هم جواب داد:

_We meet with mr.Mahmudi.

)ما با آقای محمودی قرار ملاقات داریم(.

پسر جوان زبانش رو به فارسی تغییر داد:

_خوش اومدید، جناب محمودی توی دفتر شخصی خودشون منتظرتون هستند.و جلو تر از ما راه افتاد:

_بفرمائید از این طرف لطفا.

قطعا این طبقه لابی شرکت محسوب می شدچون چند دست مبل و میز به صورت دایره وار چیده شده بود و گوشه ی سمت چپ سالن هم یک کافه ی کوچک به چشم می خورد. هر گوشه از سالن هم یک مرد هیکلی و تنومند با کت و شلوار مشکی ایستاده بود. پسر جوان که به نظر می رسید مسئول راهنمایی مراجعین باشه ما رو به سمت آسانسوری که گوشه ی سمت راست سالن قرار داشت برد. همراه ما وارد آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی هفت رو فشرد و از آسانسور

خارج شد. دیواره های آسانسور تا نیمه از پوششی طلایی رنگ ساخته شده بود و بقیه اش رو شیشه های صاف و براقی تشکیل می داد. با دیدن عظمت شرکت متعجب شده بودم که چطور با ما که در این حد معروف نبودیم حاضر به معامله شدند!؟

این افکار رو به به‌منش انتقال دادم:

_شما تمام جوانب کار رو سنجیدین؟ کلکی تو کار نباشه!؟

با تعجب به طرف من برگشت :

_منظورتون چیه؟ چه کلکی؟

_آخه مشخصه که اینجا یه شرکت بنام و بزرگه، چطور حاضر شدن با شرکت ما که زیاد معروف نیست معامله کنن؟

_من کلی زحمت کشیدم واسه این قرارداد، یکی از اقوام‌مون هم با آقای محمودی آشنایی داشتن و این باعث شد که بهمون اطمینان کنند و بیان پای قرارداد.

_آهان، من در جریان نبودم!

هم زمان آسانسور هم در طبقه ی هفتم ایستاد و به‌منش در حالی که با یک دستش کراوات آبی کاربنی اش رو که با کت و شلوارش ست کرده بود مرتب می کرد و از آسانسور خارج می شد بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه جواب داد:

_قرار نیست شما از جزئیات هر چیزی سر در بیارین خانوم.

من هم برای جلوگیری از هر تنشی در جوابش سکوت کردم و پشت سرش از آسانسور بیرون رفتم.

در چوبی بزرگی رو به رومون قرار داشت و سمت چپش روی دیوار یک تابلوی طلایی میخ شده بود که روش به انگلیسی نوشته شده بود:

General managment office, Mr.Mahmudi

)دفتر مدیریت کل، جناب محمودی(.

سمت راستش هم، یک آیفون تصویری روی دیوار نصب شده بود. به منش جلو رفت و زنگ آیفون رو به صدا درآورد. صدای زنانه ای به فارسی جواب داد :

_جناب به‌منش؟

_بله خودم هستم.

اون خانوم هم با گفتن بفرمائید لطفا در رو باز کرد.

با باز شدن در اول چهره ی دختر جوانی با چشم های درشت مشکی و بینی و لب هایی که از سایز غیر طبیعیشون می شد فهمید که عملی هستند به چشممون خورد. یک کت آستین کوتاه زرشکی به همراه دامن کوتاه مشکی و کفش های پاشنه بلند زرشکی پوشیده بود. موهای بلوند و لختش رو که تا روی کمرش می رسید آزادانه به دورش رها کرده بود.

با لبخندی که روی لب های سرخش بود به ما سلام کرد و اول با به منش و بعد هم با من دست داد. بعد از بستن در، ما رو به سمت مبل های کرم قهوه ای چرمی که گوشه ی سمت راست سالن چیده شده بود هدایت کرد و با گفتن "عذر می خوام چند لحظه منتظر باشید" به سمت میزش که سمت چپ سالن و کنار در قهوه ای بزرگی با حکاکی اژدها قرار داشت رفت و با برداشتن تلفن مشغول صحبت کردن شد.

دیوارهای سالن با کاغذ دیواری سفید با طرح های منظم طلایی و برجسته پوشیده شده بود. یک تابلوی بزرگ و زیبا هم با پس زمینه ی آرامگاه حافظ و شعر زیبایی از ایشون که با خط خوش نوشته شده بود به دیوار سمت راست و درست رو به روی همون اتاق اژدها نشان، نصب شده بود.

روی عسلی جلوی مبل ها یک گلدان کریستال کوچک با سه شاخه رز طبیعی درونش و چند تا مجله قرار داشت. کنار میز منشی هم یک گلدان شیشه ای با سه بامبو به چشم می خورد. یک در قهوه‌ای رنگ ساده هم درست گوشه ی سمت راست و بالای سالن قرار داشت که نیمه باز بود و حدس می زدم که آبدار خونه باشه. گوشه ی سمت چپ و پایین سالن هم یک در ساده ی دیگه وجود داشت که از آرم WC حک شده روش، می شد فهمید که توالته.

وقتی که منشی تلفن رو قطع کرد رو به ما گفت:

_خواهش می کنم بفرمائید، جناب محمودی منتظرتون هستن. در اژدها نشان رو باز کرد و کنار ایستاد. با بلند شدن به‌منش، من هم از جا بلند شدم و با هم به طرف اون در رفتیم. اول به‌منش وارد شد و بعد هم من. بعد از ورود ما، منشی در رو پشت سرمون بست و ما با دیدن شخص رو

به رومون که از پشت میزش بلند شده بود و با لبخند به سمت ما می‌اومد در جا میخ کوب شدیم!

نگاه متعجبی به هم انداختیم و در جواب خوش آمد گوییش سعی کردیم لبخند زورکی بزنیم.

وقتی که دید ما همون طور ایستادیم و عکس العملی نشون نمی دیم نزدیک تر شد، دستش رو به طرف به‌منش دراز کرد و حین دست دادن گفت:

_احوال جناب رئیس؟ خوب هستین؟

بعد هم به سمت من برگشت:

_خوبین خانوم مسعودی؟ مشتاق دیدار.

به منش زود تر به خودش اومد و در جوابش گفت:

_عذر می خوام، من یه کم گیج شدم، شما؟ اینجا!؟

دست هاش رو توی جیبش کرد و در حالی که می رفت تا پشت میز بزرگ و مجللی که پشت به پنجره های بزرگ و سرتاسری اتاق گذاشته شده بود بنشینه، لبخند به لب گفت:

_بفرمائید بنشینید.

وقتی که پشت میزش قرار گرفت با اشاره ی دستش به سمت مبل های چرم زرشکی که رو به روی میزش چیده شده بودند؛ ما رو دعوت به نشستن کرد و خودش روی صندلی مشکی پر ابهتش نشست. وقتی پشت اون میز مجلل با کنده کاری‌های ریز نشسته بود، مدام طرح خالکوبی روی بازوش یادم می‌اومد. لبخندش با اون همه ابهت دور و اطرافش در تضاد عجیبی بود. برای یک لحظه به‌منش رو پشت اون میز تصور کردم و پیش خودم اقرار کردم که همچین دفترکار و میزی واقعا برازندشه! اول به‌منش حرکت کرد و روی کاناپه ی دو نفری نشست و من هم پشت سرش رفتم اما در آخرین لحظه تصمیم گرفتم

که روی یکی از مبل های تک نفره ای که رو به روی کاناپه ی دو نفره بود، بنشینم. در اصل به این دلیل نخواستم کنارش بنشینم که از تیکه پروندن‌هاش جلوگیری کنم. به هر همین مقدار فاصله هم غنیمت بود.

با نشستن روی مبل نگاه نامحسوسی به اتاق انداختم. گوشه ی اتاق کنار میز رئیس یک گلدان بزرگ بود که دقیقا نمی دونم چه گیاهی بود؛ ساقه ی پهن و بلندی داشت با شاخه های یکی در میان و روی هر شاخه هم یک گل قرمز رنگ زیبا بود.

دیوار ها از کاغذ دیواری کرم با خطوط زرشکی و طلایی پوشونده شده بودند و روی دیوار سمت چپی یک قاب عکس بزرگ و زیبا از آرامگاه فردوسی قرار داشت که روی اون شعر زیبایی از فردوسی با خط خوش به چشم می خورد. انتهای اتاق هم یک میز بزرگ مستطیل شکل دوازده نفری و کنارش هم یک گلدان با هفت بامبو درونش قرار داشت.

پنجره های سرتاسری باعث شده بود که اتاق بسیار دلباز و نورگیر باشه و وجود گلدون ها و چیدمان ساده ی اتاق به آدم حس خوبی رو القا می کرد.

با شنیدن صدای به منش که از محمودی پرسید "نگفتین، شما، اینجا؟" دست از آنالیز برداشتم و برای شنیدن جواب، صورتم رو به سمت محمودی چرخوندم. دست هاش رو روی میزش به هم قلاب کرده بود و با لبخند به ما نگاه می کرد و من در دلم اعتراف کردم که تو این کت و شلوار شکلاتی و پیراهن کرمی با کراواتی که ست کت و شلوارش بود، واقعا محشر شده بود. همون طور با لبخند رو به به‌منش جواب داد:

_اینجا شرکت پدر من هستش، جناب رئیس.

جناب رئیس رو کمی غلیظ ادا کرد و چشمکی به من زد! جنی شده بود به نظرم! فقط لبخند کم جونی نثارش کردم که مثلاً جبران رد دعوتش رو کرده باشم!

به منش با تعجبی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:

_پدرتون تشریف نمی‌یارن؟

_خیر، پدر خودشون رو بازنشست کردن و کارها رو قانونا به من سپردن.

خیلی خونسرد حرف می‌زد و من با شناختی از به‌منش داشتم می‌دونستم که الان به شدت در تلاشه که داد و بیداد نکنه. حدس می‌زنم چون قرارداد نون و آبداری بود ترجیح داد خودش رو کنترل کنه. نقاب آروم و خونسردی به چهره زد و ادامه داد:

_بسیار خب، شما در جریان قرارداد هستید؟

_بله کاملا.

_خب پس مشکلی نیست.

_نه، نیست.

مسعود با همون لبخندش رو به من گفت:

_خب، خانوم مسعودی، خوب هستین؟

متقابلاً تلاش کردم خوشرو به نظر بیام:

_ممنون، خوبم، یه مقدار از دیدن شما، اینجا، تعجب کردم.

_بله متوجه شدم.

قبل از اینکه حرف دیگه‌ای بزنه در اتاق به صدا دراومد و محمودی یا همون مسعود، با گفتن بیا تو، اجازه ی ورود رو برای فرد پشت در صادر کرد.

در باز شد و پیشخدمتی با یک سینی که داخلش سه فنجان و سه تکه ی بزرگ کیک شکلاتی قرار داشت، داخل اومد. اول دو فنجان رو جلوی من و به منش، روی میز عسلی گذاشت و دو تکه کیک هم در

دو پیش دستی جداگانه کنار فنجون ها قرار داد؛ بعد هم فنجان و کیک محمودی رو براش روی میزش گذاشت، تعظیم کرد و رفت.

محمودی با همون لبخند رو مُخیش رو به ما کرد:

_بفرمائید خواهش می کنم؛ مخصوصا شما خانوم مسعودی، فکر نمی کنم ناهار خورده باشید!؟

ای بابا ول کن نبود! آقا من اصلا روزه گرفتم، ول کن دیگه خواهشاً!

برای چند ثانیه با به‌منش چشم تو چشم شدیم و بعد اون خودش رو مشغول درآوردن مدارک از کیفش نشون داد.

با لحنی که سعی کردم کمی شرمندگی بابت رد دعوت و همچنین برگردوندن غذاها توش مشهود باشه، جواب دادم:

_من واقعا عذر می خوام بابت رد کردن دعوت و لطفی که کردید، اما خب واقعا وقت نداشتم .

_اشکالی نداره، خودتون رو ناراحت نکنید، عوضش امشب شام مهمون من هستین.

به طرف به منش که با اخم نامحسوسی در حال بررسی مدارکش بود رو کرد:

_البته با شما هم هستم جناب رئیس، هردو امشب مهمون من هستین. آشنایی جالبی نداشتیم، امیدوارم که رفع کدورت بشه.

به منش سرش رو از روی مدارکی که در دست داشت بلند کرد و بی تفاوت گفت:

_درسته آشنایی جالبی نداشتیم، اما فکر نمی کنم کدورتی باشه.

_خب خدا رو شکر، بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید تا بریم سر قرارداد.

و با گفتن این حرف خودش فنجون قهوه اش رو برداشت و مشغول نوشیدن شد.

من اما اون تکه کیک شکلاتی نسبتا بزرگ رو به روم، بدجوری بهم چشمک می زد. هر بار که نگاهش می کردم آب دهنم رو قورت می دادم و به معده ام التماس می کردم که اعلام حضور نکنه!

با همین فکر ها دل و به دریا زدم، دست دراز کردم و بشقاب کیک رو که یک چنگال کنارش بود برداشتم.

اولین تکه ی کیک رو که به دهان گذاشتم، طعم ناب شکلات، اون شیرینی که تهش به یه تلخی خاص و دلپذیر ختم می شد، زیر زبونم پیچید و با اشتهای بیشتری تکه ی بعد رو خوردم. به منش هم در سکوت قهوه اش رو به آرومی مزه مزه می کرد.

بعد از اینکه هر سه از خوردن فارغ شدیم، به منش مدارکی که آماده کرده بود رو روی میز محمودی گذاشت :

_یه مطالعه ی اجمالی داشته باشین بد نیست.

محمودی مدارک رو برداشت، از پشت میزش بیرون اومد و درست روی مبل تک نفره ی کنار من نشست و مشغول ورق زدن مدارک شد.

از اینکه کنارم نشسته بود معذب بودم. حس خوبی نداشتم! سرم رو پایین انداخته بودم و با گوشه ی مانتوم که یک نخ کوچیک ازش بیرون اومده بود در گیر بودم. گه‌گاه هم به سؤالات محمودی پاسخ می‌دادم. بعد از چند دقیقه که در سکوت گذشت، محمودی برگه ها رو روی میز گذاشت، خودکارش رو از جیبش درآورد:

_مشکلی نیست، می تونیم امضا کنیم.

به منش هم در جواب، خودکارش رو به دست گرفت:

_بسیار خب، بفرمایید.

محمودی زیر هر برگه امضایی زد و به منش هم همین کار رو کرد. من هم چندجا که لازم بود رو امضا کردم. هر دو بلند شدند و با هم دست دادند و برای هم آرزوی موفقیت کردند. بعد از اون نشستند و به

منش از من خواست که در مورد نحوه ی کار و حساب و کتاب ها برای محمودی توضیح بیشتری بدم. در طول زمانی که من صحبت می کردم، هر دوشون به من خیره بودند و این باعث می شد که تمرکزم رو از دست بدم اما زود خودم رو جمع و جور می کردم و بحث رو ادامه می دادم. پس از اتمام صحبت ها، محمودی دوباره درخواستش رو مبنی بر اینکه شام رو مهمونش باشیم تکرار کرد و ما هم پذیرفتیم. از روی مبل بلند شد و با برداشتن تلفن بی سیم از روی میزش دوباره برگشت و سر جاش نشست. بعد از گرفتن شماره، مشغول صحبت کردن شد و یه لیست بلند بالا از غذا و دسرهای مختلف سفارش داد. برام واقعا سوال شده بود که چطور توی شرکت و هتلش همه فارسی زبانن و چون شاخک های کنجکاویم فعال شده بود، خودم رو به اون در زدم و راجع به این موضوع ازش سوال کردم. به منش با چشم های گرد شده به من نگاه می کرد ولی محمودی خیلی آروم و با لبخند جوابم رو داد:

_ من و پدر به ملّیتمون خیلی حساسیم، به همین خاطر سعی کردیم تا جایی که امکان داره از کارمندای ایرانی استفاده کنیم، تقریبا هشتاد درصد پرسنل شرکت و هتل ایرانی هستند.

_چه خوب، حداقل بنده خداهایی که از سر ناچاری به اینجا اومدن به یه نوایی می رسند.

_دیگه کاری که از دستمون بر می اومد همین بود.

و با لبخند ادامه داد:

_راستی گفتم زودتر غذا رو بیارن، به خاطر شما، ناهار که نخوردین، لااقل شام رو زودتر بخورین تا اون معده‌ی بیچارتون سوراخ نشده.

ای بابا ول کن ماجرا نبود، با حالت خجالتی که از من بعید بود گفتم:

_گفتم که جناب محمودی، کار مهمی بود.

_هیچ کاری مهم تر از خودتون نیست، خوب نیست که یه خانوم جوان به خاطر کار انقدر به خودش فشار بیاره.

حالش خوب نبود فکرکنم! ناهار نخوردن کارمند شرکت طرف قراردادش چرا انقدر براش مهم بود!؟

شیطونه می گه بهش بگم به خودم مربوطه و والسلام!

به منش هم به ظاهر با گوشیش مشغول بود، اما من می دونستم که الان تمام حواسش به مکامله ی ماست. ناگهان صدای گوشیم بلند شد. از روی میز برش داشتم و با باز کردن قفل صفحه اش، متوجه شدم که برای تلگرامم پیام اومده.

با دیدن اسم پیام فرستنده سرم رو بلند کردم و به به‌منش نگاه کردم اما اون همچنان سرگرم گوشیش بود و محمودی هم مشغول مطالعه ی دوباره ی برگه های قرارداد بود.

پیام رو باز کردم و با دیدن متنش دهانم چند بار باز و بسته شد برای گفتن حرفی اما خودم رو کنترل کردم. پیام از طرف به‌منش بود و حاوی این جملات:

»متنفرم از کسانی که فقط شعار می دن؛ در ضمن فکر می کنم قبلا هم گفته بودم که خوشم نمیاد کارمندام با شرکتای طرف قراردادمون تیک بزنن«.

مردک خودخواه چی فکر کرده بود پیش خودش؟ چطور به خودش اجازه می‌داد که با من اینطوری حرف بزنه؟ عصبی شده بودم، باید حدس می‌زدم که حالت آتش بس نباید زیاد طول بکشه! چند بار شروع به تایپ کردم و باز پاک کردم. تصمیم گرفتم جوابش رو ندم چون می دونستم وقتی به حرف هاش بی محلی کنی به شدت حرصی می شه. نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم بعد با آرامش گوشیم رو قفل کردم و روی میز گذاشتمش. محمودی هم برگه ها رو برد و توی

کشوی میزش گذاشت و برگشت و با نشستن روی مبل صحبت راجع به کار رو شروع کرد.

بعد از گذشت نیم‌ساعتی در زده شد و با بیا تو گفتن محمودی چند پیشخدمت به همراه چرخ دستی وارد شدند و مشغول چیدن میز مستطیلی انتهای اتاق شدند. وقتی پیشخدمت ها کارشون به اتمام رسید یکی از اون ها رو به محمودی گفت:

_جناب محمودی امر دیگه ای ندارید؟

محمودی هم سری تکون داد:

_نه ممنون، اگه کاری بود تماس می گیرم.

بعد هم همه ی پیشخدمت ها از اتاق بیرون رفتند و بعد از چند دقیقه سه نفر دیگه وارد شدند و کنار میز غذا ایستادند.

محمودی از جا بلند شد و رو به ما کرد:

_بفرمایید خواهش می کنم، سرد می شه غذاها .

و خودش به سمت میز رفت.

من و به منش هم زمان از جا بلند شدیم و به سمت میز رفتیم. هر کدوم از پیشخدمت ها کنار ما اومدند و صندلی که قصد داشتیم روی اون بنشینیم رو برامون بیرون کشیدند و گفتند :

_چی میل دارید؟

روی میز انواع غذاهای ایرانی و فرنگی چیده شده بود و آدم نمی دونست کدوم یکی رو انتخاب کنه؛ من با دیدن ظرف سوپ، تصمیم گرفتم اول مقداری سوپ بخورم و به پیشخدمت گفتم:

_یک ملاقه سوپ لطفا.

موقع صرف غذا، خدا رو شکر کسی حرفی نزد فقط گه گاه محمودی تعارفی می کرد و باز سکوت برقرار می شد. بعد از غذا خوردن هر سه بلند شدیم و به سمت مبل ها رفتیم. به منش سامسونتش رو از کنار مبل دونفره برداشت و در حالی که به محمودی دست می داد گفت:

_ممنونم از پذیرایی عالیتون جناب محمودی و همچنین خوشحالم از اینکه با شما قرارداد امضا کردم. امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

محمودی هم با لبخند جواب داد:

_خواهش می کنم؛ من هم امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم و دوباره همدیگه رو ببینیم.

بعد هم رو به من کرد و ادامه داد:

_آشنایی با شما افتخار بزرگی بود که نصیب من شد خانوم مسعودی. امیدوارم باز هم ببینمتون.

من هم موبایلم رو از روی میز برداشتم و رو بهش گفتم:

_شما لطف دارید جناب محمودی.

من و به منش از محمودی خداحافظی کردیم که گفت:

_تا کی دبی هستید؟

به منش با جدیت جواب داد:

_ما فردا ساعت یازده ظهر پرواز داریم، امروز یک تماس خیلی مهم داشتم که باید حتما خودم رو برسونم.

_بسیار خب، امیدوارم سفر خوبی داشته باشید.

و با خداحافظی دوباره ای از اتاق خارج شدیم.

وقتی به هتل برگشتیم بدون اینکه حرفی بزنیم هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم و من بعد از تعویض لباس از خستگی روی تخت بی هوش شدم.

صبح با صدای تقه های پی در پی که به در می خورد از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم و با نگاه به ساعتِ میخ شده به دیوار رو به رو که نه و نیم رو نشون می داد؛ سراسیمه از روی تخت بلند شدم. به کل فراموش کرده بودم که ساعت یازده پرواز داریم! پشت در رفتم و با

دیدن به‌منش که کت و شلوار قهوه ای به تن داشت و چمدون کوچکش رو کنارش روی زمین گذاشته بود و از چهره ی اخم آلود و نگاهی که هی به ساعت مچی اش می انداخت می شد فهمید که کاملا عصبیه، هول شدم.

سریع به سمت لباس هایی که دیشب به تن داشتم وخوشبختانه مرتب روی جا لباسی گوشه ی اتاق آویزونشون کرده بودم رفتم. همین طور که مشغول پوشیدن بودم در دوباره به صدا دراومد.

در حین اینکه با پاچه ی تنگ شلوارم که از پام بالا نمی اومد درگیر بودم؛ با صدای بلند گفتم:

_بله؟

صدای عصبی به‌منش از پشت در به گوشم رسید:

_حاضرید خانوم؟

در حال بستن دکمه ی شلوارم گفتم:

_تا ده دقیقه ی دیگه آماده ام.

و سریع مانتوم رو از روی جالباسی برداشتم و پوشیدم و مشغول بستن دکمه هاش شدم .

روسریم رو برداشتم و رفتم جلوی آیینه و مرتب روی سرم انداختم. با مداد سیاه، خط کم رنگی زیر چشمم کشیدم، کمی ریمل زدم و رژ قرمزم رو هم، دستپاچه روی لب هام کشیدم.

چمدونم رو از پای تخت برداشتم و با یک دست زیر میز دراور نگهش داشتم و با دست دیگه ام، لوازم آرایش هام رو به سمت داخل چمدون، هل دادم.

تمام لباس های ریخته روی زمین رو مچاله کردم و انداختم داخلش و زیپش رو به سختی بستم. کفش های قرمزم رو پوشیدم و با برداشتن گوشی و چمدونم به سمت در رفتم. با باز کردن در، با کوهی از خشم

که آماده ی فوران بود رو به رو شدم؛ به منش با حالت عصبی جلوی در اتاق من ایستاده بود.

هول سلام کردم. جوابی نداد و با برداشتن چمدونش به سمت آسانسور رفت. من هم چمدونم رو برداشتم و به دنبالش رفتم. خدا رو شکر به موقع به پرواز رسیدیم و گرنه احتمال جویده شدن خرخره ام توسط به‌منش، خیلی زیاد بود.

یک هفته ای از برگشتنمون می گذشت. توی این یک هفته غیر از موارد کاری هیچ حرفی بین من و به منش زده نشده. به شدت مشغوله و مدام با حسابدار شرکت، آقای حمیدی در رفت و آمد هستند؛ یا حمیدی تو اتاق به منش هستش یا به منش تو اتاق حمیدی! این وسط گاهی هم از من می خواد که یک پرونده یا قرارداد رو براش ببرم، اما حرفی نمی زنه.

مهسا دیروز می گفت حتی توی خونه هم گاهی تا نیمه شب با لب تاپش درگیره یا اینکه تلفنی با حمیدی مشغول حرف زدنه. رفتار هاشون خیلی مشکوک شده بود؛ طوری که تقریبا بقیه‌ی کارمندا هم در تلاش بودند که از کارشون سر در بیارند.

هر روز یکی از کارمندا می‌اوومد اتاق من و ازم می خواست اگه طوری شده بهش بگم و قول می داد که به کسی نگه! دور از حقیقت که من خودم از همه بی خبرتر بودم ولی به خاطر اینکه به شکشون دامن نزنم می گفتم خبری نیست یه سری حساب کتابه؛ ولی حتی خودم هم حرف خودم رو باور نمی کردم، چه برسه به بقیه!کاملا مشخص بود که اتفاق افتاده و یا در حال افتادنه. حتی مهسا هم که به بی خیالی معروفه، نگران شده بود و مدام به پر و پای برادرش می پیچید بلکه بتونه حرفی از زیر زبونش بکشه؛ ولی دریغ از یه کلام که به‌منش به زبون بیاره.

حمیدی هم اصلا به سؤالات کسی جواب نمی داد و فقط می گفت:

_چیزی نیست، جناب به‌منش دارن حسابای شرکت رو بازبینی می کنن. اما خب همه توی هول و ولا بودند که نکنه شرکت ورشکست شده و به‌منش چیزی نمی گه. اگه حتی هیچکس هم نمی‌دونست من در جریان تمام حساب ها بودم و می دونستم که ورشکستگی یک موضوع کاملا خنده داره اون هم در شرایط ایده آلی که الان شرکت داره؛ مخصوصا با قراردادی که با شرکت محمودی بسته شده بود، این موضوع از نظر من کاملا منتفی بود. بعد از یک هفته که همه در استرس بودند، رفت و آمد حمیدی و به‌منش، کم و مثل همیشه شد و حمیدی هم با گفتن اینکه آقای رئیس توی کارهای شخصیشون ازش کمک می خواستن، فکر همه رو از موضوع ورشکستگی آزاد کرد.

چند روزی می شد که از تب داغ اخبار مربوط به ورشکستگی می گذشت و اوضاع به روال سابق برگشته بود.

امروز با توجه‌به اینکه کار زیادی نداشتم، تصمیم گرفتم که به اتاقم سر و سامونی بدم.

همین که وارد اتاقم شدم، کیفم رو روی میز گذاشتم، آستین هام رو بالا زدم و شروع کردم.

اتاق من پنجره ای نداشت و از این بابت دلگیر بود، اما در عوض گرد و خاکش هم خیلی کم تر بود.

اول از همه، سه راهی مربوط به کامپیوتر و تلفن رو از پریز کشیدم،سیم ها رو جمع کردم و همه رو روی میز گذاشتم.

میزم رو که رو به روی در قرار داشت، به زحمت کشیدم و چرخوندمش و گوشه ی سمت چپ اتاق گذاشتمش و صندلی مشکی گردونم رو هم پشتش قرار دادم؛ و سریع سه راهی رو به پریز زدم و سیم ها رو به زیر میز منتقل کردم.

می خواستم کمد فایل ها رو هم که چهار تا کشو داشت و گوشه ی پایینی سمت چپ قرار گرفته بود، جا به جا کنم؛ اما با یاد آوری پرونده ها و زونکن های سنگینی که داخلش بود، به این نتیجه رسیدم که جاش خوبه.

به طرف صندلی های نسبتا راحتی که برای مراجعین احتمالی، گوشه ی سمت راست به دیوار چسبیده بودند، رفتم.

یکی یکی برشون داشتم و رو به روی میزم و با کمی فاصله از دیوار کنار هم قرارشون دادم؛ بعد هم میز عسلی رو با فاصله، جلوشون گذاشتم.

نگاه دیگه ای به اطرافم انداختم و با حس جای خالی یک گلدان در اتاقم، تصمیم گرفتم که در اولین فرصت به بازار گل برم.

از اتاق بیرون رفتم و برای شستن دست هام، به سمت سرویس بهداشتی که انتهای سالن و سمت راست قرار داشت رفتم.

بعد از شستن دست هام و تمیز کردن خاک نشسته روی مانتو و شلوارم، از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم.

همین که می خواستم وارد اتاقم که آخرین اتاق سمت راست بود، بشم؛ صدای خانوم امینی، منشی شرکت به گوشم خورد، که با اون صدای تو دماغی اش که فکر می کنم حاصل عمل ناموفق بینی اش باشه، گفت:

_خانوم مسعودی، جناب به‌منش کارت دارن.

و به منش رو طوری با ناز ادا کرد که با خودم گفتم، نکنه به‌منش توی سالن بوده و من ندیدمش!

دستم رو از روی دستگیره ی در برداشتم و به سمت میز منشی که درست رو به روی اتاق من و کنار اتاق به‌منش بود، با آرامش قدم برداشتم.

جلوی میزش که رسیدم، دست هام رو توی جیب مانتوم بردم و گفتم:

_بهشون اطلاع بدین که من اومدم.

چشم های درشت و غرق آرایشش رو که امروز لنز سبز گذاشته بود، و انصافا به پوست سبزه اش می یومد، در حدقه چرخوند؛ تلفن رو برداشت و با حالت حرصی گفت:

_خودم می دونم چی کار باید بکنم.

بعد از اینکه با ناز به به‌منش اومدن من رو اطلاع داد، تلفن رو قطع کرد، تابی به گردنش داد و در حالی که موهای مش شده اش رو بیشتر از مقنعه اش بیرون می داد، رو به من گفت:

_می تونی بری تو.

لب های پهنش رو جوری رژ نارنجی زده بود که انگار ماکارونی خورده و دور دهنش رو پاک نکرده! با نگاه کردن بهش خنده ای که تا پشت لب هام اومده بود رو با یک سرفه ی مصلحتی قورت دادم؛ و برای جلوگیری از خندیدنم بدون اینکه چیزی بگم میزش رو دور زدم و با تقه ی آهسته ای به در وارد اتاق به منش شدم. اتاق به منش برعکس اتاق من، پنجره ی بزرگ و سرتاسری داشت و از در که وارد می شدی اولین چیزی که توجه رو جلب می کرد همین بود. کنار پنجره و کنج دیوار

یک درختچه ی بزرگ مصنوعی قرار داشت و در سمت راستش هم یک کتابخانه، چسبیده به دیوار و پر از کتاب بود.

دیوارها با کاغذ دیواری سفید و طرح های برجسته ی مشکی پوشانده شده بود و سرت رو به هر طرف که می چرخوندی، تابلوهای زیادی از افتخارات ریز و درشت جناب خودشیفته، روی دیوار خودنمایی می کرد.

میز رئیس الرؤسا انتهای اتاق و سمت چپ قرار داشت؛ میز قهوه ای سوخته ی بزرگی که ابهت خاصی داشت. رو به روی میز هم یک دست مبل چرم مشکی به صورت دایره وار چیده شده بود و یک عسلی بزرگ و گرد هم وسطشون قرار داشت که روش ظرف شکلات خوری پر از شکلات های کاکائویی بود و دل من رو آب می کرد. آهسته به سمت میزش قدم برداشتم؛ نزدیکش که رسیدم سلام کردم و اون هم سرش رو بلند کرد، لب تاپش رو بست و در جوابم سرش رو تکون داد و

در حالی که با دستش به نزدیک ترین مبل به میزش اشاره می کرد، گفت:

_بفرمائید بنشینید.

نزدیک رفتم و روی همون مبل نشستم.

کمی نگاهم کرد و بعد دست برد و از داخل کشوی میزش چند تا ورق کاغذ درآورد و جلوش گذاشت.

با تعجب به حرکات و سکوتش نگاه می کردم. هیچی نمی گفت و فقط برگه ها رو زیر و رو می کرد. به ناچار خودم سکوت رو شکستم:

_گویا با من کاری داشتین!

بدون اینکه حرفی بزنه، سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد، انگار می خواست با خیره شدن بهم، از توی چشمام ذهنم رو بخونه. دیگه داشتم از این خیره نگاه کردنش کلافه می شدم، انگار دهانش رو مهر و موم کرده بودند، در سکوت فقط نگاه می کرد.

قصد کردم از اتاقش برم، همین که نیم خیز شدم گفت:

_احتمال انجام هر کاری رو از طرفت می دادم الا همین یه قلم؛ حتی فکرش هم به مُخیّلم نرسیده بود.

با حرف هایی که زد سر جام نشستم:

_متوجه نمی شم، منظورتون چیه؟

_خیلی خوب نقشِتو بازی کردی، تبریک می گم؛ هیچ کس تا حالا نتونسته بود با من همچین کاری بکنه.

از شنیدن حرف هاش هر لحظه بیشتر متعجب می‌شدم:

_می شه لطفا واضح تر صحبت کنید؟ متأسفانه متوجه منظورتون نمی شم!!

_که اینطور، متوجه نمی شید!

بسیار خب واضح می گم، سر کار خانوم مسعودی اگه تا یک هفته دیگه ۵۰۰ میلیون تو حسابم بود که هیچی اما اگه نبود، پیشنهاد می کنم دنبال

یک سوراخ موش بگردی و بچپی توش، چون اگه پیدات کنم، چیز خوبی در انتظارت نخواهد بود!

دیگه از تعجب کم مونده بود چشم هام بیوفته کف اتاق!

_یعنی چی جناب به منش؟ این حرفا چه معنی داره ؟

_آخی، فکر نمی کردی من به این زودیا بفهمم نه؟ فکر کردی خیلی زرنگی؟

رسما توی شوک بودم، اصلا نمی تونستم حرف هاش رو بفهمم! حتی یک کلمه هم سر درنمی‌آوردم!

به من می‌گفت پونصد میلیون تومان باید به حساب شرکت بریزم؟!

بچپم تو سوراخ موش؟! درک نمی کردم معنی حرف هاش رو.

_فکر می کنم اشتباهی پیش اومده، من اصلا در جریان صحبتاتون نیستم، موضوع چیه آقای به‌منش؟

ورقه هایی که جلوش روی میز بود رو برداشت و از پشت میزش بیرون اومد، جایی پشت سرم ایستاد و برگه ها رو با عصبانیت روی پام انداخت. هر دو دستش رو از پشت روی تاج مبل گذاشته بود و صورتش مماس با صورتم بود.

صداش رو از کنار گوشم شنیدم و هم زمان نفس های داغ و عصبیش هم به صورتم می خورد:

_برشون دار، یه نگاهی بندازی بد نیست، مدارکش موجوده، همش هست، تا کی می خوای ادامه بدی به این ژست مظلوم نمایی حال به هم زنت!؟

مبهوت برگه ها رو برداشتم، یکی یکی و با دقت خوندمشون و دود از کله ام بلند شد. خدای من، چی می دیدم؟ من؟ دزدی!؟

چی با خودش فکر کرده بود؟! اینکه چون من در مقابل بی‌ادبی و مسخره‌بازیاش کوتاه میام، می‌تونه هر چی خواست بارم کنه؟! سکوت من

به خاطر آروم شدن اوضاع رو گویا طور دیگه برداشت کرده. فکر کرده من خرم که هرچی می‌گه هیچی نمی‌گم، با خودش گفته خوب کسی رو گیر آوردم، بذار این پونصد میلیونم ازش بگیرم، کی به کیه؟! ولی این بار کور خوندی! با عصبانیت از جا بلند شدم، برگه ها رو با ضرب روی میز جلوی مبل کوبیدم و به پشت سر چرخیدم، رو بهش گفتم:

_اگه می خواستین اخراجم کنین نیازی به پرونده سازی نبود، کافی بود به خودم می گفتین.

دست هاش رو به سینه زده بود، یک ابروش رو بالا داده بود و با حالت متفکری به من نگاه می کرد:

_خب، شو آفِتون تموم شد ؟

یک دستش رو تو جیبش کرد و انگشت اشاره ی دست دیگه اش رو به علامت تهدید رو به من تکون داد :

_امروز بیست مرداده، تا سی مرداد وقت داری که پولا رو برگردونی به حساب و بعدشم بی سر و صدا خودت استعفا بدی و بری، وگرنه با من طرفی.

نمی گم با قانون طرفی چون نهایتش زندانه، می گم با من طرفی چون من مجازاتای بهتری بلدم! به نفعته که تا اون روز پول تو حساب باشه یا اجناس رو برگردونی به انبار، البته اگه هنوز نفروخته باشیشون که بعید می دونم.

بعد هم جلو اومد و من ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم که به میز وسط برخورد کردم، به منش هم جلوتر اومد و خیره به من روی همون مبل یک نفره که من نشسته بودم، نشست. بسته ی سیگار و فندک طلاییش رو از جیبش درآورد و با آتش زدن یک سیگار مشغول کشیدن شد. گیج و مبهوت بودم، داشتم حرف هاش رو تجزیه و تحلیل می کردم. کاملا غیر ارادی میز رو دور زدم و روی مبل رو به روی به‌منش

نشستم. خیره شده بودم به میز جلوی پام و اون برگه های لعنتی روش. خدایا این چه بازیِ که این مردک راه انداخته، آخه یعنی چی؟ چطور ممکنه؟ من چیزی نمی گفتم و غرق در تفکر بودم، اون هم در حالی که چهره اش توی دود سیگار تار می شد، من رو زیر نظر داشت. هم زمان با تموم شدن سیگار به منش، من هم به حرف اومدم:

_باور کنید کار من نیست، من برای هر خروجی انبار مدارکش رو چک می کردم، همه درست بودند، درخواست با خروجی برابر بود که پای اون برگه های کوفتی رو امضا کردم. نمی دونم چطور شده، واقعا نمی دونم! فقط اینو می دونم که کار من نیست، به خدا که نیست.

به منش انگار که مشغول دیدن فیلم مورد علاقش باشه بیشتر به پشتی مبل تکیه داد، یک پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و با لذت به دست و پا زدن من برای غرق نشدن توی منجلابی که برام ساخته بود نگاه می کرد. دستی به ریش نداشتش کشید و گفت:

_می گی کار تو نیست؟ بسیار خب، ثابت کن؛ من بی صبرانه منتظرم.

درست حال آدمی رو داشتم که داره غرق می شه و برای نجات پیدا کردن به هر ریسمانی چنگ می‌اندازه، اما هر چی بیشتر تلاش می کنه بیشتر زیر آب فرو می ره. بهت زده و سرگردون، در حالی که هر دو دستم رو دو طرف سرم گذاشته بودم، کاملا مستأصل گفتم:

_چطوری ثابت کنم؟ من هیچ مدرکی ندارم.

به منش از جا بلند شد، به سمت میزش رفت و روی صندلی ریاستش نشست، لب تاپش رو باز کرد و همچنان که مشغول تایپ شد.

_پس بهتره به فکر برگردوندن پول باشین، فقط ده روز وقت دارین. منم در قبالش قول می دم که موضوع مسکوت بمونه البته به شرطی که استعفا بدین و دیگه اسم مهسا رو هم نیارین.

الانم می تونین تشریف ببرین.

از جا بلند شدم و قدم های بی حسم رو به سمت در خروجی برمی داشتم، در واقع بهتر اینه که بگم، روحم جسمم رو به زور دنبال خودش می کشید.

وسط اتاق رسیده بودم که با شنیدن صدای نکره‌اش همونجا ایستادم:

_راستی، فکر فرار و اینا هم به سرت نزنه، من آدرس خونه ی خودت، بابات و حتی داداشتم دارم، اگه می خوای گم و گور شی قبلش به آبروی داداشت و قلب مریض مامانت هم فکر کن. این ده روز مثل همیشه میای و می ری، پولا رو که برگردوندی، بی سرو صدا استعفا می دی. حالا برو.

همون طور که پشتم بهش بود به حرف هاش گوش کردم و بعد با قدم هایی بی حال از دفترش بیرون رفتم. تن و روح خسته ام رو به زور تا اتاقم رسوندم.

در رو بستم و بهش تکیه دادم؛ بعد هم مثل دیواری که فرسوده و ترک خورده شده، از هم گسیختم و فرو ریختم. شوری اشک ها و داغیشون ملتهبم کرده بود. این مصیبت رو باید چطوری جبران می کردم؟! دردی توی قفسه سینه ام جوونه زد، مشت گره خورده ام رو به روی قفسه سینه ام زدم. نفسم بالا نمی اومد و حبس می شد، سرفه مصلحتی ای کردم تا این نفس بی جونم، توی تنم بپیچه. هق هق می کردم و این چشم هام بود که مثل دیگ بزرگ و پر آبی می جوشید و روی صورت رنگ پریده و بی آلایشم قل قل می زد. خدایا! حالا باید سر به کدوم راه بی راهه بذارم؟ تن رنج دیده ام، مثل درختی که میون باد و طوفان، از این سمت به اون سمت می خروشید، می لرزید و من رو ویرون تر از پیش می کرد. این همه پول رو باید از کجای دنیا پیدا می کردم؟ خدای من، یک راه مناسب جلوی پام بگذار، اجازه نده تنها داشته ام رو، آبروم رو، تنها چیزی که برای خودم دارم رو از دست بدم. خدایا نگذار

من رو رسوا کنن، حاشا کن هرچی که به من نسبت دادن رو. روی زمین سرد اتاق چمباتمه زده بودم و مثل بی کس ها، تنها زانوهام رو توی آغوش بی محبتم داشتم. باید چکار می کردم؟ خونه رو هم که تو ده روز نمی شه فروخت. چه کار کنم؟ مطمئنم اگه نتونم پول رو جور کنم، این به منش رسوای عالمم می کنه. معلوم نیست کدوم حروم لقمه ای واسم پاپوش دوخته. خدایا پس کی نوبت خوشبختی من می رسه؟ قرار نیست به ته صف رسیدگی کنی؟ من کی باید رسید خوشبختیم رو ازت بگیرم؟

اصلا می دونی منم وجود دارم؟

می بینی منو؟ سرم رو روی پاهام گذاشتم و تا می تونستم اشک ریختم. یک هفته از اون ماجرا می گذشت و من تو این یک هفته به هر دری زدم تا بی گناهیم رو ثابت کنم اما بی نتیجه بود. فقط سه روز دیگه فرصت داشتم و مدام توی ذهنم دنبال راه چاره بودم ولی خب چیزی به ذهنم

نمی رسید. به منش کلی مدرک بر علیه من داشت که نشون می داد من بیشتر از فاکتورها از انبار جنس خارج کردم؛ در واقع درخواست و خروجی مطابقت نداشت. و امضای من پای تمام اون برگه های لعنتی بود. دیگه بدشانسی بیشتر از این وجود نداشت! به هیچ کس هم نمی تونستم حرفی بزنم حتی مهسا، چون هیچ جای انکاری برای مدارک مُستَدل به منش وجود نداشت.

با همون ذهن درگیر و مغشوش، مشغول کار بودم که صدای زنگ پیامک گوشیم بلند شد. گوشیم رو از کنار صفحه کلید برداشتم و با باز کردن قفل صفحه پیامک رو باز کردم. عدد هفت روی صفحه بهم دهن کجی می کرد. گوشی رو با عصبانیت روی میز کوبیدم و دوباره خودم رو سرگرم کار کردم. به منش از روزی که با هم حرف زدیم و ده روز به من مهلت داد، هر روز بین ساعت نه تا ده برام پیامی

حاوی یک عدد می فرسته. عددی که نشون دهنده ی نزدیک شدن زمان بدبختی منه!

توی این چند روز خیلی کلافه ام و مهسا هم مدام سؤال پیچم می کنم. اعصابم به شدت ضعیف شده و کوچک ترین صدایی روی مغزم خط می کشه و عصبیم می کنه. اشکم مدام دم مشکمه و این پیامک های کوفتی به منش هم سوهان روحم شده.

دوز دیگه هم توی تشویش دست و پا زدم و امروز روز دهمه. از صبح که بیدار شدم تا همین الان که پشت میز کارم نشستم، بارها صحنه ی بی آبروییم تو شرکت جلوی همکار ها رو با خودم مرور کردم .

حتی نگاه های تحقیر آمیزشون رو هم تصور کردم!

از استرس حالت تهوع گرفته بودم. به شدت دلشوره داشتم؛ انگار تو دلم رخت می شستند.

از وقتی اومدم اصلا تمرکز ندارم. هی راه می رم و طول و عرض اتاق رو قدم می زنم. ساعت نه شده و خبری از به منش و پیامک هر روزش نیست.

همین طور که با استرس تو اتاقم راه می رفتم، صدای در شرکت و بعد هم خوش آمدگویی پر تَمطَراق امینی به گوشم خورد. همونجا میخ کوب شدم. چشمم به در دوخته شده بود؛ منتظر بودم که هر آن به منش در رو باز کنه و بیاد تو. بعد هم با آبروریزی از شرکت بیرونم کنه. شایدم دیده ازم خبری نشده، امروز با خودش مأمور آورده.

ولی نه فکر نکنم، آخه اون روز گفت به پلیس نمی گه. دلم آشوب بود و سرم شلوغ پلوغ. تصویر نگاه های تحقیرآمیز بقیه یه لحظه هم از پیش چشمم دور نمی شد. دوباره به ساعت نگاه کردم که نه و بیست دقیقه رو نشون می داد. و من در اون لحظه به این نتیجه رسیدم که ، انتظار چقدر عذاب کشنده ایه....

در یک تصمیم آنی به سمت در رفتم ؛ در رو باز کردم و در آستانه ی در ایستادم. دلم شور می زد و دلهره تموم وجودم رو پر کرده بود. عرق سردی از تیره ی پشتم راه گرفته بود، مدام دست هام رو به هم می مالیدم و لب های خشکم رو برای رسوندن اندکی اکسیژن به مغز از کار افتاده ام باز و بسته می کردم .

با دیدن به منش که وارد اتاقش شد و در رو بست، تکان خفیفی خوردم و مغزم فرمان حرکت رو به پاهام صادر کرد. قدم های پر اضطرابم رو به سمت میز امینی برداشتم، جلوی میزش که رسیدم ایستادم و سعی کردم که خودم رو عادی جلوه بدم:

_امینی جان لطفا به آقای به‌منش اطلاع بده که من اومدم.

_اتفاقا رئیس هم همین الان گفت خبرت کنم بیای دفترش.

و تلفن رو برداشت و مشغول مکالمه با به منش شد. با شنیدن این حرف از زبون امینی استرسم دو چندان شد. دهنم خشک شده بود و حتی نمی تونستم آب دهنم رو قورت بدم. دست های سردم دچار لرز شده بود؛ برای اینکه امینی متوجه نشه، دست هام رو داخل جیب مانتوم بردم و منتظر ایستادم. تلفن رو که قطع کرد رو به من گفت:

_چرا انقدر رنگت پریده دختر؟ خوبی؟ صبحانه خوردی؟ نکنه فشارت افتاده؟

میان سؤالات ناتمامش اومدم و در حالی که از استرس در شرف غش کردن بودم جواب دادم:

_خوبم، چیزی نیست، می تونم برم تو؟

_آره برو، ولی قیافت داد می زنه که خوب نیستی، می خوای قبلش یه آب قندی چیزی بخور بعد برو، یهو غش نکنی!؟

تند و با عجله گفتم:

_ممنون عزیزم، خوبم.

و بعد هم با تقه ی آرومی به در وارد اتاق به منش شدم. پشت میزش نشسته بود و سرگرم لب تاپش بود؛ من هم مثل منگ ها همونجا دم در ایستاده بودم و نگاهش می کردم. تمام سلول های بدنم می لرزید، احساس می کردم که اگر قدم از قدم بردارم، ساق پام دولا می شه و می شکنه. حس ترس و دلهره امونم رو بریده بود. مثل همیشه که دچار استرس می شدم، حالت تهوع گرفته بودم.

به شدت دلم می خواست که همونجا روی زمین بنشینم و زار بزنم. وقتی سکوت طولانی شد، سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد:

_چرا نمیای بنشینی؟ بیا جلو بنشین.

راه نمی رفتم، عملا داشتم پاهام رو روی زمین می کشیدم. سرم درد می‌کرد و در حال انفجار از حجم افکار مختلفی بود که به ذهنم هجوم می آورد.

روی همون مبل ده روز پیش نشستم؛ سرم رو پایین انداخته بودم و با انگشت های لرزونم کشتی می گرفتم. گلوم خشک شده بود و لب هام به هم چسبیده بودند. خدایا حالا چی می شه؟ ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود، طوری که هر آن خودم رو در معرض سکته می دیدم. ای خدا خودت کمکم کن!

با شنیدن صداش استرسم چند برابر شد، آب دهنم رو قورت دادم، سرم رو کمی به طرفش چرخوندم و توی چشم هاش درخشش خاصی رو دیدم که می ترسوندم. صداش معمولی بود و مثل همیشه، حتی احساس می کردم کمی هم شادتره:

_خب چی شد؟ پول حاضره یا نه؟

سرم رو به زیر انداختم، قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم روی پام افتاد، قلبم بی مهابا خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبید، با صدای لرزون از بغض جواب دادم:

_کار من نیست، من این کارو نکردم، خودتونم خوب می‌دونین. آخه چطور باید ثابت کنم؟ به خدا که کار من نیست، پاپوش دوختن برام، چرا باور نمی کنین؟

و اشک هام بیشتر روی گونه‌ام روان شدند. بغضم شکسته بود ومن متنفر بودم از وضعیت تحقیر آمیزی که درش قرار داشتم. با دستم تند تند اشک هام رو پاک کردم:

_من فقط یه خونه دارم که فکر می کنم همین قدر می ارزه، تو این ده روز فروش نرفت ولی اگه بخواین می تونم به اسمتون بزنم سندشو.

_من خونه لازم ندارم، حتی به اون پول هم احتیاجی ندارم، چیزی که تو دست وپای من ریخته پوله؛ من از اینکه کسی از اعتمادم سوء استفاده کنه متنفرم، و برای تنبیهش از تمام توانم استفاده می کنم. وقت شمام تموم شده، ده روز مهلت کمی نیست.

در همون حال که حرف می زد از پشت میزش بیرون اومد. صدای تق تقی که از برخورد کف کفش هاش با پارکت کف اتاق ایجاد می شد، مثل پتک توی سرم کوبیده می شد. روی مبل رو به روی من نشست، کمی خودش رو جلو کشید و گفت:

_خب خب خب، حالا چی کار کنیم؟ پلیس و زندان رو انتخاب می کنی و در ادامش آبروریزی و به باد رفتن حیثیتت؟ یا ترجیح می دی خودم مجازاتت کنم و خب کسی هم از ماجرا بویی نبره؟ ها؟ کدومش؟

همچنان سرم پایین بود و به جون انگشت هام افتاده بودم، بزاق دهانم بیش از حد ترشح می شد و این موضوع حالت تهوعم رو تشدید کرده بود. صدام که ته مونده های بغض توش فریاد می زد به سختی از بین تارهای صوتیم بیرون اومد:

_من کاری نکردم، من دزد نیستم، باور کنید، اینا همش تهمته، پاپوشه، به خدا من این کارو نکردم. و می‌دونم که شما بهتر از هر کسی این موضوع رو می‌دونین، فقط نمی‌دونم چرا نمی‌خواید قبولش کنین.

_چطور می خوای باور کنم وقتی مدارک چیز دیگه ای رو نشون می ده؟ ده روز وقت داشتی برای اثبات خودت، مهلتت دیگه تمومه، تنها لطفی که می تونم بهت بکنم اینه که اجازه بدم مجازاتت رو خودت انتخاب کنی. حالا چی می گی؟ قانون من، یا قانون پلیس؟ وقت منو نگیر لطفا زودتر تصمیمت رو بگیر؛ یا برمی گردی سرکارت با مجازات من، یا با پلیس از این اتاق می ری بیرون، انتخاب کن.

حس ضعف داشتم، خدایا آخه چی کار کنم؟ معلوم نیست چه نقشه ای برام کشیده که حاضره به خاطرش از اون همه پول بگذره. این کینه و نفرت شتریش از من بالاخره کار دستم داد. قلبم توی دهنم می

زد، نفسم به شماره افتاده بود و چشمه ی اشکم هم جوشیدن گرفته بود. مثل ماهی که از آب بیرون افتاده در حال پر پر زدن بودم؛ دست و پا می زدم برای یک قطره آب...

برای یک کور سوی امید...

از یک طرف پلیس بود و آبروریزی، از یک طرف به منش بود و مجازاتی که معلوم نیست چیه! دست هام یخ کرده بود و انقدر انگشت هام رو به هم فشار داده بودم که ناخون هام به سفیدی می زد. احساس حقارت بدی سراسر وجودم رو فرا گرفته بود. به هر راهی فکر می کردم تهش به منش رو می دیدم که مغرور ایستاده و می گه یا من یا پلیس!

آخرش که چی، بالاخره باید تصمیم می گرفتم، چون تجربه ی این چند سال کار توی شرکت به‌منش بهم ثابت کرده بود که حرفی رو که بزنه عملیش می کنه و الان هم من بودم و دو راهی سخت پیش روم. دلم

رو به دریا زدم، اشک هام رو پاک کردم و سرم رو آروم بلند کردم.

چشم های اشکیم رو به چشم های سرد و یخی به منش دوختم:

_قانون شما رو انتخاب می کنم، چون چاره ی دیگه ای ندارم.

به پشتی مبل تکیه داد، پا روی پا انداخت و با لحنی که غرق لذت بود گفت:

_خب، باید بگم که دیگه راه برگشتی نداری، هر چی که بگم بی چون و چرا قبول می کنی، اگه نه بیاری تو حرفم، همونجا کت بسته تحویل پلیس می دمت، مفهومه؟

داشتم می ترکیدم از شدت بغض و خشم، بغضم رو با چاشنی نفرت فروخوردم، دیگه نا امید بودم از نجات. حالم درست حال همون غریقی بود که بعد از تلاش فراوان به بی نتیجه بودن دست و پا زدنش پی می بره و خودش رو به دست امواج بی رحم دریا می سپره. در اون لحظه من هم به بیهوده بودن تلاشم پی بردم و خودم رو به دست امواج بی رحم

سرنوشت سپردم. یک حس بی حسی عجیبی داشتم! یه حس رخوت بهم دست داده بود، دچار سردی خاصی شده بودم.

_باشه، قبوله.

به وضوح درخشش چشم هاش رو از شادی دیدم.

بیشتر توی مبل فرو رفت و لب‌هاش به لبخند پیروزمندانه‌ای کش اومد:

_بسیار خب، مثل همیشه به کارت توی شرکت ادامه می دی، اما خب، برای پرداخت قرضت به من باید تا زمانی که می خوام، به عنوان خدمتکار شخصیم برام کار کنی.

از شنیدن حرف هاش جا خوردم، فکر هر چیزی رو کرده بودم الا اینکه بخواد کلفتیش رو بکنم! خدایا کی بود این مرد رو به روم؟ شک دارم انسان باشه، شاید رگی از شیطان هم داره! آره مطمئنا

همینطوره! وگرنه یک انسان قابلیت این حجم از خشونت و بدجنسی رو در خودش نداره.

چشم های متعجبم رو بهش دوختم:

_یعنی چی؟

_چیه؟ اگه راضی نیستی می تونم زنگ بزنم به پلیس، هوم؟ چطوره؟ وای خدا، دوست داشتم همون شکلات خوری کریستال وسط میز رو بردارم و محکم بکوبم تو سرش. مردک احمق، دیوانه‌ی مریض. این دیگه چه جورشه؟

_خب، چی شد؟ تصمیم گرفتی یا نه؟ من حوصله ندارم هر بار که یه کاری بهت بگم، این جوری گیج نگام کنی و بگی یعنی چی! همین الان قطعیش کن، چون من دیگه حال و حوصله ی این لوس بازیا رو ندارم.

از اون بغض لعنتی خبری نبود. در عوض پر شده بودم از خشم و کینه. تو ذهنم صحنه ی کشتنش رو یک بار برای خودم طراحی کردم و

کمی دلم آروم گرفت. با خودت فکر کردی بهزاد به‌منش! کاری می‌کنم که خودت از کرده‌ات پشیمون بشی. لعنتی نامرد!

_تصمیمم قطعیه، قبول می کنم. این مدت چقدر طول می کشه؟ و اینکه وظایف من چیه؟

_پونصد میلیون به من بدهکاری، اگر حقوقت رو ماهی پنج میلیون در نظر بگیریم، باید هشت سال و پنج ماه برام کار کنی. پس ما یک قرار داد هشت سال و پنج ماهه امضا می کنیم، اگه هر زمان بخوای لغوش کنی یا باید کل پول رو یک جا بدی یا با پلیس طرفی. یک سفته‌ی پونصد میلیونی هم برای پشتیبانی امضا می کنی.

از جاش بلند شد، قدم زنان رفت و روی صندلی ریاستش نشست. به پشتی صندلی لم داد، دست هاش رو روی دسته های صندلی گذاشت و ادامه داد:

_و اما درمورد وظایفت؛ شستن ظرف ها، لباس هام، مرتب کردن خونه‌ام، پختن غذا، و این دست کارهایی که هر خدمتکاری انجام می ده. مثل همیشه، تا دو شرکت کار می کنی بعدش هم می ری خونه ی من، کارهای لازم رو انجام می دی و بعد آزادی که بری.

تنبیه آسونیه، در قبال پونصد میلیون پول و خیانت در امانت!

دچار حال بدی شده بودم؛ تنفر، انزجار، تهوع، و هر حس نفرت انگیز دیگه ای که فکرش رو بکنی در رگ‌هام می جوشید. حتی اون لحظه به خدا هم شک کرده بودم! قلبم اما آروم بود، آهسته و کند می تپید؛ دست هام سرد شده بود و مغزم خواب رفته بود انگار! هیچ چی به فکرم نمی رسید، توان هیچ عکس‌العملی نداشتم. فقط مات و مبهوت، و پر از خشم به میز رو به روم نگاه می کردم. باید تمام توانم رو جمع می‌کردم برای رویارویی با غول بی شاخ و دم روبه‌روم! باید کاری می‌کردم که

روزی صدبار بابت رفتاری که امروز با من کرد ابراز پشیمونی کنه.

صدای نحسش افکارم رو به هم ریخت.

_من سفته دارم، قرارداد هم تنظیم شده، اگه به تصمیمت مطمئنی بیا امضا کنیم.

صدا از این گوش خراش تر هم وجود داشت مگه ؟

چه زود از شما تبدیل شدم به تو... فاصله‌ی عزت و ذلت چقدر کمه، به اندازه‌ی تبدیل شدن شما به تو...! معلومه که فکر همه جا رو کرده بوده، حتی قرارداد هم آماده کرده از قبل. خدایا چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اشه؟! خدایا من دیگه بریدم، من توان مقابله با مرد رو به روم رو ندارم، خودت پناهم باش، خودت یاریم کن.

صداش من رو از فکر بیرون آورد:

_چیه؟ پشیمون شدی ؟

_نه، من چاره ی دیگه ای ندارم، دارم؟ ولی خب، شما که خونه ندارین، یعنی منظورم اینه که باید بیام خونه‌ی پدرتون؟

مردم و زنده شدم تا همین چند کلمه رو بیان کردم، حتی از تصور اینکه به عنوان خدمتکار برم خونه‌ی پدریش پشتم می لرزید.

موزیانه لبخند زد:

_مدتیه که من جدا زندگی می کنم، پاشو بیا زودتر امضا کنیم و منم به کارام برسم.

تا نوک زبونم اومد که بگم پس چرا مهسا چیزی به من نگفت ولی خدا رو شکر به موقع تونستم جلوش رو بگیرم. خدا خودش به روم رحم کنه، جدا زندگی کردن یعنی تنها بودن!...

تن سنگین شده از احساسات بد و منفیم رو به سختی از روی مبل بلند کردم و دو قدم باقی مونده تا میزش رو هم طی کردم. جلوی میزش ایستادم.

_کجا رو باید امضا کنم؟

صندلیش رو جلوتر کشید، دست برد و از داخل کشوی میزش دو برگه که به نظر می رسید قرارداد باشه و ده تا سفته بیرون آورد و جلوی من گذاشت.

ده تا سفته ی پنجاه میلیونی و دو برگه قرارداد.

خودکارش رو به سمت من گرفت؛ با دستی یخ زده از سرمای نفرت و لرزان از ترس آینده ای نامعلوم، خودکار رو ازش گرفتم.

اولین سفته رو امضا و پشت نویسی کردم. خدایا چی قراره بشه؟

دومی؛ نمی بخشمت بهزاد به منش.

سومی؛ مطمئن باش جواب کارات رو پس می دی بالاخره.

هر کدوم از سفته ها رو که امضا می کردم، انگار حس نفرت و کینه درونم می جوشید و گرمم می کرد. برگه های بعدی رو سریع تر و پر از

خشم امضا کردم. در هر کلمه ای که پشت نویسی کردم، نفرتم رو روی برگه ریختم و کینه ام رو امضا کردم.

نوبت قرار داد رسید، بدون این که بخونمش پایینش رو امضا زدم و در دلم گفتم «امیدوارم به حال و روز من دچار بشی، چاره ای نداشته باشی، مبهوت باشی، گیج باشی و راهی برای فرار از اون وضعیت اسفبار نداشته باشی».

وقتی کار امضاها تموم شد، به جرأت می تونم قسم بخورم که برق پیروزی و شادی خاصی رو توی چشم‌هاش دیدم، به خدا که دیدم.

لبخند مرموز روی لبش، روی اعصابم خط می کشید، پس سعی کردم به نقطه ی نامعلومی خیره بشم، که صداش مثل شنیدن صدای کشیده شدن گچ روی تخته سیاه، دلم رو ریش کرد و اعصابم رو به طرز غیر قابل تحملی به هم ریخت.

_نمی خواستی بخونیش ؟

سرد جواب دادم:

_نه

شیطون شده بود !

_شاید چیزی توش قید شده باشه که به ضررت تموم بشه.

_بدتر از اینکه باید خدمتکار شما بشم؟

خودش رو به اون راه زد، انگار که چیزی نشنیده. یکی از برگه های

قرارداد رو جلوم گرفت و گفت:

_بیا این‌پیش تو باشه، اون یکی هم پیش من.

نگاه سرد و پر از نفرتم رو به چشم های چراغونش دوختم، دو قدم به

عقب رفتم:

_لازمش ندارم این سند حقارت رو، پیش خودتون بمونه.

بعد هم عقب گرد کردم و با قدم هایی عصبی و حالی آشفته، اتاقش رو ترک کردم. همین که از اتاق خارج شدم، صدای تو دماغی و رو مخ امینی تلنگری به پرده‌ی گوشم زد:

_چقدر طول کشید، چی کارت داشت رئیس؟

بعد هم با اون چشم های درشتش که امروز به لطف لنز، آبی بود، سر تا پام رو با دقت از نظر گذروند و با لحنی که شک، سوءظن و حسادت رو بهت القا می کرد، ادامه داد:

_رنگ پریده رفتی تو، لپ گلی اومدی بیرون!؟

موقعیت بدی رو برای تیکه پروندن انتخاب کرده بود. ظرفیتم برای امروز تکمیل شده بود. جلوی میزش ایستادم، دستم رو روی میزش کوبیدم، نگاه خشمگینم رو به چشم هاش دوختم و جدی و عصبانی، تقریبا می شه گفت کلمات رو تو صورتش کوبیدم:

_به تو ربطی نداره، دیگه هم تو کار من فضولی نکن، بد می بینی.

دو سه قدم از میز فاصله گرفتم و ادامه دادم:

_فکر کردی همه مثل خودتن که برای جلب توجه رئیس هر روز یه جاییت رو عمل می کنی؟ نه عروسک مصنوعی، سخت در اشتباهی، کافر همه را به کیش خود پندارد!

بعد هم در مقابل چشم های ناباور و دهان بازش، به اتاقم رفتم.

آدم پستی به نظر میام اگه بگم که حس کردم کمی غرور زخمیم رو با تشری که به امینی زدم، التیام بخشیدم!؟

پشت میز کارم نشستم و در حالی که به مانیتور خاموش زل زده بودم به فرداها فکر می کردم.

به سرنوشت شومم، به رفتار مشکوک به منش که انقدر با اطمینان حتی سفته و قرارداد رو هم آماده کرده بود!

لعنتی... ازت متنفرم، امیدوارم روزی رو ببینم که چاره‌ای نداشته باشی، که مات و مبهوت باشی، که راه دومی پیش پات نباشه و من از تماشا

کردنت غرق لذت بشم. اون روز به خاطر کاری که تو این لحظه با من کردی به پام می‌افتی و ازم عذرخواهی می‌کنی!

با یادآوری این موضوع که باید هشت سال و پنج ماه براش کار کنم باز بغض بدی گلوم رو گرفت. دلم می خواست گریه کنم اما عقلم بهم هشدار می داد و می گفت بسه هرچی گریه کردی، گریه چه فایده داره؟ چه مشکلی رو حل می‌کنه؟ به جای گریه کردن بهتره که با سرنوشتت رو به رو بشی و قبولش کنی، بعد هم براش چاره اندیشی کنی. دلم اما ساز مخالف می‌زد، خودش رو بی مهابا به قفسه‌ی سینه ام می‌کوبید و می گفت گریه کن، زود باش، وگرنه من می ایستم، گریه کن به حال و روزت، گریه کن برای بخت سوخته ات، گریه کن... در جدال عقل و دل، دلم رو محق تر دیدم و به عقلم قول دادم که این بار، بار آخر باشه که اشک می‌ریزم؛

بعدش کاملا منطقی فکر می کنم، قول می دم. و سرم رو روی میز گذاشتم و های های گریه کردم.

اشک‌هام انگار که از زندان آزاد شده بودند، تند تند روی گونه ام می لغزیدند. به خاطر فشاری که به خودم می آوردم تا صدام بالا نره، نفسم سنگین شده بود و قفسه ی سینه ام درد گرفته بود. آهسته سرم رو از روی میز بلند کردم و با یک دستم قفسه ی سینه ام رو ماساژ دادم تا از درد طاقت فرساش کاسته بشه. قلبم حالا آرامش گرفته بود، انگار با هر قطره اشک، تمام اون حس‌های بد رو بیرون ریخته بود و حالا آروم بود. احساس می کردم سبک شدم.

اشک هام رو پاک کردم، از جا بلند شدم و به سمت صندلی راحتی‌هایی که رو به روی میز کارم چیده بودم، رفتم. از روی عسلی پارچ آب رو برداشتم و لیوانی پر از آب کردم و یکجا سرکشیدم. انگار که اون آب، ته مونده های خشم و نفرت رو هم از وجودم شست. حالا آروم

بودم، برگشتم پشت میز کارم و با روشن کردن کامپیوتر، کار رو شروع کردم و سعی کردم اون صدای موذی رو که گوشه‌ای از ذهنم می‌گفت، تو با امضای اون قرارداد سند حقارت و بردگیت رو امضا کردی، پس بزنم و بهش بی‌توجه باشم. تصمیم گرفتم فکر کردن به اون موضوع رو به شب و توی رختخواب، موکول کنم.

بعد از اتمام ساعت کاری پیامکی از به منش دریافت کردم که گفته بود از فردا کارم رو باید شروع کنم.

خیلی دلگیر و دلشکسته بودم، تصمیم گرفتم که به خونه ی پدریم برم و سری ازشون بزنم. تو راه کمی میوه خریدم که دست خالی نباشم. دم در که رسیدم می خواستم با کلید در رو باز کنم اما یهو هوس کردم که مادرم در رو برام باز کنه، آخه خیلی وقت بود که کسی منتظرم نبود تا در بزنم و در رو به روم باز کنه.

با همین فکر زنگ آیفون رو به صدا درآوردم و بعد از چند لحظه،

صدای گرم مادرم گوشم رو نوازش داد:

_کیه؟

_منم مامان جان

_سارا، تویی مادر؟ فدات بشم، بیا تو دخترم.

با همین چند کلمه، حتی از پشت آیفون هم حالم خوب شده بود. انقدر خوب که اگه حتی به منش همین الان زنگ می زد و می گفت کارم رو از همین الان شروع کنم هم، نمی تونست حال خوشم رو خراب کنه. با لبخندی که به لب هام چسبیده بود داخل رفتم. به حیاط کوچک خانه پا گذاشتم و با هر قدمی که برمی داشتم بوی سبزی های معطری که پدرم در باغچه کوچک حیاط کاشته بود رو به عمق وجودم می کشیدم. حس طراوت و تازگی بهم دست داده بود. پر شده بودم از حس های خوب. یه نیروی جادویی انگار حس قدرت رو به رگ‌هام تزریق کرده

بود. سر خوش و شاد از حس های خوبی که بهم منتقل شده بود در خونه رو باز کردم، کفش هام رو درآوردم و از گرمای طاقت فرسای اول شهریور به خنکای دلچسب خونه پناه بردم.

_سلام سلام، کجایین شما؟ حاج خانوم؟ حاج آقا ؟

مادرم رو دیدم که با اون هیکل گرد و تپلش از آشپزخونه بیرون اومد و همین طور که به سمت من می‌اومد گفت:

_سلام مادر، خوبی گلم؟ خوش اومدی.

_خوبم مامان جان، ممنون.

من رو در آغوش گرفت و هم رو بوسیدیم، بعد هم میوه ها رو به دستش دادم :

_بابا کجاست؟ خوابه؟

در حالی که به آشپزخونه می رفت جواب داد:

_چرا زحمت کشیدی مامان جان؟ آره تو اتاق خوابه.

چیزی خوردی یا نه؟

تو دلم گفتم آره به اندازه ی کافی غصه خوردم اما جوابم چیز دیگه‌ای بود:

_سیرم مامان، فقط خسته ام، تا بابا خوابه منم یه کم بخوابم.

_برو عزیزم، خوب استراحت کن که شب داداشت اینا میان.

بادم خوابید از شنیدن این خبر، ولی خب خودم رو به بی خیالی زدم و رفتم که با خواب کمی روح خسته ام رو به آرامش برسونم. خوابیدن تو خونه‌ی پدری، جایی که نفس‌های پدر و مادرت تو هوا پخشه عین آرامشه.

با حس درد شدیدی تو قسمت شکمم از خواب پریدم. آخ بلندی گفتم، چشم هام تا آخرین حد باز شد و یک جسم کوچولوی خوردنی رو در حالی که روی شکمم نشسته بود دیدم. هوا رو به تاریکی رفته بود چون اتاق تاریک شده بود. این اتاق، اتاق مهمان بود و پنجره نداشت.

یک تخت دو نفره وسط اتاق بود و کمد دیواری در سمت چپ قرار داشت که یکی از در هاش آیینه ی قدی داشت.

اون جسم کوچولوی خوردنی رو محکم در آغوش گرفتم و یه بوس محکم از لپ سفید و تپلش گرفتم.

_سلامتو خوردی جیگر من؟

با اون زبون کودکانه اش که دل من رو آب می کرد جواب داد:

_سلام عمه جون، دلم برات تنگ شده بود.

بیشتر به خودم فشردمش:

_من بیشتر جیگر عمه، خوبی قربونت برم ؟

_بله مرسی.

_وای عمه فدای مرسی گفتنت.

و باز بوسه ی دیگه ای روی لپش کاشتم.

همین طور که مشغول بوسیدن و چلوندن ملیکا بودم، صدای سمیرا به گوشم رسید:

_عه عه عه، ملیکا؟ نگفتم عمه جونو بیدار نکنی؟ من از دست تو چی کار کنم بچه؟

ملیکا رو کمی از خودم فاصله دادم و نشستم:

_چی کار داری بچمون رو؟ خوب کاری کرد بیدارم کرد، فقط نحوه ی بیدار کردنش یه کم خشن بود؛ سلام.

_سلام عزیزم، می دونم دیگه، حتما پریده رو شکمت، هر کسو بخواد بیدار کنه همین کارو باهاش می کنه.

_آره، ولی خب عیبی نداره، عشق عمشه این وروجک کوچولو.

_عه مامان خانوم، دیدی عمه جون خودش گفت خوب کاری کردم.

_آره نفسم خوب کاری کردی، تو به هر کاری مجازی عزیز دلم.

و محکم بغلش کردم و فشردمش و یک گاز کوچولو از لپش گرفتم.

_خدا شانس بده، تا باشه از این عمه‌ها، پاشین بیاین بیرون چای بخورین.

_تا کور شود هر آنکه نتواند دید سمیرا جان، برو ما هم اومدیم.

سمیرا که از اتاق بیرون رفت، من هم ملیکا به بغل به سالن پذیرایی رفتم. تلویزیون و میزش سمت راست قرار داشت، یک دست مبل راحتی کرم رنگ هم چسبیده به دیوار رو به روش و سمت چپ سالن بود. این طرف دو تا اتاق دیوار به دیوار هم بود و درست اون طرف سالن و سمت راست در ورودی هم آشپزخونه قرارداشت. حمام و سرویس بهداشتی هم کنار در اتاق خواب ها بود. با ورود به سالن، بابا رو دیدم که مثل همیشه، کنترل به دست، روی مبل یک نفری رو به روی تلویزیون نشسته بود. سعید هم سرش تو گوشیش بود و روی مبل دو نفری نشسته بود. مامان و سمیرا هم تو آشپز خونه بودند.

ملیکا رو روی زمین گذاشتم و دستش رو گرفتم و با هم به سمت بابا رفتیم:

_سلام بر بابا جون خودم

_عه بیدار شدی بابا؟ سلام باباجان

خم شدم و باهاش دست دادم و رو بوسی کردیم.

به طرف سعید چرخیدم، اون هم متقابلاً از جا بلند شد.

_سلام داداش.

_سلام سارا خانوم، چه عجب ما شما رو دیدیم.

با هم دست دادیم و روبوسی کردیم.

خطاب به مامان و سمیرا گفتم:

_بیام کمک؟

سمیرا جواب داد:

_نه عزیزم، بنشین من هستم.

همونجا کنار سعید نشستم و ملیکا رو هم روی پام نشوندم.

_ملیکا بابا، بیا این ور عمه جونو اذیت نکن.

_نه چه اذیتی من عاشق این وروجکم.

_عمه جون، می خوام برم بغل بابایی.

به بابام می گفت بابایی.

_برو عزیز دلم.

و گذاشتمش پایین.

سعید گوشیش رو روی میز عسلی گذاشت و طلبکارانه شروع به حرف زدن کرد:

_خب چه خبر آبجی خانوم؟ خوبی؟

من هم به روش خودش جوابش رو دادم:

_خوبم، از احوالپرسیای شما!

_تیکه ننداز ها سارا، از دستت بد شکارم.

_من؟ تیکه؟ حقیقته برادر من، حقیقت.

_پا شدی رفتی دبی، نباید یه اس ام اس حداقل به من می دادی؟ مامان باید به من بگه؟

_اس ام اس می دادم که چی؟ سفر کاری رفتم، نرفتم خوش گذرونی که.

همیشه طلبکار بود، از همه، از عالم و آدم. انگار بقیه فقط آفریده شده بودند که به حضرت آقا توجه کنند و خدمات بدند!

سمیرا سینی چایی به دست وارد سالن شد و همین طور که به بابا تعارف می کرد، گفت:

_بس کنین دیگه، هر وقت همو می بینین می افتین به جون هم.

قهرگونه روم رو از سعید گرفتم.

_به شوهرت بگو سمیرا جون، من که چیزی نگفتم، من اگه بخوام گله کنم باید تا صبح حرف بزنم.

من و سعید از نظر ظاهر شبیه بودیم اما از نظر اخلاق دو قطب مخالف. هرچقدر من سعی بر صلح و سازش داشتم، سعید تمام تلاشش این بود بجنگه. هرقدر که من به نظرات و احساسات دیگران احترام می‌ذاشتم، سعید برعکس بود. خودش رو مرکز جهان می‌دید و همه رو مقصر هر اتفاق که می‌افتاد می‌دونست! البته اینکه مامانم زیادی بهش توجه می‌کرد و قربون صدقه‌اش می‌رفت هم بی‌تأثیر نبود!

اون شب من و سعید قرارداد نانوشته ای رو مبنی بر آتش بس امضا کردیم و به این ترتیب شب خوبی رو در کنار هم، با شیرین زبونی های ملیکا و شوخی و خنده گذروندیم. آخر شب سعید و خانواده اش رفع زحمت کردند و من هم به اصرار مامان همونجا موندم. وقتی که به رختخواب رفتم، اون صدای موذی از سکوت و تاریکی شب استفاده کرد و فرصت جولان پیدا کرده بود. مدام توی ذهنم می‌گفت از فردا

بردگیت شروع می شه، هشت سال و پنج ماه باید براش حمالی کنی، هشت سال و پنج ماه باید زخم زبون ها و نیش و کنایه هاش رو تحمل کنی و دم نزنی، از فردا... سریع حرفش رو قطع کردم، به گوشه ای از ذهنم هلش دادم و داخل صندوقچه ی اسرار گذاشتمش و درش رو هم چند قفله کردم تا دیگه نتونه بیرون بیاد و حال خوبم رو خراب کنه. ذهنم رو خالی خالی کردم، پاک پاک و بعد تصویر دوست داشتنی ملیکا پشت چشم هام نقش بست که وقت خداحافظی به پای من چسبیده بود و می خواست پیشم بمونه و بعد آروم آروم خواب، چشم هام رو در ربود.

صبح بعد از صبحانه با خداحافظی گرم پدر و مادرم و "خدا پشت و پناهت باشه" گفتنشون، با انرژی مضاعفی سرکار رفتم. دیدن خوبی و سلامتیشون چیزی بود که من همیشه می‌خواستم و بابتش حاضر بودم

هر هزینه‌ای رو بپردازم. هر چند سنگین و سخت مثل خدمتکار به‌منش بودن!

ساعت حدود دوازده بود که تلفن اتاقم به صدا دراومد، دست از کار کشیدم تا به تلفن جواب بدم:

_بله؟

_آقای رئیس باهات کار داره.

_بسیار خب.

تلفن رو قطع کردم. امینی از دیروز که بهش توپیدم باهام سرسنگین شده بود، البته برام حتی در پایین ترین درجه از اهمیت هم نبود. همین که از پشت میزم بیرون اومدم زنگ موبایلم به صدا دراومد، برگشتم و از روی میز برداشتمش:

_سلام عزیزم

_سلام و درد

_باز تو بی ادب شدی مهسا

_کوفت مهسا، من یه دیشب بهت زنگ نزدم، تو نباید زنگ بزنی؟ خیلی نامردی سارا

_عزیزم منم دیشب خونه بابام بودم، سعید اینا هم بودن. با وجود ملیکا دیگه اصلا حتی سمت گوشیمم نرفتم به خدا، شبم همونجا موندم. حالا ناراحت نباش دیگه.

_خب پس سرگرم بودی، باز این جوری به خودم می قبولونم که خونه بابات بودی و اون وروجک داداشت حواستو پرت کرده بوده، این جوری بهتره.

_خب، چه خبر؟ کار نداری تو؟ داداشت نیاد پیشت یهو؟

_نه کارم زود تموم شد امروز، تو چه خبر؟

خبر زیاد داشتم ولی خب ترجیح دادم که به مهسا چیزی نگم، چون تجربه ثابت کرده بود که وقتی احساساتی می شه، همه چی رو لو می

ده. و من اصلا دلم نمی خواست به‌منش بیشتر از این باهام سر لج بیوفته.

پس با لحن بی خیالی جواب دادم:

_هیچی، خبری نیست.

اما بعد با یادآوری این موضوع که به منش گفته بود چند وقتیه که

جدا زندگی می کنه ادامه دادم:

_امروز با داداشت می ری خونه؟

_آره با هم می ریم خونه، ولی خب شب می ره، نمی مونه که.

تعجب تصنعی به صدام دادم:

_شب نمی مونه خونتون؟ کجا می ره پس؟

_مگه بهت نگفتم خونه خریده رفته؟

_نه نگفتی، جدا؟ً

_آره بابا، یه هفته ای می شه، با کلی قهر و دعوا گفت من دیگه سی و

پنج سالمه می خوام جدا زندگی کنم، مامان بابامم که دیدن حریفش

نمی شن گفتن پس باید یه وعده پیش ما باشی، اونم قبول کرد، حالا ظهرا میاد خونه ما شبا می ره خونه خودش.

پس یک هفته بود که جدا زندگی می کرد، درست بعد از اون جریان دزدی لعنتی که به من لقب داده بود. از قبل فکر همه جا رو کرده بوده، کی بود واقعا؟ من با چه موجودی طرف بودم؟ خدایا خودت کمکم کن. معلوم نیست چه نقشه های دیگه ای هم برام کشیده و من بی خبرم!

_سارا هستی؟

لعنتی نثار به‌منش کردم و جواب دادم:

_آره، آره، هستم، مهسا جان من دیگه باید قطع کنم، داداشت چند دقیقه پیش احضارم کرد، دیر برم پدرمو در میاره، می دونی که؟

_ای بابا، خروس بی محل کلا، برو عزیزم.

_قربونت برم، مرسی زنگ زدی

_قابلی نداشت، خداحافظ

_خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و سر جای قبلیش روی میز برگردوندم. با فکری مشغول از اتاق خارج شدم و به سمت میز امینی رفتم.

_اطلاع بده که من اومدم.

_لازم نیست کارمو بهم یادآوری کنم.

ترجیح دادم بهش بی محلی کنم.

تلفن رو برداشت و بعد یه صحبت کوتاه قطع کرد، بعد هم سرش رو کرد توی کامپیوتر و گفت:

_برو تو.

تقه ی آهسته ای به در زدم و وارد شدم. مثل همیشه پشت میزش نشسته بود و با لب تاپش ور می‌رفت. جلو تر رفتم و سلام کردم.

سرش رو بلند کرد، لب تاپش رو بست، با همون ژست خاص رئیس مأبانه اش به پشتی صندلیش تکیه داد:

_سلام، خوش تشریف آوردین، من ساعت چند بوده که به شما گفتم بیای دفتر ؟

با حالت مسخره ای به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

_الان ساعت چنده؟ فکر نمی کنی یه کم زود اومدی؟

از کوچک ترین موقعیت ها هم در جهت تخریب من استفاده می کرد. می خواستم بگم تقصیر خواهر خودته اما خب خوشبختانه به موقع جلوی زبونم رو گرفتم و فقط گفتم:

_تلفن ضروری بهم شد، مجبور شدم جواب بدم.

و در دلم گفتم چقدرم که چرت و پرت گفتن با مهسا ضروری بود و لبخند کوچولویی ناخودآگاه روی لبم نقش بست ولی سریع جمع و

جورش کردم تا این مردک فرصت طلب ازش برای عملیات تخریب بعدی استفاده نکنه.

با دستش به مبل نزدیک میزش اشاره کرد:

_بفرمایید

نشستم و منتظر بهش چشم دوختم. برگه ی کوچکی از کشوی میزش بیرون آورد و مشغول نوشتن شد. بعد هم اون رو به سمت گرفت.

بلند شدم و برگه رو ازش گرفتم و همون طور که روی مبل می‌نشستم به محتوای روش نگاهی انداختم؛ آدرس بود.

_این آدرس خونه ی منه، سر راسته. کارای نظافتی رو که تموم کردین شام درست کنین، از غذای مونده خوشم نمیاد.

بعد هم کیفش رو که روی میز بود باز کرد و از داخلش یک دسته کلید درآورد؛ دو تا از کلید ها رو از دسته کلید جدا کرد و به سمت من گرفت:

_این کلید در اصلی ساختمون و اینم کلید در خونه‌ست.

بلند شدم و کلید ها رو ازش گرفتم:

_بسیارخب، اگه دیگه با من کاری ندارین من برم.

_نه دیگه حرفی نیست، فقط یه چیز دیگه، کارا که تموم شد نمی رین تا من بیام خونه. اگه هم احیانا قرار بود دیر بیام باهاتون تماس می‌گیرم که برین.

دپرس و آروم گفتم:

_باشه

_حالا می تونید برید.

عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم. بی توجه به نگاه‌های چپ چپ امینی که روی برگه و کلید های تو دستم مونده بود، به اتاقم رفتم.

همین که وارد اتاقم شدم پیامکی برام اومد. بی‌حس به سمت گوشیم رفتم، پشت میز نشستم و گوشی رو برداشتم و با باز کردن رمزش وارد پیام هام شدم:

_لازم نیست بعد از اینجا برین خونه‌ی من، برین خونتون، کمی استراحت کنین، اما ساعت شش خونه‌ی من باشین.

گوشی رو قفل کردم و روی میز انداختم. به خیالش حتما داشت در حقم لطف می کرد. دیگه از حال خوش صبحم خبری نبود، به منش عوضی حالم رو خراب کرده بود. دلم می خواست برم اتاقش، همه‌ی حال بدی رو که این چند وقت من رو دچارش کرده بود تف کنم توی صورتش؛ شاید کمی مرهم می شد روی دردم! سرم رو روی میز گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. بغضی که توی گلوم وول می‌خورد رو قورت دادم و با یادآوری اینکه به عقلم قول دادم دیگه بابت این موضوع گریه نکنم سرم رو از روی میز برداشتم، چند تا نفس عمیق کشیدم و

سعی کردم که ذهنم رو از اون پیامک کوفتی که حس حقارت رو بهم القا می کرد، پرت کنم.

از خونه‌ی به‌منش تا خونه‌ی من، با ماشین تقریبا نیم ساعت راه بود. خونه‌ی من یکی از محله‌های متوسط وسط شهر بود و خونه‌ی اون منطقه‌ی به اصطلاح بالای شهر و اعیانی. ساعت دقیقا شش بود که رسیدم. ماشینم رو پارک کردم و پیاده شدم.

جلوی در برج بلندی ایستادم و با نگاهی به آدرس توی دستم از درست اومدنم اطمینان حاصل کردم؛ خودش بود، برج الماس. دو طرف خیابون درختکاری شده بود و حس خوبی به آدم می داد. نفس عمیق کشیدم و با قدم هایی آروم وارد لابی شدم. دو دست مبل راحتی قرمز مشکی سمت راست لابی چیده شده بود و سمت چپ هم جایگاه نگهبانی و لابی من(مسئول لابی) قرار داشت. به طرف آسانسور که رو به

روی در ورودی قرار داشت می رفتم که مرد میان‌سالی با لباس آبی رنگ نگهبانی بهم نزدیک شد.

_روز بخیر خانوم، می تونم کمکتون کنم؟

_ممنون، با واحد آقای به‌منش کار داشتم.

_چند لحظه تشریف داشته باشین.

و به سمت کانتر نگهبانی رفت.

چند لحظه بعد برگشت و ادامه داد:

_عذر می خوام اگه معطل شدین، می تونین تشریف ببرین، جناب مهندس منتظرتون هستن.

از شنیدن جمله "جناب مهندس منتظرتون هستن" متعجب شدم، آخه قرار نبود خودش خونه باشه.

با این حال ممنونی به نگهبان گفتم و وارد آسانسور شدم. دکمه‌ی شماره‌ی پانزده رو از بین بیست عدد موجود فشردم و سعی کردم ذهنم رو از هر فکر منفی که بهش حمله‌ور می‌شد مصون نگه دارم.

از آسانسور که بیرون اومدم سمت چپ و راستم دو در بود. سر در یکی پلاک بیست و نه و دیگری پلاک سی، حک شده بود. با کمی تلاش ذهنی، نوشته های اون برگه کوچک آدرس رو به یاد آوردم و به سمت پلاک سی قدم برداشتم. می خواستم با کلید در رو باز کنم اما با یادآوری حرف‌های نگهبان که گفته بود به‌منش منتظرمه، دستم از نیمه راه برگشت و روی زنگ کنار در نشست. همین که زنگ رو به صدا درآوردم چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در باز شد و به‌منش با تیپ کاملا اسپرت، شلوار جین آبی و تی شرت لیمویی، جلوم قد علم کرد. سلام کردم و جواب داد، بعد هم از جلوی در کنار رفت و به داخل دعوتم کرد. با ورود به خونه، همونجا دم در خشکم زد. خدایا اینجا

کجا بود؟ چرا انقدر به‌هم ریخته؟ مهسا که گفت یک هفته‌ست خونه خریده و جدا شده! پس چرا این‌جوریه اینجا؟

پذیرایی خونه خیلی بزرگ بود، دو تا فرش سه در چهار بازمینه‌ی سورمه ای وسط حال پهن بود و دور تا دورش هم دو دست مبل زرشکی، دایره وار چیده شده بود. روی مبل ها پر بود از لباس‌هایی که نامنظم روی هم ریخته شده بودند. روی میز عسلی‌ها پر بود از پوست تخمه و چیپس و پفک.

تلویزیون وسط و چسبیده به دیوار روی میزش گذاشته شده بود و اطرافش روی پارکت‌های کف سالن پر از سی‌دی و کاغذ بود. سمت راست آشپزخونه بود و سمت چپ هم یه راهرو که حدس می زدم به اتاق‌ها و سرویس بهداشتی ختم بشه.

به منش در رو آروم بست و اومد جلوی من ایستاد، طوری که تمام دیدم فقط به اون محدود شد، و با لبخندی به‌لب که مطمئنم به خاطر ذوق زدگی بیش از حدش از دیدن قیافه‌ی پوکر و وارفته‌ی من بود گفت:

_خب، خوش اومدین خانوم، تشریف بیارین بریم تا اتاق ها و بقیه‌ی جاها رو هم بهتون نشون بدم.

و این کلمات رو در اوج بدجنسی و رذالت ادا کرد.

اگه حتی یک درصد هم به بی‌شعوری و بدجنس بودنش شک داشتم الان با دیدن این وضع صد در صد مطمئن شدم.

لخ لخ کنان و متعجب پشت سرش راه افتادم. اول به سمت آشپزخونه رفت.

_اینجا که معلومه دیگه، آشپزخونه‌ست، لطفا یخچال و کابینتا رو چک کنین، هر چی که لازم داشتین بگین تا تهیه کنم.

از دیدن صحنه‌ی رو به روم در شرف غش کردن بودم و اگر دستم رو از کانتر نمی‌گرفتم، بدون شک همونجا پخش زمین می شدم. روی میز نهار خوری چهار نفره که رو به روی یخچال گذاشته شده بود، پر بود از ظرف‌های یک بار مصرف، جعبه‌ی پیتزا و کاغذ ساندویچ. توی سینک، به قدری ظرف کثیف روی هم بود که می شد ازش به عنوان سلسله جبال نام برد. روی گاز هم چند تا قابلمه‌ی کوچک قرار داشت. روی اپن، چای ساز گذاشته شده بود و به اندازه‌ی یک مهمانی بیست نفره استکان، لیوان و فنجان کثیف جلوش بود. چشم‌های متعجب و حیرونم بهش افتاد که به کابینت‌ها تکیه زده بود و خوشحال و خندون، درست مثل کسی که لاتاری برده باشه، به من نگاه می‌کرد.

_حالتون خوبه؟ چرا رنگتون پریده؟

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم تا از این بیشتر دشمن شاد نشم و بعد مثل بچه‌ای که می‌خواد با والدینش لجبازی کنه جواب دادم:

_خوبم، حالم خیلیم خوبه.

_خب، پس بریم بقیه‌ی جاها رو ببینیم.

و از کنار من رد شد و به سمت همون راهرو رفت.

من هم خشمگین، ناراحت و غم‌زده از دیدن این همه کار، دنبالش رفتم. راهرو با دو پله‌ی کوتاه از سالن جدا می‌شد. واردش که می‌شدی، سمت راست یک در بود که روش برچسب wc حک شده بود و سمت چپ هم یک در بود که عکس وان روش چسبونده شده بود. انتهای راهرو هم سه در، در کنار هم قرار داشت. به‌منش همین‌طور که به سمت درهای انتهای راهرو می‌رفت گفت:

_این دو تا در که از برچسبای روشون معلومه دستشویی و حمام هستن، این سه تا در هم، یکی اتاق خواب من، یکی اتاق مهمان و یکی هم اتاق کارمه.

اولین در از سمت راست روباز کرد.

_اینجا اتاق مهمانه.

سرکی به‌داخل اتاق کشیدم. یک تخت دو نفره با رو تختی قرمز و سفید وسط اتاق بود، کمد دیواری و دراور هم پایین تخت و سمت راست قرار داشت.

در رو بست و در بعدی رو باز کرد.

_اینجا اتاق خواب منه. بیاین تو، لازمه چند تا نکته رو بگم.

به همراه هم وارد اتاق شدیم و من انگار مسخ شدم. یک پنجره‌ی بزرگ سرتاسری روی دیوار بود که اتاق رو فوق‌العاده روشن کرده بود. یک تخت دو نفره با رو تختی آبی آسمانی و با طرح ابرهای پراکنده که روش لباس‌های رنگارنگ، شلخته افتاده بودند. پایین تخت هم کمد دیواری و میز کنسول کنارش قرار داشت. روی میزش انواع ژل و برس و مواد آرایشی مخصوص مو وجود داشت که به هم ریخته و درهم و بر هم، روی هم افتاده بودند.

گوشه‌ی اتاق و سمت راست دو در بود که به‌منش گفت حمام و دستشویی هستند. بالای سر تخت ، روی دیوار، یک عکس از خودش بود که بالاتنه‌اش لخت بود و یک شلوار مشکی به پا داشت.

دست‌هاش توی جیبش بود و با اخم به افق خیره شده بود. سریع روم رو برگردوندم و خودم رو به کوچه‌ی علی چپ زدم. اما چشمم افتاد به تختش که چند تا لباس زیر روش بود. هجوم خون رو به صورتم کاملا حس کردم و تو دلم فحش آبداری نثار روان پاک به‌منش کردم. به سمت کمد دیواری رفت و درش رو باز کرد.

_اینجا لباس‌های اسپرت

در بعدی رو باز کرد:

_اینجا لباس‌های رسمی و کت و شلوارها

در ها رو بست و روی زانو نشست، اولین کشو رو بیرون کشید:

_اینجا شلوارها و تی شرت‌های تو خونه.

کشو رو بست و کشوی بعدی رو بیرون کشید:

_اینجا جوراب‌ها و مایو ها

کشو رو بست و بعدی رو بیرون کشید:

_اینجا هم لباس زیر ها

با دیدن اون صحنه، سریع سرم رو پایین انداختم، باشه‌ی آرومی گفتم و تو دلم فحش آبدار دیگه‌ای نثارش کردم. مردک بی حیا، مثلا اگه نمی‌گفت من نمی‌فهمیدم؟ به هر حال خودم جاشون رو پیدا می کردم، یک خاکی به سرم می‌ریختم. ابله نادان!

یادم باشه به کلکسیون صفاتی که براش در نظر گرفتم، بی حیا رو هم اضافه کنم! کشو رو بست و بلند شد و با دیدن من لبخندی که روی لبش نقش بسته بود و حدس می‌زدم که اگه کمی با من راحت بود حتما به قهقهه تبدیل می‌شد رو با یک سرفه‌ی مصلحتی قورت داد. می تونستم حدس بزنم که الان به شدت قرمز شدم و احتمالا به‌منش به خاطر

قیافه‌ی گوجه شده‌ی من در حال انفجاره. از اتاق بیرون رفت و من هم از خدا خواسته پشت سرش بیرون رفتم. در اتاق رو بست و بلافاصله در اتاق آخر رو باز کرد. با وارد شدن به اتاق اولین چیزی که توجه رو به خودش جلب می‌کرد، کتابخانه‌ی بزرگش بود که پر از کتاب بود. کنار کتابخانه‌ی سر تاسریش یک گلدان بزرگ بود که توش رزهای کوچک گلدانی بود.

رو به رو هم پنجره ای سرتاسری بود که اتاق رو دلباز کرده بود، سمت چپ هم یک میز بزرگ تحریر و کنارش هم یک گاوصندوق قرارداشت. روی میزش چند تا کتاب به طرز نامنظمی گذاشته شده بود.

یک دست مبل راحتی هم رو به روی میزش چیده شده بود که وسطشون یک میز مستطیل شکل بزرگ قرار داشت.

روی اون میز هم چند تا کتاب و چند ورق کاغذ پراکنده بود.

_اینجا اتاق کار و مطالعه‌ست، به گاوصندوق و کشوی میزم هم به هیچ عنوان دست نمی زنین.

متوجه شدین؟

_بله، متوجهم.

یه حس خوبی داشتم توی اون اتاق، یه حس طراوت ، سکون، آرامش...

به منش از اتاق بیرون رفت و من هم پشت سرش رفتم.

با هم به سمت سالن رفتیم. به‌منش وسط سالن ایستاد و من هم به تبعیت ازش ایستادم.

_من دیگه می رم، بیرون کار دارم؛ شما کارت تا کی طول می‌کشه؟

یک دستم رو روی سرم گذاشتم و دست دیگه‌ام رو به کمرم گرفتم و با حالت گیجی که نشأت گرفته از اوضاع قاراش میش دور و برم بود گفتم:

_نمی دونم، اینجا انگار بمب ترکیده، نمی دونم چقدر طول می‌کشه.

گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد و همون‌طور که گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون می‌آورد گفت:

_عیبی نداره، لازم نیست زیاد به خودتون فشار بیارین، تا هرچقدر که تونستی انجام بده، بقیه‌اش برای فردا. فقط لیست خرید یادتون نره؛ بنویسید و برام تلگرام کنید.

_باشه، حتما.

»فعلا خداحافظی» گفت و همون‌طور که به موبایلش جواب می‌داد از خونه خارج شد.

با رفتنش من هم از اون گیجی در اومدم. مانتو و شالم رو درآوردم و روی یکی از مبل‌ها گذاشتم و به خودم یادآوری کردم که حتما فردا برای خودم دمپایی روفرشی بیارم. تو همین فکر بودم که دمپایی‌های به‌منش کنار در ورودی بهم چشمک زد، به سمتشون رفتم و پوشیدمشون. خیلی برام بزرگ بود، تقریبا اندازه‌ی قبر بچه! ولی در عوض فوق‌العاده

راحت و نرم بودند، به هر حال از پا لخت راه رفتن که بهتر بود. دمپایی‌ها انقدر بزرگ بود به پام که موقع راه رفتن مجبور بودم پام رو روی زمین بکشم تا از پام درنیاد.

یک تاپ نخی سورمه‌ای و شلوار جین مشکی تنم بود، موهام رو باز کردم و دوباره محکم روی سرم بستمشون و با یک حساب سرانگشتی، تصمیم گرفتم از آشپزخونه شروع کنم. حرف به‌منش در مورد لیست خرید باعث شد گوشیم رو از جیبم بیرون بیارم و وارد تلگرام بشم. در یخچال رو باز کردم و مشغول تایپ شدم. بعد از وارسی یخچال و فریزر و کابینت‌ها و فرستادن لیست خرید برای به‌منش، که البته بیشتر شبیه طومار بود؛ پلی لیست گوشیم رو روشن کردم، روی کانتر گذاشتمش و به سمت سینک رفتم. هلاک شدم تا کارهای آشپزخونه تموم شد، تقریبا دوساعتی طول کشید. کمی روی صندلی میز نهارخوری نشستم و بعد به سمت سالن رفتم. یکی یکی لباس‌ها رو از

روی مبل‌ها جمع کردم و به اتاق خوابش بردم و روی تخت ریختم. بعد هم سی‌دی‌ها و کاغذها رو از دور و بر تلویزیون جمع کردم و مرتب روی میز عسلی گذاشتم. پوست چیپس و پفک‌ها و پوست تخمه‌ها رو هم جمع کردم. به اتاق خواب رفتم و مشغول جدا کردن لباس‌های تمیز و کثیف شدم. برای تشخیص اینکه بفهمم یک لباس پوشیده شده یا نه مجبور بودم بوشون کنم آخه هیچ لکه‌ای روی هیچ کدومشون به چشم نمی‌خورد.

بوی عطر لعنتیش واقعا خوب بود و داشتم از بوییدنش حالی به حالی می‌شدم؛ سرد و تلخ. وسط تخت نشسته بودم و دورم پر از لباس بود. موهام رو انقدر سفت بسته بودم که حس می‌کردم پوست سرم داره کش میاد. موهام رو باز کردم، دست بردم و از بین لباس‌هایی که تمیزیشون هنوز تأیید نشده بود تی‌شرت سفیدی رو برداشتم که به

چشمم خیلی آشنا می‌اومد. با کمی رفرش کردن ذهنم یادم اومد که این همون تی‌شرتیه که دبی تنش می‌کرد.

بالاتر جلوی روم گرفتمش تا کاملا از حیث کثیفی و لکه بررسیش کنم، اما نه، هیچی به چشم نمی‌خورد.

پایین آوردمش و بوییدمش، چه بوی خوشی داشت، و همین‌طور شروع کردم با خودم حرف زدن:

»اوه، عجب بوی خوشی داره عطرش، لعنتی، مستت می‌کنه، هی می‌خوای دوباره بوش کنی«.

و دوباره تی‌شرت رو انگار که در آغوش بگیرم به خودم نزدیک کردم و عمیق بوییدمش و در همون حال با آهنگی که از گوشیم پخش می‌شد هم‌خوانی می کردم و خودم رو هم تکون می‌دادم.

از اتاقت هنوز دارم می‌شنوم صدای تو رو

کی می‌تونه برام تو قلبم بگیره جای تو رو

عطرت پیچیده همه‌جای خونه، ببین شدم دیوونه

عکسای تو اینجاست هنوز، یه علاقه‌ی خاص بین ماست هنوز

دوستت دارم، تو رو جز من کی می‌شناسه

.....

این قسمت آهنگ رو همراه خواننده داشتم می‌خوندم که صدای نخراشیده‌ی به‌منش به گوشم رسید:

_من همیشه حس می‌کردم که بهم نظر داری، الان مطمئن شدم.

مثل برق گرفته‌ها تی‌شرت رو پرت کردم و به پشت سرم چرخیدم. دست به سینه به در اتاق تکیه داده بود و با یه لبخند مسخره و کذایی، من رو تماشا می کرد. در اون لحظه مثل کسی که بدترین صحنه‌ی عمرش رو در حال نظاره است، خشک شده بودم و با دهانی باز بهش نگاه می‌کردم. مغزم ارور داده بود و در حال ری‌استارت بود؛ هیچ فرمانی

رو به اعضای بدنم صادر نمی‌کرد. انگار که دنیا در همین لحظه متوقف شده بود. نه اون چیزی می‌گفت، نه من.

با دیدن چشم‌هاش که روی صورتم می‌چرخید و بعد پایین رفت و جایی روی سینه‌ام متوقف شد، تازه به خودم اومدم. نفسم تو سینه حبس شد، قلبم از تپش ایستاد. نمی دونم مردن همین بود یا نه، اگر بود که من در اون لحظه مردم!

هر چقدر سعی می‌کردم که نفسم رو بیرون بدم، نمی شد، می‌خواستم اما نمی‌تونستم. گویی بدنم تو شک عظیمی رفته بود و توانایی هر کاری ازش صلب شده بود. احساس خفگی می‌کردم اما هیچ کاری ازم بر نمی‌اومد. هر لحظه دیدم تارتر می‌شد و سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. اگر مرگ باعث می‌شد که از این وضعیت اسف بار و دردناک خلاصی پیدا کنم، قطعا من در اون لحظه با تمام وجود می‌خواستمش!

نمی دونم به‌منش چی تو صورتم دید که تکیه‌اش رو از در گرفت و با قدم‌های سریع خودش رو به‌من رسوند.

خورشید چشم‌هام رو به افول بود، درد بدی تو قفسه‌ی سینه‌ام پیچید و تنها واکنشی که تونستم نشون بدم قطره اشکی بود که از گوشه‌ی چشمم راه گرفت. انگار جایی بین زمین و آسمون بودم، احساس سبکی خاصی می‌کردم. چشم‌هام داشت بسته می‌شد که ضربات محکمی به پشتم اصابت کرد و بعد هم صدای عصبی به‌منش رو که توأم با نگرانی بود شنیدم که فریاد می‌زد:

_نفس بکش، سارا، نفس بکش لعنتی....

چند ضربه‌ی پیاپی به پشتم زد، اما من حس می‌کردم که رو هوام. در یک حالت خلصه‌ی عجیبی فرو رفته بودم. ضربه‌ی محکم دیگه‌ای به پشتم، جایی بین دو کتفم وارد کرد و من انگار تازه یادم اومد که باید

نفس بکشم. نفسم رو آزاد کردم و درد بدی تو قفسه‌ی سینه‌ام پیچید. به سرفه افتاده بودم و پشت سر هم سرفه می‌کردم. به‌منش هم تند تند و با حالت دورانی پشتم رو ماساژ می‌داد و می‌گفت:

_آروم، آروم باش.

انقدر سرفه کردم که اشک از چشم‌هام راه گرفته بود و باز نفسم داشت تنگ می‌شد. از کنارم روی تخت پایین اومد و رو به روم روی دو زانو نشست. هر دو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت:

_منو ببین سارا، آروم باش، چیزی نیست، تو حالت خوبه، فقط به من نگاه کن و هر کار می‌گم انجام بده.

سرم رو به علامت مثبت بالا و پایین بردم.

نفسش رو به داخل فرستاد:

_دم

نفسش رو با آرامش بیرون داد:

_بازدم

اول نمی‌تونستم جلوی سرفه‌هام رو بگیرم اما کم کم با دیدن کاری که می‌کرد و توضیحی که می‌داد، تنفسم منظم شد و تقریبا به حالت عادی برگشتم.

بعد از چند بار نفس کشیدن، سرفه‌ام قطع شد و من هم مثل تشنه‌ای که تازه به آبی گوارا رسیده، هوا رو می‌بلعیدم و ایضا بوی خوش عطرش رو!

چند نفس عمیق کشیدم که گفت:

_آهان، حالا شد، آفرین، همین‌طور ادامه بده، خوبه.

با دست‌هاش اشک‌هام رو پاک کرد، بلند شد و تمام لباس‌ها رو از روی تخت پایین انداخت. بعد به سمت من اومد و هر دو دستش رو روی شانه‌هام گذاشت و با فشار خفیفی من رو مجبور به خوابیدن روی تخت کرد. حتی جرأت نداشتم بهش نگاه کنم، همه‌اش این طرف و اون

طرف رو نگاه می‌کردم که چشمم بهش نیوفته. زبونم انگار قفل شده بود و روی دهانم‌مهر سکوت زده بودند. حتی قدرت یک مرسی گفتن خشک و خالی رو هم نداشتم. با اون وضعیت بغرنجی که توش گیر افتاده بودم، مخصوصا اون تاپ یقه باز لعنتیم، ترجیح می‌دادم که کمکم نمی‌کرد و می‌مردم.

آروم به سمت در رفت، در آستانه‌ی در ایستاد و به سمت من چرخید :

_من نمی‌خواستم این‌جوری بشه، از جات بلند نشو، کمی استراحت کن.

من اما به سقف خیره شدم و هیچی نگفتم. مردک احمق بی‌ملاحظه، مثل بز سرش رو انداخته بود پایین و اومده بود تو خونه، بعد هم مثل جن پشت سر من ظاهر شده بود و از همه بدتر اینکه به من می‌گفت مطمئن شدم بهم نظر داری؛ من رو تا پای مرگ برده بود و حالا می‌گفت نمی‌خواستم این‌جوری بشه؟ دقیقا می‌خواست چه‌جوری بشه؟

لابد توقع داشت وقتی که این حرف رو به من زد، من هم اشک تو چشم‌هام حلقه بزنه، آغوشم رو باز کنم و بهش بگم آره درست حدس زدی من بهت نظر دارم حالا بدو بیا بغلم عشقم؟!! یادم باشه به کلکسیون القابش، خودشیفته و بی‌ملاحظه رو هم اضافه کنم!

همین‌طور که با خودم درگیری ذهنی داشتم، یهو دستی با یک لیوان آب جلوی دیدم رو گرفت و روی افکارم خط کشید. سراسیمه قصد بلند شدن داشتم که دست دیگه‌اش رو روی شانه‌ام گذاشت و فشرد تا نتونم بلند بشم. من هم که انگار تمام نیرو و توانم رو از دست داده بودم به ناچار دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم و با حالتی عصبی و صدایی که از شدت سرفه دورگه شده بود گفتم:

_شما عادت ندارین در بزنین؟ اصلا حریم خصوصی حالیت می‌شه؟ می‌فهمی وقتی یک خانوم تنهاست باید ورودت رو اطلاع بدی؟ پس تو

چی می‌دونی؟ چی می‌فهمی؟ فقط بلدی نقش آدمای مبادی آداب رو بازی کنی، در واقع هیچی بارت نیست، هیچی!

و این هیچی آخر رو تو صورتش فریاد زدم.

ناباور به من نگاه می‌کرد و من متعجب بودم که چرا الان یک کشیده نثارم نمی‌کنه به خاطر خطبه‌ی قَرّایی که براش خوندم!

آهسته لیوان رو پایین آورد، دست دیگه‌اش رو زیر سرم برد که سریع نیم خیز شدم و در مقابلش جبهه گرفتم و صدام رو بلند کردم:

_دستتو بکش، به من دست نزن، انقدرم خیره خیره به من نگاه نکن.

برو بیرون، اون مانتو و شال لعنتیم کو اصلا؟

با آرامش لیوان رو که یک نی داخلش گذاشته بود، نزدیک دهانم آورد:

_بخور، آب قند و گلابه، واست خوبه، حالتو جا میاره؛ اکسیژن به مغزت نرسیده، فکر کنم بافتای مغزت آسیب دیده، اینو بخور، بعد با هم حرف می‌زنیم.

و لیوان رو به دهانم نزدیک‌تر کرد.

مثل آدم‌های مسخ شده، دهانم رو باز کردم و نی رو به دهان گرفتم و شروع کردم به نوشیدن آب‌قند.

راست می‌گفت واقعا، شیرینی و خنکی آب به همراه عطر دلپذیر گلاب، کمی حالم رو بهتر کرد و مغزم رو به‌کار انداخت. آب‌قند رو که تا آخرش نوشیدم، لیوان رو عقب برد و ایستاد.

_من می‌رم توی سالن، سعی کن یه کم بخوابی، بیدار که شدی با هم حرف می‌زنیم.

چی داشت می‌گفت؟ من بافت‌های مغزم آسیب دیده بود یا خودش؟

خدای من،می‌گفت کمی بخواب، من توی سالنم. باشه حتما، الان می‌خوابم، اصلا می‌دونی چیه همه‌ی این کارها رو کردم که تو اتاق تو بخوابم! دیوانه شده بود به گمونم! با چه فرضیه‌ای همچین نظریه‌ای رو ارائه می‌داد؟

سعی کردم از جام بلند بشم و در همون حالت هم گفتم:

_خیلی ممنون از پذیراییتون، قبلا صرف شده، بهتره که من برم، ترجیح می‌دم تو خونه‌ی خودم و رو تخت خودم بمیرم، تا اینجا تو خونه‌ی تو و رو تخت تو استراحت کنم و بخوابم!

لیوان رو روی میز عسلی کنار تخت گذاشت، رو به روی من که از شدت ضعف داشتم غش می‌کردم و می‌خواستم از اون اتاق لعنتی بیرون برم ایستاد. دستی توی موهاش برد، نفس عمیقی کشید که مطمئنا برای کنترل عصبانیتش بود.

_چرا انقدر لجبازی می‌کنی؟ گفتم یه کم استراحت کن بعد حرف می‌زنیم.

عصبی و بی‌حال جواب دادم:

_نمی‌خوام، می‌خوام برم خونه‌ی خودم، برو اون ور.

_اه، اه، اه، متنفرم از دخترای لجباز و غد، داری می‌میری، چه‌جوری می‌خوای بری خونه‌ات ؟

_برو اون ور، بذار برم، بالاخره یه خاکی تو سرم می‌ریزم، شما نمی‌خواد نگران من باشی.

به سمتم اومد و دستش رو به قصد گرفتن بازوم جلو آورد که با همون ته‌مونده‌ی توانم پسش زدم و بی‌رمق و عصبی گفتم:

_دستتو بکش، چی می خوای از جونم، برو اون ور دیگه، می‌خوام برم، تو چی با خودت فکر کردی؟ ها؟ لابد گفتی این زنه بیوه‌ست، تنهام که زندگی می‌کنه، حتما بی سر و صاحابم هست، هر کار خواستم می‌کنم، هر بلایی خواستم سرش میارم. کور خوندی، می‌فهمی؟ کور خوندی، انقدر عرضه دارم که از خودم دفاع کنم؛ حالا هم برو اون ور می‌خوام رد بشم.

آروم و در سکوت نگاهم می‌کرد، داشتم از خجالت می‌مردم جلوش، با اون وضع افتضاح لباسم! اینم که یک قدم تکون نمی‌خورد از جاش. سرم رو پایین انداخته بودم و به کفش‌هاش نگاه می‌کردم.

_بگیر بشین، نظرم عوض شد، تو احتیاج به استراحت نداری، لااقل زبونت که اینو می‌گه.

بشین تا راجع به این اتفاق صحبت کنیم، اصلا دلم نمی‌خواد به فکرای مزخرفت بال و پر بدی.

با اون وضع خیلی معذب بودم، اما روم هم نمی‌شد که بهش بگم مانتو و شالم رو می‌خوام، چون مطمئن بودم که جواب خوبی دریافت نمی‌کنم. به علاوه کار بیهوده‌ای هم به نظر می‌اومد، چون به هرحال به‌منش چیزهایی رو که نباید می‌دید، دیده بود! وقتی که دید در نشستن تعلل کردم، محکم و کمی هم عصبی تکرار کرد:

_نشنیدی چی گفتم؟ می‌نشینی یا خودم اقدام کنم؟ اگه دلت بخواد می‌تونم کمکت کنم، من مشکلی ندارم...

با شنیدن این حرف‌ها گوش‌هام قرمز شد از شدت خجالت و عصبانیت. مردک گستاخ، اگه یک ثانیه بیشتر می‌ایستادم معلوم نبود چه اتفاق می‌افتاد.

آروم روی تخت نشستم و سرم رو پایین انداخته بودم و پاهام از تخت آویزون بود. تشک تخت که پایین رفت فهمیدم اون هم نشسته. به سمتش نگاه کوتاهی انداختم تا از فاصله‌ی ایمنی مطمئن بشم.

خوبه، با فاصله نشسته. باز سرم رو پایین انداختم، دو دستم رو کنارم روی لبه‌ی تخت گذاشتم و با انگشت‌های پام روی پارکت‌های کف اتاق اشکال نامنظمی رو رسم می‌کردم.

به‌منش در حالی که دست‌هاش رو روی دو زانو به هم قلاب کرده بود شروع کرد:

_من لیستی رو که فرستاده بودین تهیه کردم و اومدم خونه، چند بار زنگ زدم اما جوابی نیومد. منم به هوای اینکه رفتین کلید انداختم و اومدم تو. از اتاقم صدای آهنگ می‌اومد و همچنین صدای خانومی که اتاق من رو با سالن کنسرت و تختم رو هم با استیج اشتباه گرفته بود! این سمت اومدم و دیدم که تی‌شرت به بغل دارین با اون آهنگ هم‌خوانی می‌کنین. هر کس دیگه‌ای هم جای من بود همین فکرو می‌کرد؛ من نه قصدی داشتم و نه غرضی، همه‌چیز اتفاقی بود. من دنبال سوءاستفاده از تو نیستم، برای من موارد خیلی بهتر از تو وجود داره که برای یه شب بودن با من هرکاری می‌کنن، اما من گوشه چشمی هم بهشون ندارم، تو که جای خود داری.

از شنیدن قسمت اول حرف‌هاش و اینکه این موضوع اتفاق بوده دلم آروم گرفت، اما با شنیدن قسمت دوم حرف‌هاش، دود از گوش‌هام می‌زد بیرون. گستاخ بی‌ملاحظه! کم مونده در مورد مسائل توی تختش هم برام توضیح بده، کاملا غیر مستقیم گفت که حتی به درد توی تختش هم نمی‌خورم !

کثافت، کثافت، کثافت.....

اما خب از یک لحاظ خیالم راحت شد، اینکه براش مهم نیستم خیلی خوب بود. باعث می‌شد که احساس امنیت کنم.

_همه‌ی حرفای شما درست، اما خب من با وضعیتی که به وجود اومده نمی‌تونم اینجا کار کنم، معذبم، من عقایدی دارم که برام مهم و قابل احترامه، اگه موافق باشین من فردا از یک دفتر ثبت اسناد وقت می‌گیرم، شما هم تشریف بیارید تا سند خونه رو به نامتون بزنم.

آره اینطوری قطعا بهتر بود چون با این اتفاق من که دیگه تاب نگاه کردن به چشم‌هاش رو ندارم، امیدوارم قبول کنه...

_چی داری می‌گی؟ حالت خوبه؟ حرفام یادت رفت؟ اینکه اگه مجازات من رو قبول کنی دیگه راه برگشتی نداری؟ اون قرارداد و سفته‌ها رو که یادت نرفته ؟

سرم رو ناباور بلند کردم و خیره‌ی چشم‌های خندونش شدم. انتظار داشتم با شرایط پیش اومده پیشنهادم رو قبول کنه، اما اون حرف دیگه‌ای می‌زد.

آروم لب زدم:

_یعنی چی؟...

حاضرم قسم بخورم که لب‌هاش می‌خندید و چشم‌هاش برق شیطانی داشت که ناخودآگاه مو به تنت راست می‌کرد.

دو دستش رو به پشت برد و تکیه‌ی بدنش کرد و با حالت سرخوشی نامحسوسی در حالی که به سقف نگاه می‌کرد گفت:

_یعنی با من قرارداد بستی خانوم مسعودی، اونم یه قرارداد هشت سال و پنج ماهه و چند تا سفته‌ی صد میلیونی هم ضمیمه‌اش کردی، من می‌تونم بابت نقض قرارداد، بابت اون سفته و بابت دزدی از اموال شرکت، کاملا قانونی ازت شکایت کنم.

ماتم برد، فقط نگاهش می‌کردم، دهانم باز مونده بود. این حجم از رذالت واسه یک انسان زیاد نبود؟؟!؟ اگه پولش رو می‌خواست که من حاضر بودم خونه‌ام رو در قبالش بهش بدم و اعصاب خوردیه زندگی با پدر و مادرم و همچنین تیکه‌های گاه و بی گاه برادرم به جون بخرم! چه مرگش بود دقیقا؟! این کارها و رفتارهاش بیشتر به کسی مانند بود

که می‌خواست از کسی انتقام بگیره تا کسی که قصد وصول طلبش رو داره!

مات و مبهوت فقط خیره بودم بهش، اون هم در حالی که پاهاش از تخت آویزون بود دراز کشید و دست‌هاش رو زیر سرش گذاشت.

_خب چی کار می‌کنی ؟

یعنی چی که چی کار می کنم؟ تمام درها رو به روم بسته بود و بعد ازم می‌خواست که انتخاب کنم؟

مستأصل بودم و هیچ جوابی به ذهنم نمی‌رسید، مغزم خالی خالی بود انگار.

همون‌طور که به سقف خیره بود ادامه داد:

_الان مشکلت چیه؟ این که نامحرمیم و من دیدمت ؟

من همچنان مهر سکوت به لب‌هام زده شده بود.

_خب اگه فقط اینه که، من یه راه حلی براش دارم.

باز هم سکوت....

_چرا چیزی نمی‌گی؟

نیم‌خیز شد و نشست، نیم‌تنه‌اش رو به‌سمت من متمایل کرد.

_چرا این‌جوری شدی تو؟ می دونم خیلی جذابم، ولی خب توام خوب نیست انقدر بهم خیره بشی.

دهان باز کردم چیزی بگم که انگشت اشاره‌اش رو به نشانه‌ی سکوت روی بینیش گذاشت و گفت:

_هیس، هیچی نگو، به حرفام گوش کن، بعد جواب بده. تو مشکلت اینه که ما نامحرمیم و من تو رو در وضعیتی که نباید دیدم، درسته؟

فقط سرم رو به معنی آره تکون دادم.

_خب من براش راه حل دارم. به حرفام گوش کن، قضاوت نکن، اول گوش کن بعد سوالی داشتی ازم بپرس منم جواب می‌دم، انقدرم به من، به چشم یه آدمی که می‌خواد ازت سوءاستفاده کنه نگاه نکن.

من هیچ قصد و نیتی در رابطه با تو ندارم و نخواهم داشت، حداقل از این بابت مطمئنم که باب سلیقه‌ی من نیستی. پس بدون که قصدم از این حرفا فقط احترام گذاشتن به عقاید توئه، همین؛ خب؟ تا اینجا مشکلی نیست؟

کمی با حرف‌هایی که زد دلم آروم شد اما باز هم زبونم قفل بود و ناتوان از بیان، فقط سرم رو به معنی نه تکون دادم.

_ببین ما می‌تونیم یه صیغه‌ی محرمیت بخونیم،

از از لب باز کردم برای مخالفت که کف دستش رو به نشانه‌ی ایست جلوی من گرفت و ادامه داد:

_صبر کن، گفتم هیچی نگو، گفتم فقط گوش کن بعد حرف بزن، اوکِی ؟

باز هم سرم رو به نشانه‌ی موافقت تکون دادم و اون هم ادامه داد:

_ببین من برام این چیزا طبیعیه و اصلا هیچ اهمیتی نداره، حتی اگه لخت هم بودی برام مهم نبود. من آدم بوالهوسی نیستم اما تو می‌گی که برات مهمه، می‌گی که جزو اعتقاداتته و پایبندی بهشون برات اهمیت داره، پس این صیغه‌ی محرمیت فقط برای راحتی تو و معذب نبودنت و به قول شماها گناه نکردنته، برای احترام به تو و عقایدته، اوکی؟ ما ارتباطمون مثل قبل می‌مونه، هیچ چیز تغییر نمی‌کنه بینمون، خب؟ فقط راحتی تو همین؟ خب؟

سرم رو پایین انداخته بودم و عمیقا تو فکر بودم، از یک لحاظ راست می‌گفت، من راحت‌تر می‌تونستم رفت و آمد کنم. از طرف دیگه عذاب وجدانم هم بابت این اتفاق از بین می‌رفت. اما اگه کسی می‌فهمید چی؟ نه خدایا، حتی فکرش هم من رو به مرز خودکشی می‌رسوند.

لب های خشکم رو آروم به حرکت دراوردم.

_اگه کسی بفهمه چی؟

_کی می‌خواد بفهمه؟ از این ماجرا فقط من خبر دارم و تو، این یه راز می‌مونه بین ما، من بابتش بهت اطمینان می‌دم.

ناچار و علی‌رغم میل باطنیم آهسته گفتم:

_باشه...

کمی سرجاش جابه‌جا شد.

_فردا بعد از شرکت بیا اینجا، یه شیخ میارم تا محرممون کنه، این محرمیت فقط جنبه‌ی کاری داره، پس نیازی به محضر و دفتر و دستک نیست.

بلند شدم و قدم‌هام رو به سمت سالن کشیدم. مانتو و شالم رو از روی کاناپه برداشتم و پوشیدم و با فکری مغشوش و دلی شکسته و روحی ناآروم، قصد خروج از خونه رو داشتم که صداش باعث شد پاهام از حرکت بایسته.

_گوشیتون

به پشت سر چرخیدم و چشمم روی گوشی توی دستش خشک شد؛

لعنت به تکنولوژی...

لعنت به فناوری... همین گوشی مسخره باعث همه‌ی این فجایع شده بود!

وقتی دید هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌دم، جلوتر اومد، دستش رو دراز کرد و گوشی رو به طرف من گرفت. بی رمق گوشی رو ازش گرفتم و با سری به زیر افتاده از خونه خارج شدم.

فردا توی شرکت اصلا نمی‌فهمیدم که دارم چی کار می کنم. هر پرونده رو چند بار چک می کردم و آخرش هم شک داشتم که همه چیز درست بوده یا نه! مهسا بهم زنگ زد و گفت که مامانش رو به قول خودش پیچونده که بعد از شرکت بیاد خونه‌ی من و تا شب پیشم بمونه، من با کمال شرمندگی و حال بد مجبور شدم بهش دروغ بگم که خونه‌ی برادر مهربونم دعوتم!

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم، حالم داشت از خودم به هم می‌خورد، از این وضعیت احمقانه‌ای که توش گیر کرده بودم و صد البته باعث و بانیش.

بعد از اتمام کارم، یک راست به سمت خونه‌ی به‌منش روندم و تو راه به این فکر می‌کردم که همه‌چیز از اون مسافرت کوفتی شروع شده.

تو خونه‌ی به‌منش با همون لباس فرمم، کنارش روی مبل دو نفره نشسته بودم و حاج‌آقا هم روبه رومون نشسته بود.

قبل از شروع کارش ازمون خواست دست‌هامون رو به حالت دعا بگیریم تا ازدواجمون با خوشی همراه باشه. هه! فکر کرده بود از سر دلخوشی و عاشقی کنار هم نشستیم..! داشت صیغه رو با لحن غلیظ عربی تند تند می‌خوند و کف هر دو دستش رو، رو به بالا گرفته بود. عجیب دلم هوای گریه داشت، رفته بودم به چند سال پیش، روز عقدم‌با حمید....

اون روز هم دلشوره داشتم اما ته دلم خوشحال بودم. محرم حمید شدم تا بشم خانوم خونه‌اش، اما الان محرم مردی می‌شم که خدمتکار خونه‌اش شدم....

خدایا چه سرنوشتی بود که برام رقم زدی....

همین طور که تو افکارم غرق بودم صدای به‌منش به حال برم گردوند.

_سارا؟ حواست کجاست؟ بله رو بگو دیگه.

با من بود؟ به من می‌گفت سارا؟ هه! چه زود صمیمی شد؛ سارا.... لابد منم باید بهش می‌گفتم بهزاد!! خوبه همین دیروز گفت هیچی بین ما تغییر نمی‌کنه، حالا هنوز حکم محرمیتمون صادر نشده، من براش شدم سارا؛ چه تضاد مسخره‌ای...

_چرا انقدر دست دست می کنی؟ این ادا بازیا چیه؟ نکنه جدی گرفتی این صیغه‌ی مسخره‌رو؟ لابد الان زیرلفظی می‌خوای!؟

خدایا این بشر کیه؟ حرف نمی‌زنه که، نیش می‌زنه!

سرم رو بلند کردم و محکم رو به حاج‌آقا بله گفتم.

به‌منش هم بله گفت و بعدش حاج‌آقا چند تا دعا کرد و بلند آمین گفت و من از ته دلم از خدا خواستم که انتقام من رو از شیطانی که الان کنارم نشسته بگیره.

به‌منش و حاج‌آقا هم‌زمان از جا بلند شدند و به سمت در ورودی رفتند، جلوی در ایستادند و به‌منش مقداری پول بهش داد و بعد از خداحافظی، در رو بست.

به سمت اتاقش رفت و چند دقیقه بعد با یک شلوار جین آبی روشن و یک تی‌شرت بنفش برگشت، رو به من که همچنان مات و مبهوت نشسته بودم ایستاد.

_من می‌رم، امشب احتمالا دیر برمی‌گردم، کارت که تموم شد می‌تونی بری، واسه شام هم امشب فقط سالاد می‌خورم. خب، کاری نداری؟

همون‌طور که از جام بلند می شدم گفتم:

_نه

_خداحافظ

_به سلامت

در ورودی رو باز کرد و می‌خواست بیرون بره که انگار چیزی یادش اومد، به سمت من چرخید:

_آها راستی، اگه تلفن خونه زنگ زد لازم نیست جواب بدی، اگه زنگ در رو هم زدن همین‌طور.

_باشه

_خوبه، خداحافظ

در رو بست و رفت.

احساس بی وزنی داشتم، فکر می‌کردم که توی خلاء هستم. مانتو و شالم رو درآوردم و دستی به لباس تنم کشیدم. امروز محض احتیاط یک تی‌شرت قهوه‌ای آستین بلند پوشیده بودم.

به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول کار شدم.

کارهایی که از دیروز مونده بود رو هم انجام دادم و به ساعت نگاه کردم که هفت رو نشون می‌داد.

مواد مورد نیاز برای سالاد رو از یخچال بیرون آوردم و توی سینک گذاشتم. کاهوها رو که برگ برگ می کردم، به این فکر کردم که

اگر بابام بفهمه دخترش خدمتکار یک مرد جوون شده، حتما آقم می‌کنه.

کلم‌ها رو که ریز می‌کردم، به این فکر کردم که اگه سعید بفهمه خواهرش... خواهرش صیغه‌ی رئیسش شده، حتما اول من رو می‌کشه بعد هم به‌منش رو!

هویج‌ها رو که رنده می‌کردم به این فکر کردم که اگر مادرم بفهمه من دو شیفت کار می‌کنم، حتما بعد از کلی گریه و زاری، دست و پام رو می‌بنده تا دیگه نتونم از خونه بیرون برم.

وقتی که داشتم گوجه‌ها رو حلقه می‌کردم، به این فکر کردم که اگه حمید بفهمه زنش خدمتکار رییسش شده و صیغه‌اش شده و دو شیفت کار می‌کنه...

که ناگهان تیزی چاقو رو روی دستم حس کردم و بعدش هم درد طاقت فرسایی توی انگشت‌هام پیچید.

چاقو رو ول کردم و سریع دستم رو زیر شیر آب گرفتم و با اون دست دیگه‌ام روی محل جراحت فشار می‌آوردم تا خونش بند بیاد.

حالا هم دلم می‌سوخت، هم زخمم، هم دلم درد داشت، هم دستم...

چند روزی به همین منوال گذشت. من ساعت شش بعدازظهر می‌اومدم خونه‌ی به‌منش، کارها رو می‌کردم و بعد از روی کاغذی که به در یخچال می‌چسبوند غذای درخواستیش رو درست می‌کردم و بعد هم پیامکی از طرفش دریافت می کردم که دیر میاد و من می‌تونم برم، بعد هم حاضر می‌شدم و می‌رفتم خونه‌ی خودم. انقدر خسته می‌شدم این‌روزها که اصلا حال و حوصله‌ی غذا پختن نداشتم. ظهر که ناهار نمی‌خوردم، فقط نماز و خواب. شب هم وقت شام پختن نداشتم، سر راه که برمی‌گشتم خونه‌ام یک کیک شکلاتی می‌خریدم و اگه خیلی

گرسنه بودم و خودم رو تحویل می‌گرفتم، کیک شکلاتی بزرگ‌تری می‌خریدم همراه آبمیوه.

مهسا مدام به پروپام می‌پیچید و می‌گفت که خیلی ساکت شدم، خیلی عجیب شدم و خیلی یه جور دیگه‌ای شدم! من هم در جوابش می‌گفتم نه و یه کم می‌خندیدم و از خاطرات بچگیمون با سعید براش تعریف می‌کردم تا ذهنش رو منحرف کنم، که خوشبختانه هربار نقشه‌ام موفق آمیز بود.

دو هفته ای می‌گذشت. رفتار به‌منش کمی خوب شده بود. توی شرکت رفتارش مثل همیشه بود و خارج از شرکت هم تا الان با هم برخوردی نداشتیم. من که خونه‌اش بودم اون نبود و وقتی که من می‌رفتم، اون برمی‌گشت خونه‌اش. فقط یک موضوعی خیلی ذهنم‌رومشغول کرده بود. حسابدار و انباردار شرکت به طرز کاملا

نامحسوسی از شرکت رفته‌بودند و به‌منش دنبال نیروی جدید برای استخدام بود.

نمی‌دونستم ماجرا چیه، مهسا هم‌خبر نداشت. بنابراین امروز عزمم رو جزم کردم و این خطر رو به جون خریدم که برم ازش در این‌باره سؤال کنم.

ریسک بزرگی بود و درواقع احتمال به رگبار بسته شدنم توسط حرف‌های به‌منش بدیهی به نظر می‌رسید!

پرونده‌ای رو که باید امضا می‌کرد برداشتم و از اتاقم خارج شدم. امینی مثل همیشه با دیدن من انگار هووش رو دیده باشه، مثل بادکنک باد کرد و روش رو اون‌ور کرد. جلوی میزش ایستادم و ازش خواستم که ورودم رو به به‌منش اطلاع بده؛ اون هم به اجبار گوشی تلفن رو برداشت و به به‌منش ورودم رو اعلام‌کرد. گوشی رو گذاشت و باز روش رو اون‌ور کرد و دستش رو به علامت برو تکون داد. از دیدن‌حرکاتش خنده‌ام

گرفته بود، اما قبل از اینکه لبخندم تبدیل به قهقهه بشه به سرعت وارد دفتر شدم و در رو بستم. به در تکیه دادم و پرونده رو جلوی صورتم گرفتم؛ کمی اون زیر ریز ریز خندیدم که صدای به‌منش به گوشم رسید:

_خانوم مسعودی؟ چیزی شده؟

لعنتی، اصلا نمی‌تونستم خنده‌ام رو کنترل کنم. فقط سعی می‌کردم بلند بلند نخندم. از شدت خنده شونه‌هام می‌لرزید و من همین که می‌خواستم پرونده رو از جلوی صورتم بردارم باز تصویر امینی با اون همه آرایش و رفتارهای بچگانه و خنده‌دارش جلوی چشمم می‌اومد و باز روز از نو روزی از نو!

به‌منش با حالت متعجبی ادامه داد:

_چی شده؟ سارا؟ چرا گریه می‌کنی؟

از شنیدن کلمه‌ی گریه از زبانش، خنده‌ام شدیدتر شد. صدای قدم هاش رو می‌شنیدم که هر لحظه داشت نزدیک‌تر می‌شد و هم‌زمان می‌گفت:

_چرا چیزی نمی‌گی؟ چی شده؟

لامصب یه دقیقه حرف نزن خب، اصلا صداش رو که می شنیدم ناخودآگاه خنده‌ام شدید تر می شد!

صداش از جایی نزدیک گوشم بلند شد:

_چی شده آخه؟ بردار این لعنتی رو از جلو صورتت ببینم.

و هم‌زمان پرونده رو از دستم بیرون کشید. انقدر خندیده بودم که اشک از چشم‌هام جوونه زد.

با پشت دست، اشک‌هام رو پاک کردم، گلوم رو صاف کردم و همین که چشمم به قیافه‌ی مات و متعجب به‌منش افتاد باز پُقی زدم زیر خنده.

اصلا کنترلی روی خندیدنم نداشتم، انقدر خندیدم که دل درد شده بودم! خودم هم این حجم از خنده رو درک نمی‌کردم، فکر کنم بدنم آنرمال شده بود!

به‌منش پرونده به دست رفت و پشت میزش نشست.

_هروقت خندت تموم شد بیا و بگو چی کار داشتی.

چشم‌هام رو بستم، چندتا نفس عمیق کشیدم، سرفه‌ای مصلحتی کردم و به سمت میز به‌منش رفتم.

روی مبل نزدیک میزش نشستم:

_این پرونده مربوط به شرکت آریاست، صفحه‌ی بیست و دو باید امضا بشه؛ یه نگاه اجمالی هم بهش بندازین بد نیست.

همین‌طور که پرونده رو ورق می‌زد تا به صفحه‌ی مورد نظرش برسه گفت:

_حالا به چی می‌خندیدی؟

تا این رو پرسید باز انگار که قلقلکم داده باشه، شروع کردم به خندیدن. پرونده رو امضا کرد و بست:

_خب موضوع جالب شد، بگو منم فیض ببرم.

خنده‌ام رو کنترل کردم، گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_چیز خاصی نبود.

چشم‌هاش رو ریز کرد و دو طرف لب‌هاش کمی کش اومد.

_خداروشکر چیز خاصی نبوده و انقدر خندیدی، اگه چیز خاصی بود چی؟ لابد انقدر می خندیدی تا روده‌بر بشی.

_باور کنین چیز خاصی نبود، یه کم از رفتارای خانوم امینی خندم گرفت، همین.

_چه رفتارایی؟

_ولش کنین مهم نیست.

_نه اتفاقا خیلی باعث کنجکاویم شد، چه رفتارایی دیدی ازش مگه؟

_هیچی، ولی نمی دونم چرا وقتی منو می‌بینه انگار هووش رو دیده، با اون آرایش غلیظش یه جوری عشوه میاد و مثلا به من بی‌محلی می‌کنه که نگو و نپرس.

_پس حق داشتی انقدر خندیدی، می‌تونی تا هروقت دلت خواست بخندی، آزادی..

و خودش هم شروع کرد به خندیدن.

خنده‌اش که تموم شد ادامه داد:

_دیدی وقتی با من حرف می‌زنه چقدر عشوه شتری میاد؟ واسه همین من همیشه بهش اخم می‌کنم،آخه می‌ترسم خندم بگیره این پررو بشه، فکر کنه خوشم میاد ازش.

لبخندی زدم و گفتم:

_پس شما هم بله آقای رئیس ؟

_چیه مگه؟ رئیسا دل ندارن؟ اونم رئیس بنده‌خدایی مثل من که منشیش این امینی باشه. همین هست که کاربلده و منظم، وگرنه تا الان صدباره اخراجش کرده بودم دختره‌ی عملی رو.

تا اسم کاربلدی و اخراج اومد، یادم افتاد که می‌خواستم درمورد رفتن بی‌دلیل و آروم حسابدار و انباردار ازش بپرسم.

_راستی جناب به‌منش، حسابدار و انباردار شرکت چرا انقدر یهویی رفتن؟ چیزی شده بود؟

با شنیدن حرف‌هام، اخم‌هاش به هم گره خورد و باز تو همون ژست جدی و مغرورش فرو رفت.

_نه چی می‌خواسته بشه؟ ادامه‌ی همکاری با ما براشون مقدور نبود، همین.

از طرز جواب دادنش فهمیدم که پرسیدن بیش از این جایز نیست و به قول معروف، ایستادن بیجا مانع کسب است. حتی شما خدمتکار عزیز!

آروم بلند شدم، پرونده رو از روی میزش برداشتم.

_بله درسته، عذر می‌خوام وقتتون رو گرفتم، روز خوش.

سرش رو تکون داد و من به سمت در رفتم.

همین چند کلمه‌ای رو هم که بدون تنش با هم صحبت کرده بودیم باعث تعجب بود...

امروز دقیقا یک ماهی می‌شه که از کار کردنم تو خونه‌ی به‌منش می‌گذره. اوایل پاییزه، اما انگار نه انگار، هوا همچنان گرمه. دیگه تقریبا مطمئن بودم که وقتی من خونه‌ی به منش هستم، خونه نمیاد. بنابراین راحت‌تر لباس می‌پوشیدم. امروز یک تی‌شرت آستین حلقه‌ای کالباسی پوشیده بودم که یقه‌ی بازی داشت، اما چون خیلی نرم و راحت بود پوشیده‌بودمش. مثل همیشه از گوشیم آهنگ درحال پخش بود و من هم درحال پخت و پز.

کارهای نظافتی تموم شده بود و مشغول پختن غذا بودم، اونم دو نوع، قورمه‌سبزی و لازانیا، سالاد هم خواسته بود جناب خوش اشتها.

از سفارش امروزش هنوزم متعجب بودم، آخه تازه همین دو روز پیش قورمه‌سبزی خواسته بود و من تا جایی که فهمیدم، یک غذا رو در طول یک هفته دو بار سفارش نمی‌ده.

علاوه بر این، هیچ‌وقت هم دو مدل غذا سفارش نداده بود. اما امروز هم غذای تکراری خواسته بود و هم دو نوع غذا سفارش داده بود! پای گاز ایستاده بودم، برگشتم به ساعت نگاه کنم که....

جیغ بلندی کشیدم و ملاقه‌ی خورشتی رو مثلا برای دفاع از خودم به طرفش گرفتم!

یک عدد پسر خواب‌آلود با بالاتنه‌ی لخت و یک شلوارک به پاش با موهایی ژولیده و در هم، تکیه به کانتر ایستاده بود و دست به سینه من رو نگاه می‌کرد!!!

_ت.. ت... تو کی هستی؟ اینجا چی می‌خوای؟

دست‌هاش رو از هم باز کرد، تکیه‌اش رو از کانتر گرفت و جواب داد:

_من؟ من دوست بهزادم، نگفته بود دوست دخترش میاد و این همه سر و صدا می‌کنه، وگرنه نمی‌خوابیدم که یه وقت مزاحم سر و صدا کردنتون نشم مادمازال.

ملاقه رو پایین آوردم. چشم هام که از شدت تعجب گرد شده بود. یهو مثل غول بی شاخ و دم ظاهر شده بود، پررو پررو هم تو چشم نگا می‌کرد و جواب می‌داد.

_پس چرا به‌منش به من چیزی نگفت؟ اصلا تو چی می‌گی واسه خودت؟ دوست دختر کیه؟ فکر کنم موقع بیدار شدن از تخت افتادی مخت ضربه خورده.

حالت متفکری به خودش گرفت، دستی توی موهاش کشید و مثلا کمی مرتبشون کرد:

_نه، تا جایی که یادمه از تخت نیوفتادم، یعنی می‌خوای بگی دوست دخترش نیستی؟

یک دستم رو به کمرم زدم، پشتم رو بهش کردم و همین‌طور که خورشت رو هم می‌زدم، جواب دادم:

_نخیر، بلا به دور، خدا قسمت گرگ بیابون نکنه.

چند لحظه سکوت شد و بعد صداش از جایی کنار گوشم اومد:

_اوم، چه بویی راه انداختی. اگه دوست‌دخترش نیستی پس الان اینجا تو آشپزخونه‌ی خونه‌اش چی کار می‌کنی؟ اونم با این لباس خوشگل و در حال قورمه سبزی پختن!

تا اسم لباس رو آورد انگار که برق بهم وصل کرده باشند، یک جریان قوی الکتریسیته از گوش‌هام وارد بدنم شد. ملاقه رو توی قابلمه ول کردم و درجا چرخیدم. درست پشت سرم ایستاده بود، طوری که اگر یک قدم دیگه برمی‌داشتم کاملا تو بغلش بودم.

_برین کنار لطفا

تخس جواب داد:

_نرم چی می‌شه؟

_برین اون طرف، من با دیدن شما شوک‌زده شدم و از لباسم یادم رفت. لطفا برین کنار تا من ردشم.

_د نه دیگه، اومدی و نسازی ها، اول جواب منو می‌دی بعد هرجا خواستی می‌ری، ببینم اگه دوست دختر بهزاد نیستی پس چه‌کارشی؟

سرم رو تا جایی که ممکن بود پایین انداخته بودم، هیچ راهی برای فرار نداشتم، ناچار با صدایی که از ته چاه بیرون می‌اومد گفتم:

_من خدمتکارشم، همین...

_چی؟ خدمتکار؟ می‌گفتی زنشی بیشتر باور می‌کردم تا اینکه بگی خدمتکارشی!

تعجب از تک تک کلماتش می‌بارید، تمام شجاعتم رو جمع کردم و سرم رو بلند کردم، دقیقا به من خیره بود. اما از حالت صورتش می‌شد فهمید که تو فکر رفته. از این حالت گیجیش استفاده کردم و آروم از از کنارش رد شدم.

به سمت سالن رفتم و تند تند و با حرص مانتو و روسریم رو پوشیدم. به آشپزخونه برگشتم و دیدم که همچنان همونجا ایستاده. رفتم پشت سرش، گلوم‌رو صاف کردم تا متوجه حضورم بشه. نیم چرخی زد و گفت:

_عه، کی رفتی؟ کی اومدی؟

سعی کردم لحن صدام سرد و بی روح و رفتارم هم کاملا بی‌تفاوت باشه.

_لطفا برین کنار، غذام نسوزه.

با عجله کنار اومد و گفت:

_آخ راست می‌گیا، بیا ببین در چه‌حاله؟ بوش که خیلی خوبه، ببینم، الان می‌شه خوردش؟

همون‌طور که محتویات قابلمه رو هم می‌زدم و درش رو می‌گذاشتم، چشم‌هام رو براش گرد کردم و جواب دادم:

_الان؟ نه نمی‌شه، باید یک ساعت دیگه صبر کنید.

مثل بچه‌هایی که مامانشون اسباب بازی مورد علاقشون رو بهشون نداده، قیافه‌ی غمگینی به خودش گرفت و با لحن مظلومی "باشه" گفت، که اگر اون قد و هیکل ورزشکاری، با اون همه عضله رو جلوی روم نمی‌دیدم، قطعا شک می‌کردم که با یک پسر بچه‌ی پنج ساله طرفم!

از دیدن چهره‌ی ناراضی و سیبک گلوش که در اثر قورت دادن آب دهانش تند تند بالا و پایین می‌رفت، و چشم‌های شیطونش که به قابلمه‌ی قورمه سبزی دوخته شده بود، خنده‌ام گرفت. ناخودآگاه لبخند غلیظی روی لب‌هام نقش بست. جلو تر رفتم و کابینت بالای سینک رو باز کردم، دست دراز کردم و یک پیاله‌ی ماست‌خوری برداشتم، درش رو بستم و به سمت قابلمه رفتم. سر قابلمه رو برداشتم، یک ملاقه از خورشت ریختم توی کاسه که تقریبا پر شد.

یک قاشق هم از توی کشوی کنار دستم برداشتم و توش گذاشتم.

در طی زمانی که من این کارها رو می‌کردم، اون همچنان به قابلمه خیره بود و گاهی هم به حرکات من نگاه می‌کرد.

پیاله رو به طرفش گرفتم:

_بفرمائید

پیاله رو می‌شد گفت از دست من چنگ زد و با چشم‌هایی که برق خوشحالی توش بود ازم تشکر کرد.

رفت و پشت میز ناهارخوری نشست و آروم آروم مشغول مزه مزه کردن محتویات پیاله شد.

از دیدن حرکاتش واقعا خنده‌ام گرفته بود. جوری خورشت رو می‌چشید و چشم‌هاش رو می‌بست، که انگار چند ساله قورمه‌سبزی نخورده!

من هم مشغول آماده کردن مواد لازانیا شدم.

پیاله‌ی خالی رو توی سینک گذاشت و با باز کردن شیر آب، مشغول شستنش شد.

روبهش گفتم:

_لازم نیست، خودم می‌شستمش.

_نه، چرا شما؟ من کثیفش کردم پس خودمم می‌شورمش. شما اگه موظفی کارای بهزادو انجام بدی، در قبال من هیچ وظیفه‌ای نداری، این یادت باشه. درضمن، قورمه‌سبزیت واقعا عالی بود، محشر، معرکه، نمی دونم می‌تونم طاقت بیارم تا یه ساعت دیگه که حاضر می‌شه یا نه.

لبخند عریضی خود به خود روی لب‌هام نشست و در جوابش گفتم:

_کل این قابلمه مال شماست، آقای به‌منش فکر نمی‌کنم که بخورن، دارم لازانیا درست می‌کنم، احتمالا ایشون لازانیا می‌خورن.

_اولا که لطفا انقدر با من رسمی حرف نزن، خوشم نمیاد، دوما اگه نمی‌گفتیَم من حتی یه دونه از لوبیاهای اون قورمه‌سبزی رو بهش نمی‌دادم.

اونم می‌دونسته دست پخت تو چقدر خوبه که گفته واسش لازانیا درست کنی، چون قطعا حدس زده که چیزی از قورمه سبزیا بهش نمی‌ماسه.

بعد هم لبخندی زد و به طرف خروجی آشپزخونه رفت.

وسط راه ایستاد، به سمت من چرخید.

_ببخشید مزاحمت شدم، من می‌رم که راحت باشی.

من هم با لبخند بهش جواب دادم:

_از اون یهویی ظاهر شدنت که بگذریم، مراحمی.

تک خنده‌ای کرد و همون‌طور که به سمت اتاق‌ها می‌رفت، طوری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه، گفت:

_حالا بچه پررو رو نگاه کنا، انقدر سر و صدا کرده نذاشته من بخوابم، بعد چشم تو چشم من می‌گه یهویی ظاهر شدی!

به نظر شخصیت جالبی داشت، شوخ‌طبع و خوش اخلاق و از همه مهم‌تر انسان! درست نقطه‌ی مقابل اون به‌منش گور به گوری!

مشغول پخت لازانیا شدم و در همین حین با خودم فکر می‌کردم. اصلا چرا به‌منش به من نگفت که یه غول بی شاخ و دم جذاب خوش‌اخلاق تو خونه‌اش هست که در مواجهه با قورمه‌سبزی، تبدیل می‌شه به یک پسر بچه‌ی پنج شش ساله؟! یادم باشه وقتی اومد حتما بازخواستش کنم. خدایا چرا من باید انقدر بدشانس باشم آخه؟! اون از خود بی‌ملاحظه‌اش، اینم از دوستش. ولی از حق نگذریم واقعا پسر آقایی بود،

اصلا به‌روی خودش نیاورد، درست برعکس به‌منش چشم دریده، انقدر تیکه بارم کرد که مجبور شدم پیشنهاد صیغه‌اش رو بپذیرم.

اه، باز یاد اون روز نحس افتادم، لعنتی....

همین‌طور که مشغول ریز کردن کاهو و کلم برای سالاد بودم، صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و بعدش هم صدای نگران و عصبی به‌منش که تند تند قدم برمی‌داشت:

_علی؟ علی؟ سارا؟ سارا کجایی؟ علی کودوم گوری هستی تو؟ اه...

از این همه عجله و استرسی که توی صداش بود تعجب کردم! وسط سالن رسیده بود و داشت به سمت اتاق خواب‌ها می‌رفت که صدام رو درآوردم:

_سلام، من اینجام.

صدای گام‌هاش متوقف شد. معلوم بود که با شنیدن صدای من درجا ایستاده تا ببینه صدام از کدوم قسمت خونه میاد. بعد از چند ثانیه دوباره صدای قدم برداشتنش بلند شد، مطمئنا به این طرف می‌اومد. کیفش رو روی کانتر آشپزخونه تقریبا پرتاب کرد و با چند گام بلند مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشه، خودش رو نزدیک من رسوند و بی معطلی روی صندلی روبه‌رویی من نشست. سرش رو به عقب برد طوری که کمی از پشتی صندلی آویزون شده بود. چشم‌هاش رو بست و دم و بازدمش رو تنظیم کرد. من همچنان مبهوت رفتارهای عجیبش بودم. تا خواستم لب باز کنم برای پرسیدن اولین سوال، پلک‌هاش از هم جدا شدند.

خودش رو کمی جلو کشید و طوری که انگار می‌خواست بازجویی کنه شروع کرد.

_چرا گوشیت خاموشه؟

حالت دلخوری به خودم گرفته بودم. خودم رومشغول ریز کردن کاهو و کلم‌ها نشون می‌دادم اما عمیقا از این بی‌توجهی به‌منش در شرف انفجار بودم. من باید الان سرش داد و هوار می‌کردم، اون وقت او با نهایت گستاخی توپ رو تو زمین من انداخته بود!

همون‌طور که سرم پایین بود و مشغول بودم جواب دادم:

_روشن بوده، حتما شارژش تموم شده و خاموش شده.

_با عجله خودمو رسوندم خونه، علی رو که ندیدی؟

سربلند کردم برای دیدن عکس‌العملی که قرار بود به جوابم نشون بده. صاف به مردمک رقصان چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

_اگه منظورتون همون دوستتونه که تو اتاق مهمان خوابه و علاقه‌ی وافری به قورمه‌سبزی داره، باید بگم که دیدمش، اونم به بدترین شکل ممکن.

باز، دم و بازدمش به هم ریخته بود. طوری تو موهاش دست می‌برد که بیشتر به کندن شباهت داشت. دست دست می‌کرد برای گفتن حرفی که تا پشت لب‌هاش اومده بود و این رو منی می‌فهمیدم که جزء به جزء عصبانیتش رو از بر بودم.

_چیزی که نشد؟ منظورم اینه که... اتفاق که برات نیوفتاد ؟

نمی‌دونستم منظورش از اتفاق حال بد اون روزمه که خودش هم ناغافل من رو زهره ترک کرده بود! یا اینکه نگران این بود نکنه رفیقش من رو با همون مدل لباسی که اون دیده، دیده باشه! به هر حال منظورش هرچی که بود من ترجیح دادم گزینه اول رو مد نظر بگیرم و بر طبق همون پاسخ بدم.

_نه اتفاق خاصی نیوفتاد.

آره ارواح عمه‌ام، فقط پسره دار و ندار منو دید، آبرومم رفت، همین دیگه.

_اتفاق اون دفعه که تکرار نشد؟

گویی جوابش رو نگرفته بود. اون هم شک داشت که من منظورم از اتفاق خاص چیه!

باز هم در جوابش همون نظریه‌ی اول رو مدنظر قرار دادم.

_نه، حالم خوبه.

دستی توی موهاش کشید، کمی مِن مِن کرد و بعد هم بدون گفتن حرف دیگه‌ای از جا بلند شد و به سمت اتاق‌ها رفت.

چند دقیقه‌ای گذشت و من کار درست کردن سالاد رو تموم کرده بودم.

کیف و گوشیم رو برداشتم، می‌خواستم بی‌خبر برم. اما بعد پشیمون شدم. جلوی پله‌هایی که به اتاق‌ها ختم می‌شد ایستادم و به‌منش رو صدا زدم.

چند لحظه‌ای گذشت و بعد در اتاق مهمان باز شد و به‌منش ازش خارج شد.

_بله؟

_من کارم تموم شده اگه کار دیگه‌ای ندارین من دیگه برم.

تا جمله‌ام تموم شد، همون پسر که‌حالا فهمیده بودم اسمش علی هست، به‌منش رو به زور از جلوی در کنار زد و اومد بیرون. این‌بار دیگه با پوشش مناسب بود، یک تی‌شرت آبی با شلوار ورزشی مشکی تنش بود.

_کجا می‌خوای بری؟ هنوز شام نخوردیم که! پس قورمه سبزی من چی می‌شه؟

از دیدن عجله و لحن گفتنش، خنده‌ام گرفت، با لبخند جواب دادم:

_می‌رم خونه‌ام دیگه، نگران نباش شما قورمه‌سبزیت آماده‌ست، روی گاز داره انتظارتو می‌کشه.

بعد هم رو به به‌منش که متفکر و با اخم داشت نگاهم می‌کرد گفتم:

_با اجازتون، خداحافظ

_ای بابا می‌موندی با هم شام می‌خوردیم دیگه، این بهزادو که با یه من عسلم نمی‌شه خورد، بهش نگاه کنی اشتهات کور می‌شه، لااقل تو بمون با هم شام بخوریم.

به منش نگاه نافذی به علی کرد که حتی من هم از این فاصله متوجه _خفه شو_ مستتر در زبان نگاهش شدم.

_خانوم مسعودی باید برن، فردا کلی دارن، مزاحمشون نشو... لطفا! لطفا آخرش روبا کمی مکث و حرص ادا کرد، جوری که به علی فهموند اگر یک‌کلمه دیگه حرف بزنه ، قطعا اتفاقات خوبی در انتظارش نخواهد بود.

_باشه پس، دیگه اصرار نمی‌کنم، برین به سلامت، خداحافظ.

پسرک لجباز کوتاه اومد. انگار اون هم از رفیق شفیقش حساب می‌برد.

جوابش رو با لبخند دادم و از خونه خارج شدم.

فردا صبح توی شرکت کلی کار داشتم که همه‌اش هم باید با حضور به‌منش انجام می‌شد. بررسی چند تا قرارداد، بررسی تحقیقاتی که راجع به چند تا شرکت انجام داده بودیم، امضای چند تا پرونده و.....

صبح که وارد شرکت شدم، مستقیم به اتاقم رفتم. با امینی تماس گرفتم و درمورد اومدن به‌منش ازش پرسیدم که با هزار ناز و ادا گفت اومده. پرونده‌ها، قراردادها و تمام چیزهایی که لازم بود رو برداشتم و به طرف اتاق به‌منش راه افتادم.

در حالی که از سنگینی محموله‌ام به تنگ اومده بودم جلوی امینی ایستادم.

_اطلاع بده که من اومدم، فقط زود که دستم درد گرفت.

طبق روال این چندوقت، قری به گردنش داد، چشم‌هاش رو در حدقه چرخوند و بعد با برداشتن گوشی تلفن، به به‌منش اومدنم رو اطلاع داد.

بدون اینکه نگاهی به من بکنه آهسته و بی تفاوت گفت:

_برو تو، منتظرتن.

از این همه بی‌خیالی و بی‌مسئولیتیش طاقتم طاق شد .

_خب بیا دروباز کن دیگه، ماشاءالله چشمای به این درشتی داری گلم، واقعا نمی‌بینی دستام پره؟

ایش کش‌داری گفت و با حرص از جاش بلند شد و در رو برام باز کرد، بعد هم سرجاش نشست.

رفتم تو و به سمتش چرخیدم:

_امینی جان؟ بستن در رو هم باید بهت بگم عزیزم؟ واقعا متوجه نیستی؟

اه غلیظی گفت و در رو با عصبانیت به هم کوبید.

من هم با حس شعفی که ناشی از دیدن صحنه‌ی نایاب حرص خوردن امینی بود لبخند بر لب به پشت سر چرخیدم. از لا به لای زونکن ها و اوراق، فرد نشسته روی مبل از نظرم رد شد متعجب به سمت میز به‌منش قدم‌برداشتم.

پرونده‌های توی دستم رو روی میز عسلی وسط گذاشتم و روی مبل دو نفری نشستم. نفسم رو بیرون دادم و سلام کردم.

به‌منش مثل اکثر مواقع فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد، اما علی خودش رو کمی جلو کشید و با کنایه گفت:

_به به سلام، شما کجا اینجا کجا؟

تعجب رو می‌شد از تک تک اجزای صورتش و جزء به جزء کلماتی که ادا کرد، خوند. نگاهش بین من و به‌منش در رفت و آمد بود، وقتی دید

هیچ آوایی مبنی بر پاسخگویی از دهان هیچ‌کدوم از ما بیرون نمیاد، ادامه داد:

_چرا چیزی نمی‌گین؟... بهزاد؟ ... سارا؟

به‌منش اما فقط در سکوت نظاره‌گر بود و همه‌اش به صورتش دست می‌کشید که نشان از کلافگیش بود.

علی وقتی که از به‌منش ناامید شد باز رو به من کرد:

_شما چی سارا؟ دیروز تو آشپزخونه‌ی خونه‌ی بهزاد گفتی که خدمتکارشی همین، بعد امروز یهو شدی مدیر بخش بازرگانی شرکتش! می‌تونم بپرسم اینجا چه خبره ؟

من فقط سرم رو پایین انداخته بودم، نمی‌دونستم چه جوابی باید بهش بدم. از طرفی هم از عکس‌العمل به‌منش متعجب بودم. آخه تا به حال پیش نیومده بود که کسی جرأت کنه به خاطر چیزی بازخواستش

کنه و از همه غیر قابل باورتر این بود که نه‌تنها علی بازخواستش کرده بود، بلکه به‌منش هم در مقابلش سکوت کرده بود و از رفتارهاش معلوم بود که سعی در کنترل کردن خودش داره.

وقتی خاموشی ما طولانی شد، باز به‌حرف اومد و با صدای بلند و مملو از عصبانیت رو به به‌منش گفت:

_بهزاد، دِ لعنتی به منم بگو تو این زندگی کوفتیت چه خبره؟

به‌منش اما چندتا نفس عمیق کشید و بعد آروم اما محکم جواب داد:

_بعدا حرف می‌زنیم علی، بعدا.

_نه، همین الان بهزاد، الان. از دیشب داری از زیرش در می‌ری، الانم که اومدم شرکتت می‌بینم خدمتکارت مدیر بازرگانی شرکتته، از طرفی می‌گه هیچ رابطه‌ای هم با هم ندارین، بهزاد اینجا چه خبره؟

به‌منش عصبی از پشت میزش بلند شد، کف هر دو دستش رو محکم روی میز کوبید و به سمت پنجره رفت. پشتش ایستاد و هر دو دستش رو پشت سرش قلاب کرد. چند لحظه بعد برگشت و کنار من روی مبل نشست که من از ترس خودم رو کمی جمع کردم و به دسته‌ی مبل چسبیدم. با کلافگی رو به علی که حالا آروم فقط داشت نگاهش می‌کرد، گفت:

_هیچی نیست علی، هیچی؛ خانوم مسعودی یه بدهی به من داره که توان پرداختش رو نداره به همین خاطر بهم پیشنهاد کرد که تو کارای خونه کمکم کنه و منم هر ماه یه مبلغی رو که با هم طی کردیم از قرضش کم کنم تا تموم بشه.

علی اول کمی ناباور نگاهمون کرد و بعد با برداشتن یکی از زونکن‌ها از روی میز رو به من گفت:

_چرا اینا رو تنها آوردی؟ خیلی سنگینن که، می‌گفتی من یا بهزاد می‌اومدیم کمکت.

و من دهانم باز موند، چشم‌هام هم جا نداشت که از این گشادتر بشه. طوری بحث رو یهویی عوض کرد که انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش کم مونده بود بلند بشه و یکی بخوابونه زیر گوش دوستش. به‌منش هم مثل من فقط نگاهش می‌کرد، اما بعد یکی از اون لبخندهای نایابش رو تحویل دوستش داد.

_راست می‌گه علی، می‌گفتی بیایم کمک.

و من هم مثل یک مهره‌ی گوش به فرمان فقط تونستم بگم:

_آوردمشون دیگه.

اون روز تا پایان ساعت اداری تو اتاق به‌منش و در حال بررسی پرونده‌ها و زونکن‌ها بودیم. علی هم دیگه هیچ حرفی در رابطه با موضوع مورد بحث نزد؛ انگار که اصلا هیچ وقت همچین بحثی پیش نیومده.

ساعت دو و بیست دقیقه بود که کارمون تموم شد و من با گفتن خسته نباشید نیم خیز شدم و دست دراز کردم تا پرونده‌ها رو از روی میز بردارم که علی پیش دستی کرد و زودتر از من برداشتشون:

_نه دیگه، من میارم، تو فقط راهنماییم کن.

راست ایستادم، با دو انگشت شست و سبابه چشم‌های خسته‌ام رو کمی فشردم و از خدا خواسته ممنون جانانه‌ای تقدیمش کردم.

_راستی امروز نمی‌خواد بیای خونه‌ی بهزاد، ما تصمیم داریم شب بریم رستوران. هم من یه دوری تو شهر بزنم بعد از چند سال، هم بهزاد یه هوایی به کله‌اش بخوره.

رو به بهزاد کرد و با اشاره‌ی چشم و ابرو گفت:

_مگه نه بهزاد؟

لبخند زورکی و از سر ناچاری لب‌های به‌منش رو کج و کوله کرده بود! با تکان دادن سرش حرف علی رو تأیید کرد:

_آره، شب می‌ریم بیرون، لازم نیست امروز بیاین.

تو ذهنم مراسم تقدیر و تشکری ویژه از علی برپا بود که در اون به عنوان هدیه می‌تونستم ماچ آبداری روی لپ صاف و بدون ریشش بکارم اما فقط به گفتن باشه اکتفا کردم و بعد از خداحافظی از به‌منش به طرف در رفتم و علی هم به دنبالم اومد.

و با خودم گفتم امروز این دومین باریه که به‌منش در حضور من لبخند می‌زنه، البته اگه حساب واقعی و غیرواقعی بودنش رو کنار بگذاریم.

اول من از اتاق بیرون رفتم و کنار ایستادم تا علی هم بیرون بیاد. بعد در رو بستم و بدون کوچک‌ترین توجهی به امینی جلو تر از علی به سمت اتاقم راه افتادم.

وارد اتاق که شدیم در رو بستم:

_ممنون، بذارینشون روی این‌میز.

_خواهش می‌کنم، کاری نکردم که.

پرونده‌ها رو روی میز گذاشت و ایستاد، دستی به کت و شلوار مشکی تنش کشید.

_خب دیگه من برم، کاری نداری؟

_نه ممنون

ناگفته نماند که لبخند غلیظ و جانداری هم چاشنی تشکرم کردم. با هم خداحافظی کردیم و علی از اتاق خارج شد.

کیف و گوشیم رو برداشتم و مرتب کردن پرونده‌ها رو به فردا موکول کردم. به خونه رفتم و یک دل سیر خوابیدم و دعاش رو به جون علی کردم.

فردا مثل همیشه، رأس ساعت شش، جلوی در آپارتمان به‌منش ایستاده بودم و کلید در دست، به این فکر می‌کردم که الان دقیقا باید چی کار کنم.

کلید رو تو دستم فشردم و زنگ در رو زدم. وقتی جوابی داده نشد، مردد کلید رو توی قفل انداختم و چرخوندم. در رو آهسته باز کردم و سرم رو از لای در تو بردم.

واقعا خنده‌دار بود، آخه الان چطوری باید ورودم رو اعلام می‌کردم؟ بگم یاالله؟ بگم هی اومدم؟

چه کار باید بکنم دقیقا!؟

دل رو به دریا زدم و وارد شدم. به دور و بر نگاه کردم، برعکس هر روز که انگار بمب توی خونه ترکیده بود، امروز همه چیز به طرز معجزه آسایی سرجاش بود!

متعجب از این همه تمیزی و نظم، کیفم رو روی دم دست‌ترین مبل انداختم و به سمت آشپزخونه قدم تند کردم. اما در کمال ناباوری اونجا هم کاملا مرتب بود! یعنی اینا از دیشب تا الان هیچی نخوردن !؟ حتی اثری از ظرف یک‌بار مصرف هم نبود!

به طرف یخچال رفتم و روی درش رو چک کردم، ولی هیچ چیزی مبنی بر دستور غذای امشب روش دیده نمی‌شد.

یعنی چی؟ نکنه امشبم می‌خواستن برن بیرون و باز این به‌منش یادش رفته به من بگه! اصلا چرا اینجا انقدر مرتبه؟ قبلا یک نفر بود و اون همه ریخت و پاش داشت، الان که دو نفرن، قاعدتا باید دو برابر کار بریزه سرم!!

_سلام، کی اومدی؟

از شنیدن صدای علی تکونی خوردم، هین بلندی سر دادم و به پشت سر چرخیدم. درست اون طرف میز نهارخوری و رو به روم ایستاده بود. یک شلوار اسلش خاکستری با یک تی‌شرت آستین حلقه‌ی سفید به تن داشت و دست به سینه و منتظر، من رو نگاه می‌کرد.

_سلام، همین الان اومدم.

صندلی رو بیرون کشید و نشست.

_چرا نمی‌شینی؟

من هم به تبعیت از اون، صندلی جلوی دستم رو بیرون کشیدم و نشستم.

_چیه؟ چرا عین این گربه‌های گیجی؟

و خودش زد زیر خنده.

کفری نگاهش کردم:

_تو چی می‌گی اصلا غول بیابونی؟

لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز بشه! همیشه زبونم کار دستم می‌ده.

خجالت زده دستم رو جلوی دهانم گرفتم.

علی اما نمی‌دونم از دیدن واکنش‌هام بود یا از شنیدن حرفی که زدم، شلیک خنده‌اش به هوا بلند شد. متعجب و کمی هم شرمنده نگاهش می‌کردم.

_معذرت می‌خوام واقعا. خندیدنت رو می‌تونم به پای این بذارم که ناراحت نشدی؟

با صدایی که هنوز هم ته مونده‌های خنده توش موج می‌زد، رو به من گفت:

_معذرت چرا؟ حقیقت تلخیه، ولی خب باید قبولش کنم دیگه. اما وجدانا تا حالا هیچ‌کس انقدر واضح و بی‌پرده بهم نگفته بود که گنده‌ام؛ مرسی که بهم یادآوری کردی.

و باز بلند بلند شروع به خندیدن کرد.

_خب حالا، بسه دیگه، چه خوششم اومده بهش گفتم غول بیابونی.

انگشت اشاره‌اش رو، رو به من به حالت نه گفتن تکون داد:

_آ، آ، آ، حسودی؟ اصلا از یه خانوم متشخص انتظار نداشتم.

چشم‌هام رو در حدقه چرخوندم و جواب دادم:

_من؟ حسودی؟ اونم به هیکل گنده‌ی تو؟ توهم زدی خودت حالیت نیست.

_هیکل من گنده نیست، ورزشکاریه، سال‌ها روش کار شده، می‌خوای سیکس پکامو نشونت بدم دلت آب شه؟

و دست‌هاش رو به لبه‌ی تی‌شرتش گرفت و خودش رو آماده‌ی درآوردن لباسش نشون داد.

_نه نه، دستت درد نکنه، راضی به زحمتت نیستم، حرفت واسه ما سنده.

و هر دو با هم خندیدیم.

آدم جالبی به نظر می‌رسید، هیکل ورزشکاری و خشن، چهره‌ی تخس و مهربون و شخصیت شوخی داشت. فقط موندم چطور با به‌منش رفیقه!؟!

تفاوتشون زمین تا آسمونه. نه به این که هر و کرش به راهه، نه به اون که با یک من عسلم نمی‌شه خوردش. اصلا معلوم نیست یهو از کجا پیداش شد!

_چیه؟ رفتی تو فکر؟

_نه چیزی نیست؛ آقای به‌منش نیستن؟

_اوه، همچین می‌گی آقای به‌منش انگار کی هست! من علی‌ام اونم بهزاد، توام که سارایی، ببخش من عادت دارم خانوما و آقایون جوون رو بدون پیشوند و پسوند، فقط با اسمشون صدا می‌زنم.

_راحت باشین، مشکلی نیست، نگفتین، نیستن آقای به منش؟

_نه نیست، رفته یه سر خونه‌ی مامی و ددی.

دو روزِ که من اومدم، نرفته ازشون سریزنه، مثل اینکه احضار شده.

راستی خانواده‌اش می‌دونن که تو میای اینجا؟

_نه، و قراره که هیچ وقت هم نفهمن، قراره که رازی باشه بین خودمون، که البته شمام الان اضافه شدین.

انگشت‌هاش رو به حالت بستن زیپ روی لب‌هاش کشید و گفت:

_آ...آ، قرص قرص، محکم محکم، خیالت تخت.

_ممنون؛ خب امروز که به طرز شگفت انگیزی همه جا مرتبه،حالا من چی درست کنم؟ قبل از اینکه برن چیزی نگفتن به شما؟

_تا جایی که یادمه، بهزاد همیشه آدم منضبطی بوده، همیشه دور و ورش مرتبه.

_اما من که هر روز می‌اومدم، اینجا جوری به هم ریخته بود که من تا دو ساعت فقط تمیزکاری می‌کردم.

به نقطه‌ای وسط میز ناهارخوری خیره شده بود، معلوم بود که به فکر فرو رفته.

_حالا چی درست کنم؟

چیزی نگفت و من ناچار، صداش زدم:

_علی آقا؟ علی آقا ؟ با شمام؟!

_هان؟ چیزی گفتی؟

_هیچی، می‌گم چی درست کنم؟

_اوم، بذار فکر کنم... آها، پیراشکی

_خمیرشو نداریم

_خو عیب نداره، الان می‌رم می‌خرم ، اگه چیز دیگه ای هم لازم داری بگو.

_نه ممنون.

_همین؟ نه ممنون؟

_پس چی؟ خب چیز دیگه ای لازم نداریم.!

لبخندی زد و از جا بلند شد.:

_یه لحظه فکر کردم مرد خانواده ام و توام خانوممی؛ و باید در جواب من بگی نه جیگر.

به قیافه‌ی پر از حرص من بلند خندید و به سمت اتاق‌ها رفت.

با حرص رفتنش رو نگاه می‌کردم، در مواقع اضطرار هیچ جوابی به ذهنم نمی‌رسید و الان هم از اون مواقع بود!

حاضر شدنش چند دقیقه بیشتر طول نکشید.

با یک پیراهن مردانه‌ی زرشکی و شلوار کتان کرم وسط سالن و رو به من ایستاد:

_پس چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

_نخیر جناب مرد خانواده.

این جمله رو در نهایت حرص و عصبانیت گفتم، و بعد هم مثل بچه‌های کوچیک صورتم رو اون طرف کردم و خودم رو مشغول گوشیم نشون دادم.

_حالا قهر نکن خانومم، برات ازون پاستیل خوشمزه‌ها می‌خرم اگه آشتی کنی.

با زدن این حرف، انگار بمب ساعتی رو فعال کرده باشه، گوشیم رو روی میز کوبیدم و از جا بلند شدم، از کشوی کنار گاز یک ملاقه برداشتم و قدم زنان به سمتش رفتم:

_چی گفتی؟ اگه جرأت داری یه بار دیگه تکرار کن.

همین‌طور که من آروم آروم به سمتش می‌رفتم، اون هم یواش یواش به طرف در می‌رفت و در یک آن شروع به دویدن کرد و در چشم به هم زدنی خودش رو به در رسوند و بازش کرد، بعد هم به سرعت از خونه خارج شد و قبل از اینکه در رو ببنده، سرش رو از لای در تو آورد و تند تند گفت:

_خانومم، خانومم، خانومم، خوبت شد؟ حرصت دراومد؟

و بعد هم لبخند مکش مرگ مایی روی لب‌هاش نقش بست.

من هم ملاقه به دست به طرفش دویدم و در همون حین گفتم:

_اگه جرأت داری وایسا.

شیطون، نمی خوامی گفت و سریع در رو بست.

من هم با همون ملاقه و لب‌هایی که کش اومده بودند از خنده به آشپزخونه رفتم تا مواد پیراشکی رو آماده کنم.

بمب انرژی بود این پسر، چقدر خوب بلد بود حال بدت رو به احسن‌الحال تبدیل کنه!

و من هنوز هم نفهمیدم، چه نقطه‌ی اشتراکی بین این دو دوست هست که به هم وصلشون کرده.

وقتی که از بازار برگشت خیلی مظلوم، هردو دستش رو به نشانه‌ی تسلیم بالا برده بود. تو یک دستش بسته‌ی خمیر پیراشکی و تو دست دیگه‌اش بسته‌ی کوچک پاستیل‌های رنگی بود.

آروم و با احتیاط جلو می‌اومد و هیچی نمی‌گفت. من هم در حال نگینی کردن فلفل دلمه‌ای ها فقط تماشاش می‌کردم. آروم قدم برمی‌داشت و جلو می‌اومد. به کانتر که رسید، کاملا با احتیاط هر دو دستش رو پایین آورد و هر دو بسته رو روی اپن گذاشت.

فلفل دلمه‌ایِ تو دستم رو داخل بشقاب گذاشتم و چاقو به دست به طرف کانتر رفتم. با دیدن من که به اون سمت می‌رفتم، سریع چند قدم به عقب برداشت و هر دو دستش رو سپر خودش کرد:

_نه، تو رو خدا سارا، من هنوز جوونم، آرزو دارم، مامانم هنوز منو تو لباس دامادی ندیده، من هیچی، به مادرم رحم کن، نذار آرزو به دل بمونه.

چند قدم جلوتر رفتم.

_نیا جلو، ببین آروم باش، تو الان عصبی هستی و متوجه عمق فاجعه‌ای که قصد رقم زدنش رو داری نیستی.

جلوی کانتر ایستادم و با لحنی که خنده توش موج می زد گفتم:

_چی داری می‌گی تو واسه خودت؟ حالت خوبه؟ سرت به جایی نخورده؟

_حالم خوبه، اگه اون چاقوی تو دستتو بذاری کنار بهترم می‌شم، قول می‌دم دیگه بهت نگم خانومم.

با شنیدن حرف‌هاش زدم زیر خنده و تا جایی که می‌تونستم خندیدم.

_تو یه غول بیابونی دیوونه‌ای!

_مخلصیم.

تعظیم نمایشی کوتاهی کرد و به اتاقش رفت.

من هم مشغول آشپزی شدم.

در حین آشپزی هم اومده بود و کنار دستم ایستاده بود و مدام با حرکات بچگانه‌اش من رو به خنده وادار می‌کرد. به همه چیز ناخونک می‌زد، از فوت و فن آشپزی می‌پرسید و مدام بین آشپزخونه و اتاقش در رفت و آمد بود. پیراشکی‌ها رو که می‌پیچیدم، علی هم مدام اصرار داشت که اجازه بدم یکی رو هم اون بپیچه و من فقط به خاطر اینکه چند دقیقه‌ای به فک اون و مغز خورده شده‌ی خودم استراحت بدم،

قبول کردم. دونه‌ی آخر رو بهش سپردم تا بپیچه و اون هم در نهایت تبحر خرابش کرد! بعد هم بلند بلند خندید و رفت روی کانتر نشست.

_فهمیدم که کار من نیست، این دستای من واسه مشت زدن و وزنه زدن ساخته شده،این سوسول بازیا کار شماهاست.

در حالی که خرابکاریش رو راست و ریست می‌کردم، جواب دادم:

_آره تو راست می‌گی، اصلا تو خوبی، چشم آبیه هم تویی!

_حقیقت مثل ته خیار تلخه، ولی قبولش کن.

_باش قبول، تو خوب ما سوسول!

بقیه‌ی پیراشکی‌های پیچیده شده رو داخل فر گذاشتم و بعد از تنظیم دما و زمان‌سنج، درش رو بستم.

در حال مرتب کردن ریخت و پاش‌های دور و بر آشپزخونه، حس کنجکاویم هم به شدت فعال شده بود و هی بهم این فکر رو القا می‌کرد که حالا که اون انقدر خودش رو با تو خودمونی گرفته، پس تو هم ازش راجع به زندگیش بپرس، چه کاره‌ست؟ خونه‌اش کجاست؟ چطور با به‌منش دوست شده؟؟ و هزاران سؤال دیگه.....

به اسب سرکش ذهن کنجکاوم لگام زدم و ترجیح دادم برای جلوگیری از ضایع شدن، سؤالی نپرسم.

آشپزخونه رو که مرتب کردم، روی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری نشستم و تصمیم گرفتم برای پرت شدن حواسم از مبحث شیرین فضولی تو زندگی این پسر، سری به گروه دوستانه‌ی تلگرامم بزنم.

_برام جای سؤاله که چیزی نمی‌پرسی.

سرم رو از روی گوشی بلند کردم.

_چی بپرسم؟

_اینکه من کی‌ام و از کجا اومدم؟

_به من مربوط نمی‌شه.

_از بهزاد می‌ترسی؟

_نه

_اما من حس می‌کنم می‌ترسی.

_دلیلی نداره از ایشون بترسم.

_بهزادو نشناختی هنوز، واسه ترسیدن ازش دنبال دلیل نگرد، بهزاد خودِ خودِ اون چیزیه که باید ازش واهمه داشته باشی .

حرف‌هاش مشکوک و دو پهلو بود، داشت برام جالب می‌شد و البته سردرگم کننده. گوشیم رو روی میز گذاشتم و تمام حواسم رو دادم به بحث پیش اومده.

_چرا باید ازش بترسم؟

_نه تنها باید ازش بترسی، بلکه باید ازش دوری کنی، خیلی دور، می‌فهمی چی می‌گم؟

گیج و سردرگم بودم، منظورش چی بود از این حرف‌ها؟ حرف‌های به‌منش تو گوشم زنگ می‌زد، اون روزی که گفت از من و خانواده‌ام دوری کن و بعد از اون من کاملا غیر ارادی هر روز بهش نزدیک‌تر شدم، تا جایی که الان، اینجا، روی صندلی میز ناهارخوری آشپزخونه‌اش نشستم و دارم در موردش با دوستش صحبت می‌کنم!

سرنوشت داشت من رو به کجا می‌برد!؟

_من هیچ وقت سعی نکردم که به ایشون نزدیک بشم که حالا ازش دوری کنم.

_تو نخواستی اما اتفاقات طوری رقم خورده که تو الان اینجایی، برادرانه بهت می‌گم که دوری کن ازش، بترس از روزی که حس نزدیکی کنه بهت، من بهترین دوستشم، اصلا فرض کن برادرشم. خیلی خوب می‌شناسمش، دو ساله که ایران نیستم و از زندگیش تقریبا بی‌خبر بودم، اما مطمئن بودم که حالش خوبه. اما الان اومدم چند روزی پیشش بمونم و می‌بینم که ریتم زندگیش به هم خورده. بهزاد آدم عشق و عاشقی نیست، بهزاد خشنه، مغروره، و خیلی خیلی هم خودرأی و خودخواهه، می‌دونی، اگه سرنوشت دوست دختراش رو برات تعریف کنم گریه‌ات می‌گیره.

مات و مبهوت فقط نگاهش می‌کردم، هیچ درکی از حرف‌هایی که بهم زد نداشتم، هیچی!! هیچ تصوری نداشتم از اینکه به‌منش در مقابله با من می‌تونه چطور باشه!؟

فقط تونستم بگم:

_علی آقا، من هیچ قصد و غرضی ندارم، اگه الان اینجا هستم به پیشنهاد خود آقای به‌منش بوده، انگار همه چیز طوری برنامه‌ریزی شده بود که من راهی جز قبول پیشنهاد ایشون نداشته باشم.

با تعجب گفت:

_یعنی می‌خوای بگی تو به پیشنهاد خودت اینجا نیستی؟

_نه، این که براشون کار کنم پیشنهاد خودشون بود نه من.

سرش رو پایین انداخت و چند لحظه‌ای سکوت کرد، بعد سرش رو بلند کرد و رو به من گفت:

_موضوع جالب شد، باید باهاش حرف بزنم!

بعد هم از روی کانتر پرید پایین و به اتاقش رفت.

چی از به‌منش می‌دونست که به من نمی‌گفت؟

حالم، حال قطره‌ی آبی بود که یهو از آسمون می‌افته تو دریا و غرق می‌شه، گم‌می‌شه بین اون همه آبِ بی‌انتها...

چی بود تو زندگی این مرد؟ چی، که انقدر باعث شده اطرافیانش هشدارگونه برخورد کنند با منی که هیچ ربطی بهش نداشتم!

همین‌طور که تو فکر بودم، صدای زنگ هشدار فر به صدا دراومد. بلند شدم و پیراشکی‌ها رو از فر درآوردم، توی دیس چیدمشون و روی میز ناهارخوری گذاشتم.

کیف و گوشیم رو برداشتم و به طرف در رفتم.

اصلا دلم نمی‌خواست که با علی روبه‌رو بشم، حس می‌کردم که با حرف‌هاش بیشتر از اینکه بخواد راهنماییم کنه، خواست غیرمستقیم تهدید و تحقیرم کنه.

همین که در رو باز کردم و خواستم بیرون برم، به‌منش از آسانسور خارج شد، سلام کوتاه و آرومی کردم و خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

_کی اومدی؟

ایستادم و به طرفش برگشتم:

_مثل همیشه.

_علی اومده؟

_من اومدم خونه بود.

متعجب گفت:

_خونه بود؟

_آره، خونه بود.

_الانم خونه‌ست؟

_بله، الانم خونه‌ست، حالا من می‌تونم برم؟

خواستم به طرف آسانسور قدم بردارم که صداش متوقفم کرد:

_نه

نیم‌چرخی زدم و گفتم:

_چی نه؟

_گفتی می‌تونم برم؟ منم گفتم نه.

و نه آخرش رو چنان محکم ادا کرد و با چشم‌های عصبی بهم خیره بود که من نتونستم مخالفتی کنم.

کامل به طرفش برگشتم و نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم:

_کاری دارین با من؟

_آره، بیا تو.

خودش رفت داخل خونه اما من با تأخیر رفتم تو؛ می‌خواستم کمی به خودم مسلط بشم.

وارد که شدم در رو پشت سرم بستم، اما به‌منش رو ندیدم. وسط سالن ایستادم و به اطراف چشم چرخوندم؛ در اتاق خوابش بسته بود، اما در اتاق کارش نیمه باز بود.

می‌خواستم به سمت اتاق کارش برم و از اومدنم مطلعش کنم که علی از اتاق مهمان بیرون اومد و با صدای بلند و پر انرژی شروع به حرف زدن کرد:

_به به، عجب بوهای خوبی به مشامم می‌رسه، انگار بوی پیراشکی‌های خوشمزه‌ایه که یه خانوم زیبا و متشخص پخته.

اومد و رو به روم ایستاد.

_کجا شال و کلاه کردی به سلامتی؟

_خونه

انگار برگشته بود به همون قالب شوخ و بی‌خیال بعدازظهرش.

_مگه من می‌ذارم بری خانومم؟ امشب بهزاد پیش مامی و ددی می‌مونه، توام می‌مونی اینجا و با مرد خانواده غذا می‌خوری، بعد هم راجع به یه موضوعاتی باید با هم صحبت کنیم، باید به یه توافقاتی برسیم.

آب دهانم رو قورت دادم و چشم‌هام رو به روی صحنه‌ای که پشت سر علی شکل گرفته بود بستم. تو دلم این پسرک بی‌ملاحظه رو به خاطر شوخی‌های از مرز رد شده‌اش، لعنت کردم.

به‌منش جلوی در اتاق کارش ایستاده بود و من نمی‌دونستم که واقعا داره هرلحظه قرمزتر می‌شه یا خطای دید بود!؟

به طرف ما آهسته قدم برداشت و با مکث و طمأنینه دست می‌زد.

_خوبه، آفرین، خوشم اومد.

علی به پشت سر چرخید و گفت:

_عه، تو کی اومدی؟ مگه قرار نبود شام پیش بابات اینا بمونی؟

_چیه؟ عیشتون رو به هم زدم؟ مزاحم خلوتتون شدم؟

_داری اشتباه می‌کنی داداش، من فقط داشتم شوخی می‌کردم با سارا، همین.

با صدای بلند و خشمگینی، تقریبا فریاد زد:

_همین؟؟ رسما داشتی بهش می‌گفتی خانومم، حرف از توافق می‌زدی، بعد تو چشمای من نگاه می‌کنی و می‌گی شوخی بود ؟

رگ‌های گردنش عجیب میل به خودنمایی پیدا کرده بودند و جریان خونش انگار فقط توی صورتش می‌چرخید.

_داداش تو چرا قاطی کردی حالا؟ تو که منو می‌شناسی، این اخلاقم یه کم بده دیگه، زود با همه صمیمی می‌شم، الانم فقط داشتم با سارا شوخی می‌کردم همین.

حرف نمی‌زد که داد می‌زد، شاید هم حرف‌هاش رو فریادوار می‌گفت:

_بی‌خود شوخی می‌کنی تو، یعنی چی آخه ؟

به من نگاه کرد که از ترس بدنم رو به سردی می‌رفت، نمی‌دونم چرا انقدر در مقابلش ضعیف می‌شدم.

_تو چرا چیزی نمی‌گی؟ ها؟ تو چرا ماتت برده؟

مغزم هنگ کرده بود، هیچ‌کلمه‌ای رو پیدا نمی‌کردم که بشه باهاش جواب قانع‌کننده‌ای به این همه عصبانیتش داد. لب‌هام به هم قفل شده بودند و آب دهانم خشک شده بود.

علی با لحن طلبکارانه‌ای رو بهش گفت:

_اصلا به فرض محال که من شوخی نمی‌کردم و واقعا به سارا نظر داشتم، تو چی می‌گی این وسط؟ تو چرا واسش یقه جر می‌دی؟ اون فقط خدمتکار خونه‌ات و کارمند شرکتته، دلیلی نداره براش انقدر از خود بی خود بشی!

به منش با کف دست محکم به تخت سینه‌ی علی کوبید، طوری که علی یک قدم به عقب رفت. همین طور تخت سینه‌اش می‌کوبید و

اون هم یک قدم یک قدم، به عقب می‌رفت و در همین حین با عصبانیتی که توأم با یک‌جور آرامش خاص بود، گفت:

_کارمندمه، خدمتکارمه، از همه مهم‌تر....

زنمه.....

آخرین ضربه رو محکم‌تر بهش زد و علی تعادلش رو از دست داد و روی مبل تک نفره‌ی پشت سرش پرت شد. هر دومون مات و مبهوت به، به‌منش نگاه می‌کردیم.

گفت من چی چیشم؟ زنش؟ نه، نه، احتمالا زده به سرم، گوشام اشتباه شنیده حتما! آره، حتما اشتباه شنیدم، امکان نداره به‌منش همچین حرفی زده باشه، نه، امکان نداره!!

علی خیره‌ی به‌منش بود، به‌منش هم یک دستش رو به کمرش زده بود و با دست دیگه‌اش مدام توی موهاش دست می‌برد و عصبی، به پشت گردنش دست می‌کشید.

زانوهام دیگه توان تحمل وزنم رو نداشتند، مثل چوب خشک شکننده و نازکی که با یک ضربه می‌شکنه، تا شدند و من با زانو روی زمین افتادم.

کیفم کنارم افتاد و من به مانند آواری روی زمین فرود اومدم.

_آره سارا؟ چی می‌گه بهزاد؟

علی بود که متعجب می‌پرسید.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم و با حالتی که شرمندگی و گیجی با عصبانیت توأم شده بود گفتم:

_قرارمون این نبود

سرم رو بلند کردم، چشم‌های اشک‌بارم به فرد خوش صورت و دیو سیرت روبه‌روم افتاد، صدام از نای حنجره‌ای خون آلود پیچ و تاب و خورد و به بیرون درز کرد:

_قرارمون این نبود بهزاد به‌منش!

عصبی شروع کرد به قدم زدن، چند بار طول و عرض سالن رو با قدم‌هاش متر کرد و بعد جلوی من نشست.

_می‌دونم قرارمون این نبود، می‌دونم قرار بود راز باشه، اما نمی‌دونم یهو چی شد؟ دست خودم نبود انگار، من هنوزم می‌گم هیچ قصد و غرضی نسبت به تو ندارم، هیچی، عصبانیتمم بی دلیل بود، خب؟ اصلا زندگی شخصی تو به من مربوط نیست، اشتباه کردم من، یه لحظه فکر کردم مهسا جای توئه.

تا این حرف رو زد، انگار که چیزی توی قلبم فرو ریخت، صدای تیک ضعیفی به گوشم خورد، فکر کنم که ترک ریزی روی دلم افتاد. حال بدم، بدتر شد انگار. با بی‌حالی از جا بلندشدم، کیفم رو از کنار پام برداشتم و قصد رفتن کردم.

_سارا؟

ایستادم اما برنگشتم.

_من آدم بد قولی نیستم.

جوابی ندادم و پاهام، روح و جسم زخم خورده‌ام رو دنبال خودش می‌کشید.

از در مجتمع که بیرون رفتم، نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به ماشینم انداختم. نه، اصلا حال وحوصله‌ی رانندگی رو نداشتم. راهم رو به طرف سر خیابون کج کردم تا با تاکسی برم.

احساس رخوت و سنگینی می‌کردم. درد عمیقی در روح و قلبم در حال ریشه دواندن بود؛ حس حقارت لحظه‌ای رهام نمی‌کرد. من کی انقدر بی‌ارزش شدم که بشم زن صیغه‌ای یک آدمی که همه‌ی اطرافیانش ورود به حریمش رو بازی با آتش می‌دونستند...! خدا، منو داری به کجا می‌بری؟ دست‌هام بی‌رمق کنار بدن بی‌جونم آویزون بود و پاهام به زور تن و روح خسته‌ام رو، روی زمین می‌کشید. حس می‌کردم که پر شدم، درست مثل یک لیوان که پر از آب می‌شه و وقتی زیاده از حد آب می‌ریزی داخلش سرریز می‌شه؛ این حرف‌ها و رفتارهای به‌منش برای من، حکم همون آب زیاده از حد رو داشت، داشتم سرریز می‌شدم.

اشک‌هام دونه دونه پایین می‌افتاد، هرقطره‌اش به یاد یکی از دردهام...

به خونه که رسیدم، بدون اینکه چراغی روشن کنم در همون تاریکی مستقیم به اتاق خوابم رفتم. لباس‌هام رو درآوردم و روی زمین پرتشون

کردم و بعد جسم خسته‌ام رو به رختخواب سپردم. موبایلم مدام درحال زنگ خوردن بود. یک بار، دو بار، سه بار، ول کن نبود آدم سمج پشت خط.

با فکر به این که شاید پدر مادرم پشت خط باشند و نگرانم بشن بی‌رمق تو جام نشستم. چراغ خواب کنار تخت رو روشن کردم و تن سنگین از بغض و دردم رو از روی تخت بلند کردم. کیفم رو از پایین تخت برداشتم و گوشیم رو از داخلش درآوردم.

به تخت برگشتم و دراز کشیدم. همین که خواستم قفل صفحه رو باز کنم، گوشی تو دستم زنگ خورد.

با دیدن شماره‌ی ناشناس، مردد شدم بین جواب دادن و ندادن. در آخرین لحظه آیکون سبز رنگ رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم.

_بله؟

هیچ صدایی نمی‌اومد، فقط صدای نفس‌های ناآروم کسی به گوش می‌رسید.

_الو ؟

_اسم اون ماسماسک تو دستت تلفن همراهه، یعنی اگر کسی کارت داشت می‌تونه با گرفتن شماره‌ات باهات ارتباط برقرار کنه، چون این تلفن همون‌طور که از اسمش پیداست همیشه همراهته.

از شنیدن صدای عصبی و متزلزلش متعجب شدم، اما تصمیم گرفتم که محکم برخورد کنم.

_می‌دونم اسمش چیه، اما شاید گاهی دلت نخواد جواب بعضیا رو بدی، به هر حال تلفن همراه یه وسیله‌ی شخصیه، طرز استفاده‌اش هم به خود شخص مربوطه.

_ببین من هر چی می‌خوام خوب رفتار کنم باهات نمی‌ذاری، ماشینتو چرا نبردی؟ با کی رفتی؟

متعجب از لحن بد حرف زدنش، گفتم:

_دلم نمی‌خواست با ماشینم برم، حس رانندگی نداشتم، جای بدی هم نذاشته بودم ماشینو، حالا اگه بازم مزاحمت ایجاد شده واسه کسی الان میام می‌برمش.

_چی داری می‌گی تو؟ می‌گم با کی رفتی؟

حالش خوش نبود فکر کنم، به اون چه مربوط که با کی رفتم.

الکی یه چیزی پروندم:

_با آقا جلال رفتم.

تا این حرف رو زدم انگار که کبریت زده باشی به انبار باروت، در کسری از ثانیه منفجر شد.

_چی گفتی؟ جلال کدوم خریه دیگه؟ هان؟ چرا لال شدی؟ مگه با تو نیستم؟ فکر کردی منم مثل اون داداش بی‌غیرتتم که ولت کنم هر غلطی خواستی بکنی؟

انگار از پشت تلفن جرأت و جسارت بیشتری داشتم در مقابلش، جوابم رو سرش فریاد زدم:

_هیچ معلوم هست چی می‌گی تو؟ اصلا به تو چه مربوطه که من با کی رفتم یا با کی اومدم؟ فازت چیه تو ؟

_من چی‌کارتم؟ لازمه که بهت یادآوری کنم؟ من شوهرتم...

شوهرت!

باز دوباره قاطی کرده بود، الان چی؟ الانم منو جای مهسا می‌دید؟

_برو بابا معلوم نیست چته که فاز شوهر بودن ورداشتی واسه من! من جنازمم زن تو نمی‌شه، فهمیدی یا نه؟ اون صیغه‌ی لعنتی هم فقط به خاطر حرفای بی سر و ته خودت بود که قبولش کردم.

آرامش خاصی به صداش برگشته بود که من رو حسابی کفری می‌کرد.

_به هر حال تو اون صیغه رو پذیرفتی و به من بله گفتی، اونم به مدت هشت سال و پنج ماه، پس الان زن من محسوب می‌شی و منم شوهر تو، من بهت قول دادم که نسبت بهت غرضی نداشته باشم، خب، منم سر قولم هستم، البته اگه خودت بخوای تخت من با آغوش باز پذیرای حضورته عزیزم؛ اما در مورد مسائل دیگه، همه چیزت از این به بعد به من مربوط می‌شه، رفت و آمدت، دوستات، همه چیزت، فهمیدی؟ همه چیزت..

داشت کم کم ترس برم می‌داشت. داشتم می‌ترسیدم از این آدم پشت خط، از به‌منشی که این‌طور خودش رو نسبت به من محق می‌دونست؛ حرف‌های علی داشت تو سرم اکو می‌شد «دوری کن ازش... بهزاد خودِ

خود اون چیزیه که باید ازش بترسی... بترس از وقتی که باهات احساس نزدیکی کنه... بترس«...

_کجایی تو؟ نکنه از خوشی غش کردی پشت خط؟ گوشاتو واکن ببین چی می‌گم بهت، فکرای بی‌خود نکن با خودت، فکر نکنی عاشق چشم و ابروت شدم، نه، فقط خوشم نمیاد تا وقتی که اسم من روته هر غلطی خواستی بکنی، فهمیدی یا نه ؟

حس می‌کردم رگ‌های اعصابم از شدت خونِ در جریان، در حال پاره شدن بود. پلک چپم می‌پرید و صدای فریادم تا پشت لب‌هام می‌اومد اما دندون‌هام رو روی هم می‌فشردم تا توی دهانم محبوس بشه. نفس عمیقی کشیدم، چشم‌هام رو بستم، توی ذهنم به منش رو با دست‌هام خفه

کردم و بعد با حس اینکه آرامش کم کم داره بهم تزریق می‌شه، چشم‌هام رو باز کردم و جوابش رو دادم:

_تو بفهم، با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی کی هستی که با من این‌جوری حرف می‌زنی؟ ها؟ تو فقط صاحب کار منی همین، اون صیغه‌ی لعنتی رو هم بذار دم کوزه آبشو بخور، اون صیغه هیچ‌جا ثبت نشده، پس حرفت به هیچ جا نمی‌رسه، ادعات بی‌خوده، این حس مالکیت بی‌خود و مسخره‌ات داره حالمو به هم می‌زنه.

_چیه؟ از چی داری حرص می‌خوری؟ اومدم خلوتتونو به هم زدم ناراحت شدی ؟

شروع کرد به فریاد زدن:

_فکر کردی من سیب‌زمینیم که وایسم تا زن صیغه‌ای احمقم با دوست صمیمیم دل بده و قلوه بگیره ؟

متعجب شدم واقعا، حالا می‌گیم شناختی روی من نداره، اما علی چی؟

اون که دوست جون جونیشه، به قول علی برادرشه!

_چی داری می‌گی تو؟ خجالت بکش، علی خیلی مردتر از توئه خیلی...

_ازش دفاع می‌کنی! پس یه چیزایی بوده...

طاقتم طاق شد با شنیدن این حرفش، کاسه‌ی صبرم لبریز شد و من هم مثل خودش حرف‌هام رو فریاد زدم:

_تو چی می‌گی؟ حالت خوبه؟ بعدشم اصلا فرض کن آره یه چیزایی بوده، به تو چه مربوطه ؟

عصبی خندیدم و ادامه دادم:

_سر پیازی یا ته پیاز؟ اصلا فرض کن من می‌خوامش، اونم منو می‌خواد، تو هم برو به جهنم...

صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید و من کلافه از مکالمه‌ی مزخرف و بی نتیجه‌ام با به‌منش، گوشی رو روی پاتختی کوبیدم.

پتو رو باضرب روی سرم کشیدم و با این فکر که به‌منش حتما از حرف‌هاش پشیمون شده و متوجه حساسیت غیرمنطقیش شده و به خاطر این‌که حرفی نداشته بزنه گوشی رو قطع کرده، چشم‌هام رو بستم.

حتی فکر به این‌که به‌منش من رو خائن می‌دید هم با روح و روانم بازی می‌کرد، اصلا چرا فکر کرده بود که به واسطه‌ی اون محرمیت احمقانه من باید بهش متعهد باشم...!؟

نیم ساعتی می‌گذشت و من همچنان با افکاری آشفته از این پهلو به اون پهلو می‌چرخیدم. ذهنم مدام حول محور بحث بی‌فایده‌ام با به‌منش دور

می‌زد. هرچی سعی می‌کردم که موضوع مثبتی برای فکر کردن پیدا کنم، باز هم تصویر به‌منش با اون رگ‌های برجسته شده از عصبانیتش، زمانی که شاهد مکالمه‌ی من و علی بود جلوی چشمم جون می‌گرفت و تمام تصوراتم رو زیر و رو می‌کرد.

همین‌طور که توی افکار چندپاره‌ام غرق بودم و گه‌گاه هم فحشی نثار روح به‌منش می‌کردم، صدای زنگ آیفون بلند شد. ترسیده و متعجب تو جام نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم که به شدت می‌تپید.

کسی که پشت در بود انگار خیلی عجله داشت چون پشت سر هم زنگ می‌زد. مردد از جا بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم. روی دیوار کنار در اتاق دست کشیدم تا توی اون ظُلُمات، کلید برق رو پیدا کنم.

با حس برجستگی کلید برق زیر دستم، به سمت پایین فشارش دادم و یکی از مهتابی‌های توی سالن روشن شد. به سمت در ورودی رفتم که

گوشی آیفون کنارش قرار داشت. با دیدن شخص پشت در، اگر بگم که درجا میخ‌کوب شدم باز هم کمه.

اول تصمیم گرفتم که جوابش رو ندم، اما کمی بعد با صدای زنگ گوشی موبایلم و صدای زنگ آیفون که هم‌زمان با هم به صدا در اومدند، کلافه و عصبی موهام رو پشت گوشم فرستادم و گوشی آیفون رو برداشتم. با لحنی که سعی داشتم عصبانیتم کنترل شده باشه و صدام تبدیل به فریاد نشه گفتم:

_اینجا چی کار می‌کنی؟

به عادت همیشه‌اش که وقتی عصبانی می‌شه مدام دست می‌کشه توی موهاش، یک دستش رو لا به لای موهاش می‌برد و با دست دیگه‌اش ضربات خیلی آروم و ریزی به دیوار وارد می‌کرد.

_باز کن درو

_دیگه چی؟ امر دیگه‌ای ندارین؟

ضرباتش کمی تندتر و محکم‌تر شد.

_دارم با زبون خوش و آروم بهت می‌گم درو باز کن، اگه خودت دوست داری همسایه‌هات بفهمن یه مرد غریبه نصف شب اومده خونه ات، من حرفی ندارم، مشکلی نیست، می‌تونم بلندترم حرف بزنم، ولوم صدام بد نیست، می‌خوای امتحان کنیم؟

لعنت بهت بهزاد به‌منش...

لعنت بهت....

چون یقین داشتم راجع به هرچیزی که صحبت کنه حتما به فعل تبدیلش می‌کنه، گوشی آیفون رو گذاشتم و دکمه‌ی باز کردن رو فشردم. در آپارتمان رو هم آهسته باز کردم و بعد به سمت اتاقم رفتم؛ مانتوی چروک شده‌ام رو از روی زمین برداشتم و تنم کردم اما دکمه‌هاش رو نبستم، شالم رو هم سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

هم‌زمان با من، به‌منش هم وارد خونه شد و در رو خیلی آهسته بست، طوری که کم‌ترین صدا رو ایجاد کرد. سرش رو که بلند کرد و من رو دید، کمی همونجا دم در ایستاد و خیره ام شد. جلوتر رفتم و سلام کردم و به رسم ادب تعارفش کردم که بیاد تو.

بی‌هیچ حرفی جلو اومد و رو به روم ایستاد.

از این فاصله تفاوت قدّیمون بیشتر به‌چشم می‌اومد و من برای دیدن صورتش مجبور بودم کمی سرم رو بالاتر بگیرم. همون لباس‌های سر شبی تنش بود، پیراهن مردانه‌ی سورمه‌ای، شلوار مشکی و کت مخمل و اسپرت قرمز.

_خونه‌ات خیلی گرمه.

و هم‌زمان با گفتن این حرف، کتش رو درآورد و روی دم دست ترین مبل انداخت.

گیج گفتم:

_چای یا قهوه؟

_من برای این اینجا نیومدم که تو ازم راجع به نوشیدنی مورد علاقه‌ام بپرسی، اومدم تا تکلیف رو معلوم کنم، اومدم که جایگاه فعلی خودم و خودت رو یادت بیارم.

_بشینیم بعد حرف می‌زنیم.

_نه، همین‌جا، همین الان. خب بگو ببینم، پشت تلفن داشتی یه چیزایی می‌گفتی!

داشتم کم کم آرامشم رو از دست می‌دادم، من، به‌منش، اونم تو خونه‌ی من، تنها و بدون هیچ کمکی. تمام توان و شجاعتم رو جمع کردم و گفتم:

_چیز خاصی که به تو مربوط بشه یادم نیست!

دکمه‌ی اول پیراهنش رو باز کرد و گفت:

_اما من چیزای زیادی دارم که بگم، که از قضا همشونم به تو مربوط می‌شن!

کمی استرس گرفتم. چیزی برای ترسیدن نداشتم، اما لحن حرف زدنش و جو سنگینی که حکم‌فرما شده بود باعث می‌شد که استرس بهت وارد بشه.

دست‌هاش رو توی جیبش برد، کمی نگاهم کرد و وقتی دید هیچ واکنشی نشون نمی‌دم، باز به حرف اومد:

_نمی‌خوای بدونی چیا می‌خوام بگم؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و قاطعانه بهش جواب بدم تا بهانه دستش ندم:

_من چیزی ندارم که از دونستنش توسط تو بترسم، الانم برام مهم نیست که چی می‌دونی یا چی نمی‌دونی، چون من به قدر کافی به خودم اطمینان دارم.

شروع کرد به قدم زدن. آهسته ولی محکم قدم برمی‌داشت و دور من می‌چرخید، درست مثل پلیسی که مچ مجرم رو گرفته و حالا می‌خواد باهاش بازی کنه.

_خوبه، سخنرانی قرآیی بود؛ علی می‌گفت که خوشش اومده ازت، می‌گفت که تو هم بی‌میل نیستی بهش.

اومد رو به روم ایستاد:

_تو چشمای من نگاه می‌کرد و از زیبایی تو می‌گفت، می‌گفت منتظر یه اشاره‌ست از طرفت، می‌دونی چیه؟ من شبیه چی‌ام به‌نظرت؟ شبیه یه گونی سیب‌زمینی ؟

_هیچی بین ما نیست، هیچی... اگر هم باشه به تو مربوط نیست...

با دست به خودش اشاره کرد و از لای دندون‌های به هم قفل شده‌اش غرید:

_به من مربوط نیست؟ به من؟ من که محرمتم، شوهرتم؟ اصلا می‌دونی چیه، از این به بعد باید تمام و کمال در اختیار من باشی، چون من شوهرتم، چه بخوای چه نخوای، تو اون بله‌ی لعنتی رو گفتی و حالا دیره واسه اینکه بزنی زیرش، می‌فهمی؟

یک قدم جلو اومد و من یک قدم به عقب رفتم.

دستش رو به دور کمرم انداخت و من‌رو جلو کشید ؛ با ترس و حرص گفتم:

_ ولم کن ؛ چی از جونم می‌خوای؟

در حالی که صورتش رو مماس با صورتم قرار داده بود و نفس‌های داغش توی صورتم پخش می‌شد، با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه ،گفت:

_چیه؟ من با سلیقه‌ی خانوم جور در نمیام؟

تپش قلب گرفته بودم، نمی‌دونم از استرس بود یا....

_چرا چرت و پرت می‌گی؟ دستتو بردار!

_اون مرتیکه خوبه؟ اونو می‌پسندی؟ با سلیقت جوره؟

با حالت التماس‌گونه‌ای گفتم:

_تو رو خدا بهزاد، ولم کن. به خدا من بی‌تقصیرم.

با دستش به کمرم فشار بیشتری وارد کرد.

_اگه تقصیری نداری ، پس تسلیمم شو!

در حالی که تقلا می‌کردم تا خودم رو آزاد کنم، فریاد زدم:

_نمی‌شم، تسلیم توی لعنتی نمی‌شم، دست از سرم بردار...

کمرم رو ول کرد و من سریع چند قدم به عقب رفتم.

شالم روی شونه‌هام افتاده بود و موهای موّاجم صورت رنگ پریده‌ام رو قاب گرفته بودند.

با دست لرزونم موهام رو به پشت گوشم فرستادم.

چشم‌های اشکیم رو بهش دوختم و ناباور نگاهش کردم. حس بدی داشتم، حس پرنده‌ای که بال و پرش رو چیدن و بهش می‌گن حالا اگه می‌تونی پرواز کن...

همون‌قدر بد...

همون‌قدر عذاب‌آور...

بهزاد با این کارش پر و بالم رو چید و بعد رهام کرد، اما رهایی دیگه معنایی نداشت چون قدرت پروازم تو دست‌هاش جا مونده بود!

دستی توی موهاش برد، از تمام حرکاتش کلافگی می‌بارید.

_من نمی‌خواستم این‌طور بشه، تو خودت باعث شدی...

مکثی کرد و ادامه داد:

_من اگه بخوام کاری بکنم هیچ‌کس جلودارم نیست، اینو خودتم خوب می‌دونی، پس اگه الان تو خونه‌ات هستی و من ازت فاصله می‌گیرم، یعنی من نخواستم که بشه... می فهمی چی می‌گم؟ پس به نفعته که به حرفم گوش کنی و لجبازی رو بذاری کنار، تا وقتی که گوش به حرفم کنی منم سرقولم هستم سارا، پس دختر خوبی باش و پا رو دم من نذار، فهمیدی؟

مات اسطوره‌ی غرور و خودپسندی رو به روم بودم. یه آدم چقدر می‌تونست حق به جانب باشه؟ بی‌شک اندازه‌اش درمورد مرد روبه‌روم انتها نداشت...!! دلم می‌خواست داد و هوار راه بندازم اما انگار صدام رو از دست داده بودم. تارهای صوتیم یاری نمی‌کردند...

وقتی دید هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌دم، دوباره گفت:

_فهمیدی یا نه؟

به ناچار سری براش تکان دادم و همونجا روی سرامیک‌های سرد کف سالن نشستم، نشستن که نه، یه جورایی وارفتم. احساس ضعف می‌کردم، هم روحی هم جسمی. چشم‌هام سیاهی می‌رفت، سرم رو بین دو دستم گرفتم و چشم‌هام رو بستم.

چند لحظه بعد صداش رو از جایی نزدیکم شنیدم.

_چی شد؟ حالت خوبه؟ پاشو از رو این سرامیکای سرد، حتما فشارت افتاده، این‌طوری حالت بدتر می‌شه، بلندشو.

دست‌هام رو از سرم جدا کرد و تو دستش گرفت. سرم رو ناخودآگاه بالا آوردم و چشم‌هام رو باز کردم.

خیره به دو گوی اسرار آمیزش شدم...

انگار یه آدم دیگه تو چشم‌هاش زندگی می‌کرد...

این آدم روبه‌روم، انگار نقاب بود واسه اون کسی که تو چشم‌هاش خونه داشت... آرامش غریبی داشت به رگ و پی‌ام تزریق می‌شد، حس سکون...

سردی دست‌هام داشت کم کم به گرمی می‌گرایید... تیله‌ی لرزون چشم‌هاش بین دوچشمم در نوسان بود و دست‌هام رو آهسته توی دست‌هاش می‌فشرد...

سرش رو کمی جلوتر آورد، نفس‌هامون با هم برخورد می‌کردند ولی عجیب اینجا بود که با هم قاطی نمی‌شدند، هر کدوم راه خودشون رو به سمت صورت دیگری پیدا می‌کردند.

عطر خوشبوش زیر بینی‌ام پیچیده بود و مثل خواب‌آور عمل می‌کرد؛ پلک‌هام میل عجیبی به هم‌آغوشی داشتند و سد مقاومت چشم‌هام در حال شکسته شدن بود که ناگهان دست‌هام رو ول کرد و بلند شد! به طرف مبل رفت و کتش رو برداشت، به سمت من برگشت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_پاشو از رو زمین، برو استراحت کن، منم برم، فعلا.

و با قدم‌هایی که حس می‌کردم کمی دستپاچه برمی‌داشت، از خونه خارج شد.

سردرگم بودم، گیج شده بودم از این حسی که از دست‌هاش بهم رسوخ کرد. مخدر نگاهش بدجوری روح لجام گسیخته‌ام رو آروم کرده بود و گرمای نفس‌هاش هم دلم رو گرما بخشیده بود...

از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و سعی کردم که به افکارم که حول و حوش مرد مغرور و خودخواهی می‌گشت، نه بگم...

امروز توی شرکت هیچ برخوردی با هم نداشتیم، حتی وقتی برای امضای یک پرونده هم خواستم به اتاقش برم، به امینی گفت که بهم بگه باشه برای بعد! ساعت کاری که تموم شد، به خونه رفتم اما دل تو دلم نبود که به خونه‌ی بهزاد برم...

بهزاد؟ راستی از کی برام شد بهزاد؟ شاید از دیشب که دست‌هامو گرفت، شایدم... به هرحال از دیشب جرأت پیدا کرده بودم و به اسم

صداش می‌زدم، انگار همون بار اول صدازدنش فقط سخت بود، بعد از اون طبیعی شده بود...

ساعت پنج بود و من الان جلوی در آپارتمانش بودم، نمی‌دونستم که باید زنگ بزنم یا نه! می‌ترسیدم برم تو و علی اونجا باشه، با حرف‌هایی که بهزاد دیشب زد کاملا اطمینانم رو نسبت بهش از دست داده بودم و البته عملی شدن تهدید بهزاد هم روی این موضوع بی‌تأثیر نبود. بعد از کمی این پا و اون پا کردن تصمیم گرفتم که برم تو؛ کلید رو توی قفل چرخوندم و آهسته در رو باز کردم. رفتم تو و در رو پر سر و صدا بستم تا اگه کسی خونه هست متوجه اومدنم بشه. کیفم رو روی مبل گذاشتم و به آشپزخونه رفتم، کار زیادی نبود، فقط چند تا بشقاب کثیف که اونم مرتب روی هم توی سینک چیده شده بودند. روی در یخچال رو چک کردم که چیزی روش نبود. درش رو باز کردم و پیراشکی‌ها رو دیدم که نصفشون توی همون دیس بود.

تا در یخچال رو بستم صدای بستن در به گوشم خورد، سریع به پشت سر چرخیدم و علی رو دیدم که چمدونش رو روی زمین می‌کشید و به طرف در می‌رفت. همون‌جا ایستاده و نگاهش‌کردم؛ چمدونش رو دم در گذاشت و با قدم‌هایی آهسته به طرف آشپزخونه اومد و پشت کانتر ایستاد. هر دو دستش رو روی اپن گذاشت و تکیه‌اش رو به دست‌هاش داد.

_حدس می‌زنم که بهزاد دیشب چه حرفایی بهت زده، اما ازت خواهش می‌کنم که باورشون نکنی.

من همچنان مسکوت نگاهش می‌کردم و اون هم بعد از کمی مکث و اینکه دید هیچ واکنشی نشون نمی‌دم، به حرف‌هاش ادامه داد:

_من دیشب بعد از رفتن تو کلی با بهزاد حرف زدم، راجع به تو و حساسیت بی‌جای بهزاد، اما هرچی بهش گفتم فقط انکار کرد. منم

واسه اینکه بهش ثابت کنم که این محرمیت داره روش تأثیر می‌ذاره، مجبور شدم اون حرفا رو بهش بزنم، می‌دونی چی کار کرد ؟

سرم رو به علامت نه به چپ و راست تکون دادم و اون هم ادامه داد:

_بعد از این همه سال دوستی و برادری باهام گلاویز شد.

تک خندی زد:

_باورت می‌شه؟ مشتشو آماده کرده بود که بزنه فکمو بیاره پایین، ولی وسط راه دستشو انداخت و گفت وای به حالته علی، وای به حال هردوتونه، بعدم از خونه زد بیرون. البته وقتی برگشت آروم‌تر شده بود و منم بهش گفتم که تمام این کارا رو فقط به خاطر اثبات حرفام کردم.

بالاخره دهان باز کردم و با تردید گفتم:

_خب، اون چی گفت وقتی فهمید؟

تکیه‌اش رو از اپن گرفت و دست‌هاش رو هم از روی کانتر برداشت.

_هیچی پیچوند، فقط گفت که از من انتظار نداشته که به زنی که توی خونه‌اشه چشم داشته باشم و الان خیالش از این بابت راحت شده، همین!

متعجب از رفتار ضد و نقیض بهزاد گفتم:

_همین ؟

در حالی که مشغول مرتب کردن یقه‌ی کتش بود جواب داد:

_آره همین، انتظار حرف دیگه‌ای داشتی؟

دستپاچه و هول گفتم:

_نه، نه...

به سمت در رفت و به سمت من برگشت:

_این محرمیت بدجوری داره تأثیر می‌ذاره روی بهزاد، ما مردا خاصیتمونه، اگه اسم کسی حتی بدون هیچ مدرکی بهمون ربط پیدا کنه، ناخودآگاه روش حساس می‌شیم. فقط امیدوارم که ختم به خیر بشه!...

از آشپزخونه خارج شدم و به سمتش رفتم، در چند قدمیش ایستادم و گفتم:

_منم امیدوارم، کجا می‌رین حالا؟

_دارم برمی‌گردم فرانسه، سر کار و زندگیم، من اینجا کسی رو ندارم، فقط برای دیدن بهزاد و تغییر حال و هوا اومده بودم.

_از آشناییتون خوشحال شدم.

دسته‌ی چمدونش رو گرفت و بلندش کرد.

_منم همین‌طور، فقط یه چیز دیگه، با بهزاد لجبازی نکن، به حرفش گوش کن تا کم کم اوضاع براش عادی بشه و برگرده به روال سابق؛ برات آرزوی موفقیت می‌کنم سارا بانو، خداحافظ.

در رو باز کرد و از خونه بیرون رفت و من رو با هزار تا سؤال و اما و اگر تنها گذاشت.

خوب که فکر می‌کردم و رفتارهای بهزاد رو با حرف‌های علی مقایسه می‌کردم، بیشتر به درستی حرف‌هاش پی می‌بردم. بهزاد داشت حساس می‌شد و این به خاطر محرمیتی بود که بینمون ایجاد شده بود.

مانتو و شالم رو درآوردم و به آشپزخونه رفتم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم. چندتا بشقاب بیشتر نبود و شستنشون زود تموم شد.

دست‌هام رو خشک کردم و چون کار دیگه‌ای نبود، تصمیم گرفتم که با بهزاد تماس بگیرم تا درمورد غذا ازش بپرسم.

گوشی رو از توی کیفم درآوردم و روی اسم به‌منش ضربه زدم. هم‌زمان با برقراری تماس و پیچیدن صدای بوق آزاد توی گوشی، صدای ویبره‌ی موبایل هم توی سکوت خونه طنین‌انداز شد.

همون‌طور که گوشی رو کنار گوشم نگه داشته بودم، اطراف رو برای پیدا کردن عامل صدا، از نظر می‌گذروندم. چرخی توی خونه زدم و گوشی موبایل بهزاد رو روی میز تلویزیون دیدم. جلو رفتم و برش داشتم، اسم تماس گیرنده برام جالب بود.

اسمم رو "سارا..." سیو کرده بود.

سارا سه نقطه...

یعنی ادامه‌اش چی بوده که به جاش سه نقطه گذاشته!؟ فکر کن ادامه‌اش جون باشه، سارا جون، و بلند زدم زیر خنده.

_چیه؟ به چی می‌خندی ؟

از شنیدن صداش اونم از کنار گوشم، خون تو رگ‌هام منجمد شد، تپش قلبم به‌طور دیوانه‌واری زیاد شد و من آهسته به پشت سرم چرخیدم.

کاملا رخ به رخ بودیم، اگر قدم دیگه‌ای برمی‌داشت من تو بغلش بودم.

حالت خنده‌داری بود، گوشی خودم کنار گوشم بود و گوشی بهزاد هم تو دست دیگه‌ام بود.

سرش رو جلوتر آورد و به صفحه‌ی خاموش گوشیش نگاهی انداخت.

_به چی داشتی می‌خندیدی؟ چیز خنده‌داری توش دیدی؟

دهانم‌رو باز کردم تا کلی توضیح بهش بدم، اما فقط واژه‌ی نه از بین لب‌هام به بیرون پرت شد.

دستش رو بالا آورد و گوشیش رو از دستم بیرون کشید. انگار تعادل دست‌هام به هم خورد، چون هردو دستم پایین افتاد.

آب دهانم رو قورت دادم و چشم‌هام رو بستم، تو دلم تا ده شمردم و به طرز احمقانه‌ای به خودم تلقین کردم که حالم خوبه و به خودم

مسلطم؛ بعد چشم‌هام رو باز کردم. بهزاد همچنان در همون فاصله ایستاده بود و با گوشیش ور می‌رفت.

سرفه‌ی مصلحتی کردم و گفتم:

_من داشتم با شما تماس می‌گرفتم که راجع‌به شام امشب ازتون سؤال کنم که دیدم گوشیتون روی میز تلویزیونه.

سرش رو بلند کرده بود و با دقت به من نگاه می‌کرد.

_خب؟ این چیش خنده داشت؟

به معنای واقعی وضعیت اون لحظه‌ام، مصداق بارز گیر کردن توی گل بود! چی می‌گفتم آخه؟! می‌گفتم به اون سه‌نقطه‌ی بعد اسمم می‌خندیدم؟ بگم داشتم جای خالی رو پر می‌کردم!؟

ذهنم آشفته بازاری بود بی در و پیکر، و من مثل کسی که توی انبار کاه دنبال سوزن می‌گرده، توی اون آشفته بازار در حال زیر و رو کردن

افکارم بودم تا شاید بتونم توجیح قانع‌کننده و صدالبته قابل باوری برای سؤالش پیدا کنم!

همون‌طور خیره نگاهم می‌کرد، زیر ضرب تازیانه‌ی نگاهش داشتم تاب و تحملم رو از دست می‌دادم. کم مونده بود به خاطر همچین موضوع پیش پاافتاده‌ای اشکم دربیاد که خودش به حرف اومد:

_شام همون پیراشکیا رو می‌خورم، دیشب که بعضیا اشتهام رو کور کردن، نتونستم شام بخورم.

رسما داشت موضوع دیشب رو بهم گوشزد می‌کرد. کمی دست دست کردم برای گفتن حرفی که تا نوک زبونم اومده بود اما بعد پشیمون شدم، فقط گفتم:

_بسیار خب، پس من برم دیگه.

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و من به ناچار ایستادم.

_در مورد علی

نگذاشتم حرفش تموم بشه،سریع تو حرفش اومدم:

_می‌دونم، خودش بهم گفت.

حالت متعجبی به چهره‌اش گرفت و رازآلود گفت:

_دقیقا چی گفت بهت!!؟

بد بود اگر من هم کمی بدجنس می‌شدم؟ نه، به خدا که بد نبود...

حتی فکر می‌کنم واجب شرعی بود که در مقابل این مرد گاهی بدجنس بشم!

نقاب بی‌تفاوتی به چهره‌ام زدم و در کمال خونسردی جواب دادم:

_حرفای خوبی زد، روشنم کرد.

و بعد هم لبخند حرص درآری تقدیم نگاه گیج و مبهوتش کردم.

یک_یک آقای خودشیفته!

خواستم مچ دستم رو از حصار تنگ انگشت‌هاش بیرون بکشم اما او حصار رو تنگ‌تر کرد و نگذاشت.

_وایسا ببینم، چی گفت بهت؟

شیرینی اون لحظه رو با هیچ چیزی حاضر به معاوضه نبودم، حالت نگاهش و لحن حرف زدنش مثل ببر خشمگینی بود که گرفتار شکارش شده باشه، به همون اندازه کلافه و خودآزار!! لبخند دیگه‌ای به این همه تلاشش برای رهایی از سردرگمی زدم، که به نظر خودم بیشتر شبیه پوزخندی شد که برای سوزوندن طرف مقابل می‌زنند تا لبخند!

_انقدر لبخند ژکوند تحویل من نده‌ها سارا، بگو بینم چی گفت بهت؟

عصبانیت و حرص از تک تک واژه‌هایی که ادا می‌کرد می‌بارید و هرچه سکوت من طولانی‌تر می‌شد حصار انگشت‌های او هم تنگ‌تر و

دردناک‌تر می‌شد. به چشم‌های سرگردونش نگاه کردم و هم‌زمان آخ کم‌جونی از بین لب‌هام بیرون اومد.

باز اون آدم توی چشم‌هاش داشت خودش رو نشون می‌داد. انگار می‌خواست باهام حرف بزنه.

انگشت‌هاش یکی پس از دیگری از دور مچم باز شدند و پلک‌هاش راه ارتباط من و اون شخص توی چشم‌هاش رو بستند. چند ثانیه بعد پلک‌هاش رو از هم گشود، دستی به صورتش کشید و گفت:

_برو

همین! فقط گفت برو! انگار هر بار که قرار بود لایه‌ای از پوسته‌ی سخت پیچیده به دورش شکافته بشه، فرار رو بر قرار ترجیح می‌داد.

از کنارش گذشتم و به طرف مانتو و شالم رفتم، با آرامش کامل پوشیدمشون و بعد هم کیف و گوشیم رو برداشتم؛ به طرفش چرخیدم.

_خداحافظ

فقط سری برام تکون داد و من هم با قدم‌هایی آهسته که سعی می‌کردم کمی محکم بودن هم بهشون اضافه کنم، از خونه خارج شدم.

چند روزی بود که مهسا دیگه به شرکت نمی‌اومد. می‌گفت هیچ وقت آدم کار کردن نبوده، این چند وقته هم فقط به خاطر اینکه پیش من باشه می‌اومده که اون هم به لطف برادرش کنسل شد.

کماکان هرشب با هم حرف می‌زدیم، من از اتفاقات روزمره‌ی شرکت براش می‌گفتم و اون هم از کارهایی که این مدت نتونسته بود انجامشون بده و حالا فرصت پیدا کرده بود تا اون‌ها رو از قوه به فعل تبدیل کنه.

امروز جمعه بود و روز تعطیل، مهسا شب گذشته طی تماس تلفنی بهم اطلاع داد که به قول خودش، امروز قراره چترش رو اینجا باز کنه! عاجزانه ازش خواهش کردم که ده به بعد مراسم چتربازیش رو اجرا کنه و اون هم گفت که چون درکم می‌کنه حاضره از این گستاخیم چشم بپوشه و در حقم این لطف رو بکنه و ده و پنج دقیقه چترش رو تو خونه‌ی من باز کنه.

به خاطر غذا درست کردن مجبور شدم که زودتر بیدار بشم. ساعت تقریبا هشت و نیم بود که بیدار شدم. تصمیم گرفتم که اول به حمام برم و بعد برای پختن خورشت کرفس محبوب مهسا اقدام کنم؛ اما قبل از اینکه به حمام برم فکر موزیانه‌ای به ذهنم خطور کرد. گوشی موبایلم رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم؛ انقدر بوق خورد تا قطع شد. دوباره تماس گرفتم و این‌بار فکر می‌کنم بوق یکی مونده به آخری بود که صدای دورگه و خواب آلودش توی گوشی پیچید.

_بله؟

_تو که خوابی هنوز.

_پس می‌خواستی چی کار کنم کله‌ی صبحی؟

_پاشو خودتو خوشگل کن، بعد از این همه مدت داری میای پیشم عشقم، می‌خوای با همون ابروها و سیبیلای چنگیزیت بیای؟

_چی می‌گی بابا توام اول صبحی؟ زده به سرت؟

حالت لوسی به صدام دادم و گفتم:

_آره خب از عشق تو زده به سرم جیگر.

_نه، واقعا مطمئن شدم که یه چیزیت شده؛ چی خوردی سارا؟ نکنه چیز میزی زدی؟ ها؟

_نه گلم، فقط زودتر بیا که خورشت کرفس انتظارتو می‌کشه.

تا جمله‌ام تموم شد، انگار که انرژیش یهو رفت رو هزار، با صدای سرحال و شادابی گفت:

_ای جونم، فدات بشم من مهربونم، خورشت کرفس اونم دست پخت سارا جونم خوردن داره‌ها، من نیم ساعت دیگه ور دلتم عشقم، برو به خورشت کرفس برس تا من بیام.

از این همه شکمو بودنش خنده‌ام گرفت، انگار نه انگار که تا همین چند دقیقه قبل صداش مثل صدای پنگوئن‌های نر تازه به بلوغ رسیده‌ی قطب شمال بود، تا اسم خورشت کرفس اومد یهو تغییر رویه داد!

با خنده جواب دادم:

_یه دونه مهسا خانوم که بیشتر نداریم، حالا نمی‌خواد خیلی هم عجله کنی، تا یه ساعت دیگه هم بیای خوبه، بیا وردستم وایسا لااقل چهار تا چیز یاد بگیر ازم، پس فردا شوهر کردی آهش دامنمون رو نگیره!

_خب حالا توام، اون مرد خاک برسر باید از خداشم باشه که با یه همچنین بانویی ازدواج می‌کنه.

بعد از کمی شوخی‌های همیشگی درمورد شوهر آینده‌ی مهسا، گوشی رو قطع کردم و به حمام رفتم.

دوش ضرب‌العجلی گرفتم و بیرون اومدم. یک تی‌شرت و شلوارک مشکی آدیداس پوشیدم و موهام رو که مثل همیشه بعد از حمام فر شده بود، همون‌طور خیس دورم رها کردم. آرایش مختصری کردم، کمی عطر زدم و اتاق رو به مقصد آشپزخونه ترک کردم.

درحین آشپزی ذهنم مدام به سمت بهزاد کشیده می‌شد. بعد از اتفاق اون شب توی خونه‌اش دیگه برخوردی با هم نداشتیم. توی خونه که نبود، توی شرکت هم فقط چندباری برای امضا به اتاقش رفتم که کل مکالممون به یک سلام و خداحافظ و چند کلمه‌ی کوتاه بینشون خلاصه شد.

خودم هم می‌دونستم که دارم زیادی به رفتاراش دقت می‌کنم، زیادی نسبت به کاراش ریزبین شدم و تازگی‌ها یک کم زیادی بهش فکر می‌کردم!

با به صدا دراومدن زنگ آیفون دست از کار کشیدم؛ فایل افکار مربوط به بهزاد به‌منش رو توی ذهنم بستم و برای باز کردن در به سمت آیفون رفتم.

با دیدن مهسا و شخص پشت سرش، چشم‌هام تا آخرین درجه گشاد شد.

اون اینجا چی کار می‌کرد؟! گوشی آیفون رو برداشتم.

_بله؟

مهسا با لبخند جواب داد:

_سلام سارا جان.

لعنتی جایی هم ایستاده بود که کامل توی دید باشه، به هیچ عنوان نمی‌شد نادیده‌اش بگیرم و مثلا خودم رو بزنم به اون راه.

بالاجبار گفتم:

_سلام عزیزم، سلام جناب به‌منش.

کلید دربازکن رو فشردم و ادامه دادم:

_بفرمائید تو.

درحالی که گره کوری بین ابروهاش انداخته بود، با همون لحن مغرور همیشگیش گفت:

_سلام خانوم، ممنون، مهسا ماشینش خراب بود من مجبور شدم برسونمش، باید برم.

چشم‌هام رو کلافه در حدقه چرخوندم و دستم رو بین موهای نم‌دارم کشیدم.

_خواهش می‌کنم بفرمائید بالا، یه چای در خدمت باشیم.

کمی رو به آیفون مکث کرد و با همون اخم‌هاش، در حالی که دستش رو پشت مهسا گذاشته بود و به داخل هدایتش می‌کرد گفت:

_برو تو مهسا جان، منم به خاطر اینکه خانوم مسعودی ناراحت نشن، میام تو یه چای می‌خورم و می‌رم.

بفرمائیدی گفتم و گوشی آیفون رو با حرص گذاشتم.

آه، مردک خودشیفته، به زور خودش رو می‌ندازه خونه‌ی آدم، بعد می‌گه به خاطر اینکه خانوم مسعودی ناراحت نشن؛ خانوم مسعودی به هفت جدّش خندیده که واسه نیومدن تو ناراحت بشه...

در رو نیمه باز گذاشتم و با حالت دو به اتاقم رفتم. در کمدم رو باز کردم و دم دست‌ترین لباسم رو از چوب‌لباسی بیرون آوردم. ساپورت مشکی به همراه یک بلوز آستین بلند سفید و سارافون حلقه آستین

سفید که روش گل‌های رز قرمز به طرز نامنظمی نقش بسته بودند. در حال پوشیدن لباس‌هام بودم که صدای مهسا از سالن به گوشم رسید:

_آهای صاحب‌خونه کجایی؟

ولوم صدام رو بالا بردم و در حالی که دکمه‌های سارافون رو می‌بستم گفتم:

_تو اتاقم مهسا جان، الان میام، شما بفرمائید بشینید.

سریع یک گیره برداشتم و موهام رو تا حد ممکن جمع کردم و بالا بستم.

به طرف کمد رفتم و از چوب لباسی روسری‌هام، یک روسری قرمز برداشتم و با عجله سرم کردم.

جلوی آینه رفتم و وقتی از مرتب بودن خودم و لباس‌هام اطمینان پیدا کردم، بعد از کمی عطر زدن از اتاق بیرون رفتم.

به طرف مبل‌های وسط سالن رفتم؛ بهزاد درست پشت به من و روی کاناپه‌ی سه‌نفری نشسته بود مهسا هم مانتو و شالش رو درآورده بود و کنارش نشسته بود. مبل‌ها رو دور زدم و با لبخند زورکی که ناشی از حضور بی‌وقت بهزاد بود به طرفشون رفتم.

_خیلی خوش اومدین.

هردو از جا بلند شدند و مهسا برای روبوسی پیش قدم شد.

مهسا یک شومیز آبی کاربنی پوشیده بود با شلوار جین آبی روشن. بهزاد هم تی‌شرت یقه گرد سفید به همراه جین آبی تیره و کت اسپرت مشکی تنش بود، موهای مشکی و لختش رو هم، رو به بالا شونه زده بود. مثل همیشه، کاملا ساده و خوش پوش.

بعد از احوالپرسی و روبوسی با مهسا، درحالی که سعی داشتم شعله‌ی حرصم رو کم کنم تا مبادا حرفی بزنم یا کاری بکنم که مهسا مشکوک بشه، رو به بهزاد گفتم:

_خوب هستید جناب به‌منش؟ خیلی خوش اومدین بفرمائید بشینید لطفا.

در جوابم خیلی ممنون خشکی گفت و مثل طلبکارها با اخم سر جاش نشست.

به طرف آشپزخونه قدم برداشتم که مهسا هم مثل جوجه اردک دنبالم راه افتاد. به سمتش برگشتم و آهسته گفتم:

_تو کجا؟ برو بشین پیش داداشت، زشته تنهاست.

_ولش کن بابا، داداش کیلو چنده؟ خورشت کرفس رو دریاب خواهر من، خورشت کرفس!

در حالی که به طرف مبل‌ها هلش می‌دادم گفتم:

_هنوز که حاضر نیست عزیزم، برو بشین حالا، در ضمن زشته دختر انقدر شکمو باشه، برو.

دستم رو پس زد و با لحن دلخوری که درست مثل بچه‌های پنج ساله شده بود جواب داد:

_خیلی خب بابا، رفتم، کشتیمون با این مهمون نوازیت!

لبخند کجی تحویلش دادم و به آشپزخونه رفتم.

خوشبختانه همه چیز رو از قبل آماده کرده بودم، فقط به تعدادشون یکی اضافه کردم.

بشقاب‌ها و کارد و چنگال ها رو توی سینی گذاشتم و به سالن رفتم.

برای هرکس یک بشقاب و کارد و چنگال گذاشتم.

مهسا نیم‌خیز شد:

_بیام کمک؟

_نه عزیزم کاری ندارم.

با برداشتن سینی به آشپزخونه برگشتم. این‌بار ظرف کاپ کیک های شکلاتی که پخته بودم رو برداشتم و باز به سالن رفتم.

مهسا با دیدن ظرف توی دستم، هیجان‌زده دست‌هاش رو به هم کوبید.

_وای آخ جون، یعنی عاشقتم سارا، اگه پسر بودم شک نکن که زن خودم بودی.

من و مهسا خندیدیم، اما بهزاد کاملا محسوس، نگاه خشمگینی به مهسا کرد و چشم‌غرّه‌ای هم به من رفت. من هم به خاطر اینکه بیشتر حرصش دربیاد بلندتر خندیدم و رو به مهسا گفتم:

_آره دیگه، کلا امروز روز توئه عزیزم.

چشمکی بهش زدم و ادامه دادم:

_کیک شکلاتی، چای دارچینی.

مهسا هیجان‌زده با کف دست‌هاش چندبار روی زانوهاش ضربه زد و گفت:

_وای وای، خورشت کرفس رو بگو، از اون بگو.

خم شدم و اول به بهزاد تعارف کردم، یکی برداشت و تشکر سرسری کرد.

به مهسا که تعارف کردم، هم‌زمان با برداشتن کاپ کیک کاملا جدی گفت:

_می‌گم سارا، یه فکری چند وقتیه که به ذهنم رسیده، دیگه امروز تصمیم گرفتم که عملیش کنم، البته همه چیز به جواب تو بستگی داره.

سه تا کاپ کیک داخل بشقابش بود، ظرف رو روی میز گذاشتم و نشستم.

_چه فکری؟

درحالی که نگاهش بین من و کاپ کیک‌های داخل بشقابش در نوسان بود جواب داد:

_اینکه برم تغییر جنسیت بدم، بعد بیام بگیرمت، ها؟ نظرت چیه؟

هر دو با هم بلند بلند خندیدیم. بهزاد اما کاملا جدی به من اخم کرد و رو به مهسا گفت:

_اینا چه حرفایی که می‌زنی؟ بسه دیگه.

مهسا هم با صدایی که خنده توش موج می‌زد جوابش رو داد:

_چیه مگه؟ تو که عرضه نداری واسه مامان بابا عروس بیاری، دیگه خودم مجبورم دست به کارشم.

و باز بلند خندید.

با لبخندی که به لبم بود، دیوونه‌ای نثارش کردم و به سمت آشپزخونه رفتم که باز صدای بلندش به گوش رسید.

_آره خب من دیوونه‌ام، دیوونه‌ی تو عشقم.

سه تا چای خوش رنگ ریختم و باز به سالن برگشتم. چای‌ها رو تعارف کردم و خودم هم با برداشتن یک فنجون، روی مبل تک‌نفره‌ی کنار مهسا نشستم. رو کردم به بهزاد که عنق و اخمو نشسته بود.

_نمی‌دونم شما هم چای دارچین دوست دارین یا نه؟ اگه دوست ندارین نسکافه بیارم براتون.

قبل از اینکه بهزاد بخواد حرفی بزنه، مهسا درحالی که یک تکه از کیک‌های توی بشقابش رو سر چنگال می‌زد جواب داد:

_بهزاد عاشق چای هل داره، اما چای دارچینی هم می‌خوره.

چنگال رو به دهان برد و با همون لپ‌های پر از کیکش گفت:

_مگه نه بهزاد؟

بهزاد با حرصی که کاملا توی صداش مشهود بود، فنجون چاییش رو از روی میز برداشت و چشم غره‌ای به مهسا رفت:

_مگه تو آمون می‌دی کسی حرف بزنه وروره جادو!

لب‌های مهسا ژکوند شد:

_به تو رفتم داداش گلم.

و جوابش چشم‌غره‌ی دیگه‌ای از طرف بهزاد بود.

با دیدن بحث بینشون، ناخودآگاه لب‌هام کش اومد. یاد بحث‌های بین خودم و سعید افتادم. قبل از اینکه ازدواج کنیم رابطه‌ی خوبی داشتیم...

بهزاد بعد از خوردن چای و کیکش البته در بین شوخی‌ها و تیکه‌پرونی‌های مهسا، از جا بلند شد و عزم رفتن کرد.

_ممنون از پذیراییتون.

به تبعیت ازش، از جا بلند شدم و رو بهش گفتم:

_خواهش می‌کنم، کاری نکردم، تشریف داشته باشین ناهار در خدمتتون باشیم.

_خیلی ممنون

رو به مهسا کرد:

_مهسا عصر خودت می‌ری خونه یا بیام دنبالت؟

_اگه کار نداری بیا دنبالم، اگه کار داری خودم می‌رم.

_خودت برو پس، آژانس بگیر.

_باشه.

از هم خداحافظی کردند و مهسا از جاش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت؛ بهزاد هم به طرف در رفت. پشت سرش رفتم، دستش رو که روی دستگیره در گذاشت به سمت من برگشت و با ولوم صدای پایینی گفت:

_منم فردا خورشت کرفس می‌خوام، یادت نره.

با موج تعجبی که من رو فرا گرفته بود جوابش رو دادم:

_خب چرا الان نمی‌مونی؟ اگه دوس داری بمون.

یکی از اون لبخندهای نادرش زد:

_بوی غذات بدجور آدمو به هوس می‌ندازه، حق داره مهسا راجع‌بهت همچین فکرایی بکنه.

منظورش چی بود؟ چه فکری؟ نکنه منظورش تغییر جنسیت بود؟!

کمی سرخ و سفید شدم!

_از این شوخی‌های مسخره زیاد می‌کنه مهسا.

نگاهش روی صورتم می‌چرخید و من حس می‌کردم که حتی با چشم‌هاش هم می‌تونه لمسم کنه. مطمئنم که اون لحظه لپ‌هام سرخ سرخ شده بودند. به چشم‌هام خیره شد:

_چرا نمی‌ذاری بشناسمت؟

بعد هم در رو باز کرد و رفت و هم‌زمان با بستن در، مهسا هم از سرویس بیرون اومد و بلند گفت:

_رفت ؟

به طرفش برگشتم و در حالی که گره روسریم رو باز می‌کردم تا بتونم نفس حبس شده‌ام رو بیرون بفرستم، آهسته و گیج گفتم:

_آره، رفت.

_خداروشکر، تو چرا ماتت برده حالا ؟

و در همون حال که به سمت آشپزخونه رفت.

_بیا ببینم چه خبر از خورشت کرفس؟ خجالتمون دادی امروز.

من همچنان همونجا ایستاده بودم، حس می‌کردم زمان در همون لحظه متوقف شده، چه‌ش شده بود؟ چرا این‌جوری می‌کرد؟ می‌خواست من

رو بشناسه که چی؟ بهزاد به‌منش شده بود برام یک علامت سؤال بزرگ...

_اه، چته بابا؟ بیا دیگه، بیا که نگم برات!

مهسا بود که روی اوپن نشسته بود و بعد از زدن این حرف خودش بلند بلند می‌خندید.

دستی به صورتم کشیدم و برای جلوگیری از شک کردن مهسا، لبخندی زورکی هم ضمیمه‌ی صورتم کردم و به طرف اتاقم راه افتادم:

_الان میام، صبر کن لباسامو عوض کنم.

لباس‌هام رو با همون بلوز شلوار آدیداس عوض کردم، چند تا نفس عمیق کشیدم و به سالن رفتم.

مهسا هنوز هم روی اوپن نشسته بود، اما با این تفاوت که بشقابی پر از میوه کنارش بود و در حال پوست کندن سیب قرمز خوشگلی بود.

تمام افکار مربوط به مرد مرموز این روزهام رو کنار زدم و به دختر بچه‌ی لجباز درونم که شدیدا تمایل به فکر کردن و رویا پردازی در مورد بهزاد داشت، قول دادم که شب و موقع خواب حتما این کار رو براش بکنم و فرستادمش دنبال نخود سیاه.

لبخندی روی لب‌هام نشوندم و رو به مهسا گفتم:

_حیف اون سیب، آخه نادون، آدم سیب به این خوشگلی رو پوست می‌کنه ؟

_اومدی؟ چته سارا؟ باز چیزی گفت بهت بهزاد؟

سعی کردم لحنم به دور از هرگونه دست‌پاچگی باشه:

_نه، چیزی نگفت بنده خدا، منم حالم خوبه چیزیم نیست که.

کمی نگاهم کرد و موشکافانه گفت:

_هر دوتون عجیب شدین.

آب دهانم رو به طور محسوسی قورت دادم و ترجیح دادم که چیزی نگم تا ببینم مهسا تا کجا شک کرده.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

_اون از بهزاد که از وقتی خونه‌اش رو جدا کرده مدام از آشپزی و خونه‌داری ما ایراد می‌گیره، یکی دوبار هم که با مامان رفتیم خونه‌اش، دیدیم همه جا مرتبه و غذاش هم حاضر روی گازه. دیشبم که انقدر به پر و پای من پیچید که مجبور شدم بهش بگم میام پیش تو. امروز هم که هر کار کردم ماشین روشن نشد، تا دیشب سالم بود ها، یهو امروز روشن نشد! بعدشم دیدم آقا داداش حاضر و آماده از خونه اومد بیرون و بهم گفت بیا من می‌رسونمت، از همه عجیب‌تر می‌دونی چیه سارا ؟

باز هم سکوت کردم، عرق به تنم نشسته بود و قلبم توی دهنم می‌زد، لب‌های خشک شده از فرط استرسم رو از هم باز کردم و رو بهش گفتم:

_ چی؟

چشم‌هاش رو کمی ریز کرد:

_اینکه وقتی فهمید می‌خوام بیام خونه‌ی تو اصلا مخالفت نکرد! تازه خودشم اومد بالا! توام که تا نگات می‌کنه سرخ و سفید می‌شی. وقتی هم می‌گم چی بهت گفته، می‌گی هیچی بنده خدا! این مدل حرف زدن در مورد بهزاد اونم از زبون تو تعجب برانگیزه!

مهر سکوت به لب‌هام خورده بود، زبونم قفل شده بود و ذهنم یاری نمی‌کرد تا کلمات رو درست کنار هم بچینم و جواب مهسا رو بدم. سکوتم که کمی طولانی شد و نگاه مهسا هم خیره‌تر، تصمیم گرفتم از

شیوه‌ی کوچه‌ی علی چپ استفاده کنم. اوپن رو دور زدم و وارد آشپزخونه شدم. همون‌طور که به طرف اجاق گاز می‌رفتم صدام رو کمی بلند کردم:

_توام یه پا خانوم مارپل بودی ما خبر نداشتیم‌ها؛ تو خونه بی‌کار نشستن این عوارضم داره دیگه. داری شبیه این خاله زنکا می‌شی مهسا، کاش می‌گفتی سبزی هم می‌خریدم با هم پاک می‌کردیم و غیبت می‌کردیم.

بعد هم بلند زدم زیر خنده؛ خنده به واقعیت‌هایی که مهسا بدون اینکه از حال من باخبر باشه، بی‌رحمانه توی صورتم کوبید و دختر بچه‌ی بازیگوش درونم با شنیدنشون باز بنای ناسازگاری گذاشته بود...

اون روز اتفاق دیگه‌ای بینمون نیوفتاد و من بابتش هزاران بار خدا رو شکر کردم، چون اگه مهسا یک کم دیگه کنجکاوی می‌کرد، نمی‌دونستم واقعا باید چی جوابش رو می‌دادم.

فرداش بهزاد رو ندیدم چون اصلا شرکت نیومد. مثل هر روز ساعت شش دم در آپارتمانش بودم. کلید رو در قفل چرخوندم و با باز کردن در، وارد شدم. مانتو و شالم رو درآوردم و مثل همیشه روی یکی از مبل‌ها گذاشتم. چون از قبل گفته بود که امروز خورشت کرفس می‌خواد، از خونه با خودم کرفس آورده بودم.

اول خورشت رو بار گذاشتم و بعد مشغول انجام کارهای دیگه‌ام شدم. انقدر بوی خوبی توی خونه پیچیده بود که حتی اشتهای خودم هم تحریک شده بود. کارهام تموم شده بود و دیگه کاری برای انجام دادن نداشتم، روی مبل سه نفری دراز کشیده بودم و منتظر بودم غذا حاضر بشه تا زیرش رو خاموش کنم و برم. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم تا کمی بهشون استراحت بدم. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با صدای به هم خوردن در از جا پریدم. لعنتی، خوابم برده بود...

دستی به موهام کشیدم و با عجله از جا بلند شدم.

بهزاد درست روبه روم و پشت مبل ایستاده بود.

هر دو دستش رو روی پشتی مبل گذاشت و با یکی از همون لبخندهای نایابش رو به من گفت:

_چطوری دختر کوچولو؟ آخی، نازی، خوابت برده بود؟ مشقاتو نوشتی عمویی؟

و شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

متعجب و گیج از حرف‌های بهزاد، ابرو در هم کشیدم:

_باز شروع نکن ها!

در همون حال که می‌خندید با دست به من اشاره کرد و با لحنی که خنده توش موج می‌زد گفت:

_آخه این چیه پوشیدی ؟ یه نگاه به خودت بنداز تو آیینه، حالا نگفتی چند سالته عموجون، کلاس چندمی؟

و باز شروع کرد به خندیدن!

مبل رو دور زدم و با کمال پررویی به طرف اتاق‌ها رفتم، الان دیگه خجالت جایز نبود پای آبرو حیثیتم در میون بود. در اتاق مهمان رو باز کردم و داخل شدم و مستقیم رفتم سراغ آیینه‌ی قدی.

از چیزی که دیدم خودم هم خنده‌ام گرفت و به بهزاد حق دادم که این‌طور مسخره‌ام کنه.

یک تی‌شرت صورتی تنم بود که روش عکس انگری برد داشت. موهام هم به شدت وِز و به هم ریخته بود. چشم‌هام کمی پوف کرده بود و درست شده بودم مصداق بارز همون "کلاس چندمی عمویی" که بهزاد گفته بود!

موهام‌رو باز کردم و دوباره بستم و سعی کردم که اعتماد به نفس به یغما رفته‌ام رو دوباره احیا کنم.

از اتاق خارج شدم و به سالن قدم گذاشتم، اما بهزاد نبود.

_خب چی شد؟ به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

صدای خودش بود که از پشت سرم به گوش می‌رسید.

به پشت سر چرخیدم و دیدمش. لباس‌هاش رو با رکابی مشکی و شلوار ورزشی مشکی عوض کرده بود و با یک لبخند کاملا مضحک من رو تماشا می‌کرد.

همون یک ذره اعتماد به نفسم هم با دیدن تیپ و هیکل عالیش از هم پاشید. تا الان هیچ وقت پیش نیومده بود که در حضور من لباس راحتی بپوشه. نمی‌دونم چرا چیزی در دلم تکون خورد. یه حس عجیب خواستن سرتاسر وجودم رو احاطه کرده بود. دخترک کوچک درونم دوباره میل به خیال پردازی داشت. بی‌تابی می‌کرد برای اینکه چیزی بگه

و من مثل مادری سخت‌گیر بهش چشم غره می‌رفتم تا به سکوت مجبورش کنم! آب دهانم رو واضح قورت دادم و در حالی که سعی می‌کردم چشم‌هام هر جایی رو ببینه جز بازوهای عضلانی بهزاد، با لحنی که سر به هوایی کاملا درش مشهود بود گفتم:

_قیافه‌ام خیلی هم خوبه، لباسمم خوبه، خودم دوستش دارم، اصلا... اصلا دلم خواسته این‌و بپوشم.

همون‌طور که به طرف آشپزخونه می‌رفت، تک‌خنده‌ای کرد:

_باشه بابا اصلا تو خوبی، چه بوهای خوبی میاد از این‌ورا.

با شنیدن این حرف از دهان بهزاد، هول به طرف آشپزخونه قدم برداشتم و بلند گفتم:

_ای وای خاک به سرم غذام سوخت!

در اون لحظه حواسم از دخترک کوچکم پرت شد و او هم با فریاد حرفش رو زد« درست شده بودیم مثل زن و شوهرهای واقعی« !!...

سعی کردم به حرف‌های دخترک بها ندم و در موردشون رؤیا نبافم. الان وقتش نبود!

به حالت دو وارد آشپزخونه شدم و از کنارش گذشتم. جلوی اجاق گاز ایستادم و بی‌حواس در قابلمه رو برداشتم. سوزش شدیدی توی دستم احساس کردم و هم‌زمان با گفتن «آخ » بلندی در قابلمه رو رها کردم، که روی زمین افتاد و صدای بدی ایجاد کرد.

دستم رو تند تند توی هوا تکون می‌دادم و پاهام رو روی زمین می‌کوبیدم و صورتم از شدت سوزش کاملا مچاله شده بود.

بهزاد با دیدن وضعیتم سریع به طرفم اومد؛ به سمت سینک هدایتم کرد و همین‌طور که دستم رو زیر آب سرد می‌گرفت گفت:

_حواست کجاست؟ به جهنم که غذا سوخت، الان خودتو سوزوندی درست شد؟

لبم رو به دندون گرفته بودم تا از تولید هرگونه صوتی مبنی بر درد و سوزش جلوگیری بشه.

_همین‌طور دستت‌و زیر آب نگه‌دار تا من ببینم پماد سوختگی داریم یا نه.

دست من رو ول کرد و به طرف یخچال رفت، درش رو باز کرد و مشغول گشتن تو قفسه‌ی داروها شد.

در یخچال رو بست و رو به من گفت:

_نداریم، یه کم تحمل کن، سریع می‌رم از داروخونه‌ی سر خیابون می‌گیرم و میام.

مرور حرف‌های دختر کوچولوی خیال بافم داشت قلقلکم می‌داد. قلبم تپیدن گرفته بود و نگاه بی‌قرارم دنبال حرکات بهزاد پرسه می‌زد.

انگشت‌هام از برخورد با آب سرد سِر شده بود و دیگه سوزشی احساس نمی‌کردم. ضمن جلوگیری از نشون دادن هر عکس‌العملی، شیر آب رو بستم.

_نه لازم نیست، خودم دیگه دارم می‌رم، سر راه می‌خرم.

برای خروج از آشپزخونه حرکت کرد و گفت:

_بمون، زود میام.

_گفتم که لازم نیست.

سوزش انگشت‌هام باز شروع شده بود و من به سختی در حال تحملش بودم. خودم رو کنترل کردم و به طرف لباس‌هام رفتم؛ مانتوم رو پوشیدم و شالم رو نامرتب روی سرم انداختم. کیفم رو برداشتم و به طرف در ورودی رفتم؛ قبل از اینکه در رو باز کنم، به طرفش چرخیدم.

_راستی لطفا زیر غذا رو خاموش کن تا نسوخته.

همونجا کنار اوپن ایستاده بود؛ یک دستش رو مشت کرده بود و با دست دیگه‌اش توی موهاش دست می‌کشید، از این حرکاتش فهمیدم

که باز کلافه‌است. ریزبینانه دست پاچگی من رو نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

با اینکه انگشت‌هام به شدت در حال سوزش بود و طاقتم داشت طاق می‌شد؛ اما نتونستم به این حال بگذارمش و برم، رو بهش گفتم:

_چیزی شده؟

مشتش رو اونقدر فشار می‌داد که رگ‌های دستش کاملا برجسته شده بود و حتی از این فاصله هم به وضوح دیده می‌شد. سوزش دستم یادم رفت، قلب سرکشم داشت وسوسه‌ام می‌کرد که به طرفش برم و مشت گره کرده‌اش رو آروم باز کنم و روی رگ‌های برجسته‌ی دستش، بوسه بکارم.

سرش رو به علامت نه به چپ و راست تکان داد و به طرف اتاقش رفت.

با حس سوزش شدیدی توی دستم به خودم اومدم، ایستادن رو دیگه جایز ندیدم و فکر کردن به رفتارهای بهزاد رو موکول کردم به بعد.

به خونه که رسیدم، بعد از تعویض لباس، پمادی رو که از داروخونه خریده بودم، روی جای سوختگی مالیدم. برای شام یک سیب خوردم و بعد تن خسته‌ام رو به رختخواب سپردم. همین‌که زیر پتو خزیدم، با هجوم افکار ضد و نقیضی که تقریبا می‌شد گفت نود درصدشون مربوط به بهزاد بود روبه‌رو شدم.

بهزاد به‌منش تبدیل شده بود به بزرگ‌ترین دغدغه‌ی این روزهام...

نمی‌دونم چه ساعتی بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

تو جام نشستم و دست دراز کردم و گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم.

با دیدن اسم تماس گیرنده، قلبم بنای ناسازگاری گذاشت، آب دهانم رو

قورت دادم، آیکون سبز رنگ رو لمس کردم، گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم، چشم‌هام رو بستم و آروم گفتم:

_بله؟

_خوبی؟

نمی‌دونم چرا انقدر هیجان‌زده شده بودم. فقط یک کلمه گفته بود خوبی؟ بدون هیچ حرف اضافه‌ای، بدون پیشوند و پسوند؛ فقط یک کلمه، گفته بود خوبی؟

و با همین یک کلمه حالم رو زیر و رو کرده بود.

تا چند دقیقه قبل خوب بودم. سوزش دستم قطع شده بود و چشم‌هام داشت به خواب می‌رفت. تا چند ثانیه قبل هم تقریبا خوب بودم فقط قلبم کمی نامنظم می‌تپید! اما الان، در این لحظه، و با شنیدن همین یک کلمه، نمی‌دونستم که حالم خوبه یا نه !؟

آهسته گفتم:

_خوبم!

اما در واقع خوب نبودم! قلبم تند می‌زد، نفس‌هام یکی در میون شده بود، پلک چپم می‌پرید و بدنم به عرق نشسته بود؛ فکر کنم داشتم مریض می‌شدم، آره... حتما مریض شدم...

_دستت... دستت بهتره؟

با همین کلمات به ظاهر معمولی، قلبم رو به تپش وامی‌داشت. حس می‌کردم که قفسه‌ی سینه‌ام دیگه گنجایش این حجم از هیجان رو نداره و هر لحظه امکانش هست که قلبم سینه‌ام رو بشکافه و به بیرون بیوفته. به شدت احساس گرما می‌کردم و مدام پلک می‌زدم. با طولانی شدن سکوتم، دوباره به حرف اومد:

_هستی؟

نمی‌دونم چرا دلم نمی‌خواست قطع کنه، هول شده گفتم:

_آره آره

_گفتم بهتری؟

یک جور آرامش خاص داشت به رگ و پی‌ام تزریق می‌شد. صداش انگار از راه گوشم به تمام سلول‌های بدنم نفوذ می‌کرد و مثل یک لالایی شیرین عقل و ذهنم رو خواب می‌کرد. اما قلبم برعکس عقلم، با شنیدن صداش تازه فرصت جولان پیدا می‌کرد و مثل بچه‌ای که از مادرش جدا افتاده و حالا از دور صداش رو شنیده، بی‌قراری می‌کرد و خودش رو به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

آروم جواب دادم:

_آره، خوبه!

در جوابم یک کلمه گفت:

_خوبه...

و باز سکوت بینمون حکم‌فرما شد.

دوست داشتم اون حرف بزنه و من چشم‌هام رو ببندم و با آرامش عجیبی که از صداش می‌گرفتم بخوابم؛ حتی یک لحظه دلم عجیب هواش رو کرد... هوای بودنش... هوای کنارم بودنش!!...

با شنیدن صداش، از رویا بیرون اومدم و به طنین بم و خوش آهنگ کلامش گوش سپردم:

_تا زمانی که دستت خوب نشده لازم نیست بیای، اگه هم کاری داشتی باهام تماس بگیر.

قلبم گرم شد از این محبت زیر پوستیش؛ دلگرمم کرده بود با همین توجهات گاهی گُداریش، و این بد بود، خیلی هم بود...

باز صداش آرامش داد به روح خسته‌ام:

_مطمئنی خوبی؟

بی رمق از افکاری که توی سرم می‌چرخید جوابش رو دادم:

_آره، خوبم!

_خوبه که خوبی، من اما اصلا خوب نیستم؛ شبت خوش.

گفته بود خوب نیست و ذهن پر از سوالم رو درگیرتر کرده بود. گفته بود خوب نیست و حال خرابم رو خراب‌تر کرده بود. حتی منتظر نمونده بود تا من چیزی بگم، بلافاصله گوشی رو قطع کرده بود!

نمی‌دونم چی بود دلیل خوب نبودن حالش، اما بی‌شک دلیل بد بودن حال من خودش بود و من برای لحظه‌ای آرزو کردم که دلیل خوب نبودن حال اون هم، من باشم...

موبایلم رو روبه‌روم گرفتم و انگشت‌هام بی‌اراده مشغول حرکت روی صفحه شدند. سردرگم بودم، عقل و قلبم در ستیزی نابرابر بودند و چشم‌هام در اون لحظه فقط یک چیز رو دید؛ مخاطبی که اسمش از به‌منش به بهزاد تغییر پیدا کرده بود و با همین اسم ذخیره شد!

قلبم شجاعانه می‌خواست به این احساسی که تازه داشت جوانه می‌زد رسیدگی کنم و پر و بال بدم. اما عقلم با یک علامت خطر توی دستش، بهم هشدار می‌داد که بترسم از پا گرفتن این حس، دوری کنم از حسی که شاید تهش باعث نابودیم بشه!

گوشیم رو روی پاتختی گذاشتم و دختر بچه‌ی سربه‌هوای درونم رو دیدم که گوشه‌ی اتاق نشسته و زانوهاش رو محکم در آغوش کشیده و خودش رو نَنووار تکان می‌ده.

سر جام دراز کشیدم، عقلم رو خاموش کردم، قلبم رو هم روی حالت سکوت گذاشتم و به فرشته‌ی مهربان خواب اجازه دادم که روح خسته‌ام رو با خودش ببره.

بعد از اون شب، هردوی ما طبق یک قرارداد نانوشته از هرگونه برخوردی باهم سر باز می‌زدیم.

من حتی می‌ترسیدم بهش نگاه کنم! می‌ترسیدم نگاهش کنم و از چشم‌هام پی به مکنونات قلبیم ببره! اون هم به هیچ‌وجه باهام چشم تو چشم نمی‌شد. فقط گاهی که حواسم به کاری یا پرونده‌ای بود، سنگینی نگاهش رو احساس می‌کردم.

هیچ تماس تلفنی بینمون برقرار نشده بود و من چند روزی می‌شد که به خونه‌اش نرفته بودم.

فردا جمعه بود و تصمیم داشتم که روز تعطیلم رو بعد مدت‌ها، با پدر و مادرم بگذرونم و از شنبه رفتن به خونه‌ی بهزاد رو از نو آغاز کنم. حتی فکر کردن بهش هم هیجان‌زده‌ام می‌کرد. عجیب دلتنگ شده بودم برای اون خونه. این چند روز فکر می‌کردم که چیزی رو گم کردم، هر بار که برای خودم غذا می‌پختم، به این فکر می‌کردم که بهزاد الان کجاست؟ چی می‌خوره؟ و بعد عقلم خط قرمز پررنگی به دور بهزاد و تمام افکار حول و حوشش می‌کشید و من رو از بسط دادن این افکار و احساسات نو و جدیدم بازمی‌داشت. هرشب قبل از خواب شاهد درگیری بین عقل و قلبم بودم و بعد خسته از تماشای نبرد بی‌سرانجامشون، دست دخترک درونم رو می‌گرفتم و در آغوش هم به خواب می‌رفتیم.

امروز بعد از ساعت کاری، درست زمانی که توی ماشین نشستم و قصد خروج از پارکینگ شرکت رو داشتم، زنگ پیامک گوشیم به صدا دراومد.

گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و با باز کردن قفل صفحه‌اش، مشغول خوندن پیامک مذبور شدم:

"بیا خونه"

بیام خونه؟ منظورش چی بود؟ منظورش کدوم خونه بود؟ کلافه از این یک کلمه‌ای حرف زدنش که پر از ایهام بود و آدم رو کلافه می‌کرد، در جوابش تایپ کردم:

"کدوم خونه"؟

به محض ارسال شدن پیامک، تلفن تو دستم زنگ خورد، خودش بود! آیکون پاسخگویی رو لمس کردم و هم‌زمان با بالا آوردن گوشی جواب دادم:

_بله؟

_وقتی می‌گم بیا خونه، قطعا منظورم خونه‌ی خودت نیست!

خیلی صریح گفته بود که خنگم! دم و بازدمم رو برای تمدد اعصاب کمی طولانی کردم و بعد جواب دادم:

_از شنبه میام.

_برای کارِ خونه نمی‌گم، کار دیگه‌ای دارم.

ذهنم‌پر شد از علامت سؤال‌هایی که جوابی براشون نداشتم.

_می‌شه بپرسم چه کاری؟

خیلی قاطع و محکم گفت "نه" و بعد هم گوشی رو قطع کرد!

عصبی و پرحرص گوشی رو روی صندلی کناری پرت کردم و ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه رفتم، اما نه خونه‌ی اون، خونه‌ی خودم!

با این رفتار طلبکارانه‌اش قلبم چشم‌هاش رو بست و عقلم فرماندهی رو

به عهده گرفت. پشیمون شده بودم از تمام حس‌هایی که درموردش پیدا کرده بودم. خودم رو لعنت کردم برای این چند روزی که ذهن و قلبم رو پر از فکرهای جورواجور درموردش کرده بودم و به خودم قول دادم که ریشه‌ی این حس تازه پاگرفته رو بخشکونم.

به خونه که رسیدم از اون حجم زیاد عصبانیت، تقریبا چیزی باقی نمونده بود. همین‌که به این فکر می‌کردم که الان توی خونه‌اش منتظر من نشسته و چهره‌ی قرمز شده از عصبانیتش رو با اون رگ‌های برجسته‌اش تصور می‌کردم، انگار که آبی ریخته می‌شد روی آتش عصبانیتم. همین‌که برخلاف میلش عمل کرده بودم لبخندی موذی رو مهمون لب‌هام می‌کرد!

بعد از تعویض لباس به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم؛ به آشپزخونه رفتم و در همون ابتدای ورودم گوشیم رو روی اوپن

گذاشتم، ظرف پلو مرغ رو از یخچال بیرون آوردم و تو ماکروفر گذاشتم تا گرم بشه. به محض این‌که روی صندلی میز ناهارخوری نشستم، زنگ پیامک گوشیم به صدا دراومد. از جا بلند شدم و با برداشتن گوشی همچنان که قفل صفحه‌اش رو باز می‌کردم سر جام نشستم و مشغول خوندن پیامک شدم: "کجایی"؟

از دیدن همین کلمه‌ی نقش بسته روی صفحه و اون علامت سؤال خوشگل روبه‌روش، غرق در لذتی وصف نشدنی شدم. همون لبخند موذی باز روی لب‌هام نشسته بود و مطمئنم که چشم‌هام هم در اون لحظه از خباثت برق می‌زد! برای تلف شدن وقت، کمی با گوشیم بازی کردم و بعد از چند دقیقه براش تایپ کردم: "خونه" هنوز چند ثانیه از ارسال پیامک نگذشته بود که جواب داد. هیجان‌زده پیامکش رو باز کردم: "کدوم خونه"؟

قهقه‌ی بلندی سر دادم و براش تایپ کردم: "وقتی می‌گم خونه، مطمئنا منظورم خونه‌ی تو نیست"!

و لبخند به لب، بی‌صبرانه منتظر جوابش شدم.

چند دقیقه گذشت اما هیچ جوابی نداد. بعد از پیامکی که بهش دادم منتظر هر جوابی از طرفش بودم، حتی خودم رو آماده کرده بودم که اگر تماس گرفت کاملا خونسرد برخورد کنم تا بیشتر حرص بخوره؛ اما هیچ خبری نبود... هیچی!

با به صدا دراومدن آلارم ماکروفر، چشم از گوشی برداشتم و از جا بلند شدم. غذا رو از داخل ماکروفر بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و با برداشتن قاشق و چنگال مشغول خوردن شدم. در ظاهر مشغول غذا خوردن بودم اما چشمم به صفحه‌ی گوشی بود و کاملا گوش به زنگ بودم. غذام که تمام شد، ظرف خالی رو توی سینک گذاشتم، داشتم دستکش‌هام رو دستم می‌کردم تا ظرف‌ها رو بشورم که صدای زنگ

آیفون بلند شد. دستکش‌ها رو توی سینک انداختم و با تعجب به طرف آیفون رفتم.

منتظر کسی نبودم و اصلا سابقه نداشت که این وقت روز کسی به دیدنم بیاد. هیچ حدسی درمورد آدم پشت در نداشتم، بنابراین قدم‌هام رو سریع‌تر کردم و روبه‌روی آیفون ایستادم. انتظار دیدن هرکسی رو داشتم الا همین یک نفر! همین یک نفری که خاص‌ترین آدم این روزهام شده بود !

چندتا نفس عمیق کشیدم و گوشی آیفون رو برداشتم:

_اینجا چی کار می‌کنی؟

پشتش بهم بود، با شنیدن صدام چرخید:

_اومدم خونه!

چطور می‌شد که یک آدم بتونه انقدر درست از واژه‌ها در راستای حرصی کردن دیگران استفاده کنه؟!

با یادآوری تصمیمم مبنی بر خونسرد بودنم در مقابلش، با لحنی که تمام سعیم رو کردم که خنثی باشه گفتم:

_متأسفم، نمی‌تونم درو باز کنم.

مستقیم به لنز آیفون خیره شده بود، طوری که حس می‌کردم داره من رو می‌بینه.

_دختر خوبی باش و درو باز کن، نذار اون روی سگم بالا بیاد سارا، خودت می‌دونی که اگه عصبی بشم هیچی برام مهم نیست، پس درو باز کن.

ترجیح دادم ادامه‌ی بحث رو موکول کنم به زمانی که بهزاد جلوی در نباشه و امکان آبروریزی وجود نداشته باشه! دکمه‌ی درباز کن رو فشردم و در رو نیمه باز گذاشتم. لباسم مناسب بود، یک تی‌شرت لیمویی

که عکس یک طاووس روش بود و پرهاش پر از نگین بود، به همراه یک شلوار اسلش سفید.

کمی عقب‌تر ایستادم و منتظر به در چشم دوختم.

چند لحظه بعد در به طور کامل باز شد و قامت بهزاد با همون کت و شلوار نوک مدادی که از صبح تنش بود، در چارچوب در نقش بست. از چهره‌اش چیزی معلوم نبود. منتظر داد و فریاد بودم. اومد تو و در رو پشت سرش بست. محکم و خونسرد نزدیکش شدم:

_چرا اومدی اینجا؟ متوجه نیستی که من یه زن تنهام که از قضا بیوه هم هست و همسایه‌های فضولی هم داره؟ هیچ دلم نمی‌خواد نُقل مجلسشون بشم، درک می‌کنی؟

از در فاصله گرفت و جلو اومد، روبه‌روی من ایستاد و با لحن آرومی گفت:

_اتفاقا این خودتی که دوست داری بشی سوژه‌ی غیبتاشون، خودت دوست داری که من بیام اینجا، البته درک می‌کنم، به هرحال هر کسی هم جای تو باشه و شوهر به این خوشگلی، خوش‌تیپی و همه چیز تمومی داشته باشه، خب طبیعیه که دلش بخواد اونو به همه نشون بده.

دهنم باز موند از این همه خودشیفتگی و تَبحّرش در تغییر وضعیت به نفع خودش!

مدام تو دلم تکرار می‌کردم، آروم باش، آروم باش، اون فقط می‌خواد عصبیت کنه، پس نذار به مقصودش برسه، آروم باش!

با بی‌خیالی که سعی می‌کردم ظاهری بودنش لو نره گفتم:

_چی کار داری؟

_چرا وقتی گفتم بیا خونه نیومدی؟

دست به سینه نگاهش کردم و کاملا عادی جواب دادم:

_گفتی که مربوط به کارای خونه نمی‌شه و کار دیگه‌ای داری، منم دلم نخواست بیام، تو با من کار داری اونم کاری که مربوط به شرکت و قرارداد کوفتی بینمون نمی‌شه، اون وقت من باید بیام خونه‌ات ؟

کم کم داشت عصبی می‌شد، این رو از نفس کشیدن‌های نامنظمش فهمیدم.

_خیلی خب، این بحث دیگه تمومه، اومدم بگم که فرداشب یه مهمونی دعوتم که باید یه همراه با خودم ببرم.

دست‌هام رو پایین انداختم و متعجب پرسیدم:

_خب، من چی کار کنم؟

بعد هم به طرف مبل‌ها رفتم و روی مبل تک‌نفری نشستم، دست‌هام رو روی دسته‌هاش گذاشتم، پاهام رو روی هم انداختم و رو به بهزاد گفتم:

_حالا چرا سرپایی؟ بیا بشین.

اومد و درست روبه‌روم نشست.

_اگه لباس لازم داری بریم بخریم.

جا خوردم، به وضوح داشت می‌گفت که باید همراهش برم، مردک مغرور خودخواه پررو! خودم رو به اون راه زدم، ابرو در هم کشیدم و در جوابش گفتم:

_تو می‌خوای بری مهمونی بعد واسه من لباس بخریم؟

با گفتن این حرف، خواستم به روش خودش بهش بفهمونم که باهاش نمی‌رم.

کمی به جلو متمایل شد و دست‌هاش رو به هم گره زد.

_پس لباس مناسب داری؟ اونجا مختلطه‌ها، لباست باز نباشه، البته به من مربوط نیست، فقط چون به عنوان همراه من داری میای گفتم.

دست بردار نبود، خوشش اومده بود انگار از این بازی که راه انداخته بود، چون نیمچه لبخندی هم هرازگاهی به لبش می‌اومد.

تصمیم گرفتم که به این، در لفافه حرف زدن خاتمه بدم و کاملا رو و واضح بازی کنم؛ به پشتی مبل بیشتر لم دادم.

_من صحبتی که بشه ازش معنی درخواست رو استنباط کرد نشنیدم! این قضیه مربوط به کار نمی‌شه، پس تو باید ازم درخواست کنی و منم مجبور نیستم که بپذیرمش.

به تقلید از من تکیه داد و دکمه‌های کتش رو باز کرد، دو دکمه‌ی اول پیراهنش رو هم باز کرد؛ تمام حرکاتش نشان از عصبانیت می‌داد. قفسه‌ی سینه‌اش تند تند بالا و پائین می‌رفت و رگ کنار شقیقه‌اش نبض می‌زد. چند لحظه‌ای سکوت بینمون برقرار شد و بعد به حرف اومد.

_من می‌خوام که همراهم باشی، خب؟

چقدر به خودش فشار آورده بود تا همین چند کلمه رو به زبون بیاره! گفته بود که می‌خواد همراهش باشم و اون کلمه‌ی پرسشی "خب؟" رو که به زبون آورده بود واسم کلی ارزش داشت. یعنی تا حدودی سعی کرده بود که از اون مرد مغرور و خودخواهی که همیشه هست، فاصله بگیره و به خواست من هم توجه کنه. نخواستم حالا که اون قدم اول رو برای اعلام آتش‌بس برداشته من ادامه بدم، پس از جا بلند شدم و همین‌طور که به طرف آشپزخونه می‌رفتم گفتم:

_ناهار خوردی یا نه؟ اگه نه، برات یه چیزی بیارم.

_نگفتی لباس مناسبی داری یا نه؟

به پشت سر چرخیدم و دیدمش که دست در جیب پشت اوپن ایستاده.

_لباس دارم اما مناسب مراسم مختلط نیست.

_بسیار خب، من می‌رم خونه یه کم استراحت‌کنم، ساعت ۶ بیام دنبالت خوبه؟

از چهره‌اش خستگی و نزاری می‌بارید، قلبم دوباره بیدار شده بود و افسار عقلم رو به دست گرفته بود، بی‌هوا گفتم:

_اگه بخوای می‌تونی همینجا استراحت کنی، بعد بریم خرید.

کمی به چشم‌هام خیره شد، کتش رو درآورد و روی دستش انداخت، نگاهش زلال شده بود و باز اون مرد مهربون درونش داشت خودنمایی می‌کرد.

دستی به پشت گردنش کشید و با خجالتی که ازش بعید بود جواب داد:

_می‌شه؟ آخه انقدر خسته‌ام که دیگه حوصله‌ی رانندگی ندارم.

لب‌هام ناخودآگاه کش اومد از دیدن خجالتش. دقیقا شده بود مثل پسربچه‌های شیطونی که خودشون رو برای مادرشون لوس می‌کردند! به همون اندازه شیرین! یک لحظه دلم خواست برم جلو و لپش رو بکشم و بوسه‌ای هم روی گونه‌اش بکارم؛ حتی تصورش هم قلبم رو به تپش وامی‌داشت.

آب دهانم رو قورت دادم و جلو رفتم، اوپن رو دور زدم و به اتاق مهمان اشاره کردم.

_از این طرف لطفا.

به اتاق راهنماییش کرده بودم و اون هم بعد از تشکر کوتاهی در رو بسته بود. ساعت دقیقا شش بود، دو ساعتی می‌شد که خوابیده بود و من یه حس عجیب داشتم. حس می‌کردم که دارم به حمید خیانت می‌کنم و این حس درست از لحظه‌ای به سراغم اومد که بهزاد رو به موندن دعوت کردم!

حس خیلی مزخرفی بود...

تا همین الان مدام در حال دلداری دادن و توجیح کارم بودم. همه‌اش با خودم می‌گفتم من که کاری نکردم، تازه بهزاد محرممه، به هرحال شوهرم محسوب می‌شه، مگه آدم شوهرش رو به موندن دعوت کنه گناه کرده!؟ اما هرکار می‌کردم باز هم اون حس گند عذاب وجدان رهام نمی‌کرد. به اتاقم رفتم و با دیدن عکس عروسیم بالای تختم که

در اون دست‌های حمید دور کمر من قفل بود و دست‌های من هم روی شانه‌های اون و با لبخند به هم خیره بودیم، لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم. روی تخت ایستادم و روی پنجه‌های پام بلند شدم، دست دراز کردم و قاب عکس رو از روی دیوار پایین آوردم و آهسته زمزمه کردم:

_روزای خوبی رو با تو پشت سر گذاشتم، هنوزم دوستت دارم، برای همیشه یه گوشه از قلبم به تو اختصاص داره. منو ببخش، ولی دیگه بیشتر از این نمی‌تونم به خودم دروغ بگم، من... من.... من دوستش دارم... و قطره اشکی از چشمم روی صورت خندان حمید افتاد.

قاب عکس رو به زیر تخت هُل دادم و روی زمین نشستم و به تخت تکیه دادم. پاهام رو مادرانه در آغوش کشیدم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم.

اعترافش حتی پیش خودم هم برام ترسناک بود. من داشتم چی کار می‌کردم!؟ عقلم دائم نعره می‌زد که می‌فهمی چی می‌گی!؟ می‌فهمی کی

رو دوست داری!؟ قلبم اما شادمان از پیروزیش در مقابل عقلم، لبخند بر لب می‌گفت بهترین کار ممکن رو می‌کنی، چیزی بالاتر از عشق وجود نداره، با نیروی عشق رامش کن!

سرم رو از روی زانوهام بلند کردم و دخترک درونم رو دیدم که روبه‌روم ایستاده بود. با همون موهای خرگوشی و تاپ و دامن صورتی و گل‌گلیش. جلوتر اومد و روی دو زانو نشست؛ با دست‌های کوچکش روی سرم دست کشید و گفت عیبی نداره، ناراحت نباش، تو خدا رو داری این‌و یادت نره.

مستأصل از وضعیت به وجود اومده پلک‌هام روی هم افتاد. چند ثانیه‌ای سعی کردم ذهنم رو خالی کنم. آره، من خدا رو داشتم، اون خودش بهزاد رو سر راهم گذاشت پس حتما خودش هم فکری برای این عشق بی‌موقع که به سراغ دلم اومده می‌کنه.

از جا بلند شدم و اشک‌هام رو پاک کردم، از اتاق بیرون رفتم و به آشپزخونه برگشتم. آبی به دست و صورتم زدم، با دیدن بخاری که از کتری بلند شده بود، فهمیدم که جوش اومده. قوری رو از توی کابینت برداشتم، یک پیمانه چای داخلش ریختم، کمی مکث کردم و برای شروع، دو تا هِل هم بهش اضافه کردم..

بوی چای هل‌دار توی خونه پیچیده بود و عجیب حالم رو عوض کرده بود. بعد از مدت‌ها انگار که زندگی توی رگ‌های خونه جریان پیدا کرده بود.

ساعت هفت بود و من روی کاناپه دراز کشیده بودم که صدای بسته شدن در به گوشم خورد.

با عجله از جا بلند شدم و ایستادم؛ بهزاد هم با موهایی به هم ریخته و در هم تنیده و پیراهنی چروک، در حالی که خمیازه می‌کشید جلوی در اتاق ایستاده بود.

_سرویس بهداشتی کجاست؟

با دست به سرویس بهداشتی اشاره کردم، اون به طرف سرویس رفت و من هم به سمت آشپزخونه قدم برداشتم.

یک چای خوش‌رنگ ریختم و با یک پیش‌دستی که چندتا بیسکوئیت کرم‌دار رو توش مرتب چیده بودم توی سینی گذاشتم و به سالن رفتم.

بهزاد هم این‌بار با موهایی مرتب و دست و رو شسته اما با پیراهنی همچنان چروک اومد و روی دم دست‌ترین مبل نشست.

_بعد از مدت‌ها یه خواب راحت کردم، خستگیم دراومد.

سینی رو روی میز کنارش گذاشتم و خودم هم روی مبل اون طرف میز نشستم.

یکی از فنجان‌های چای رو برداشت و به بینیش نزدیک کرد، عطرش رو عمیق نفس کشید و صورتش رو به سمت من برگردوند.

_چای هل‌دار، عاشق بوشم، اصلا حالمو خوب می‌کنه.

و بعد هم لبخندی به صورتم پاشید و جرعه‌ای از چاییش رو نوشید.

با هر جرعه‌ای که می‌نوشید، آهسته مزه مزه‌اش می‌کرد و چشم‌هاش رو برای چند ثانیه روی هم می‌گذاشت و من هم در سکوت نگاهش می‌کردم.

چاییش رو که کامل نوشید، فنجان رو توی سینی برگردوند و لبخند به لب رو به من گفت:

_خیلی چسبید، خیلی! ممنونم، به خاطر همه چی.

غرق شده بودم توی زلال ناب چشم‌هاش، دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم خودم رو گول بزنم. من این مرد رو می‌خواستم! حالا به هر قیمتی که

شده! غرامت داشتنش رو هم می‌پرداختم، حالا هرچقدر که می‌خواد سنگین باشه!

»در همین لحظه به خودم قول می‌دمت، بهزاد به‌منش«!

چشم ازم گرفت و از جا بلند شد.

_می‌رم کتمو از اتاق بردارم، توام حاضر شو.

و به طرف اتاق رفت.

سینی رو برداشتم و به آشپزخونه بردم و بعد به قصد آماده شدن به اتاقم رفتم.

برای بیرون رفتن باهاش وسواس خاصی داشتم. شده بودم مثل دخترهای هجده ساله که با دوست پسرشون می‌خوان برن بیرون! همون‌قدر هیجان و استرس داشتم! مانتو پاییزه‌ی نارنجیم رو با شلوار مشکی و

روسری مشکی که توش گل‌های درشت نارنجی داشت از کمد درآوردم و روی تخت گذاشتم.

روی صندلی دراور نشستم و با برداشتن کرم شروع کردم به آرایش کردن. خط چشم باریکی کشیدم، ریمل زدم، کمی رژگونه‌ی قهوه‌ای طلایی و در آخر رژ خوش رنگ نارنجیم رو روی لب‌هام کشیدم.

لباس‌هام رو پوشیدم و روسریم رو سرم کردم و برخلاف همیشه که موهام کامل زیر روسری بود، این‌بار کمی به حالت کج بیرون گذاشتمشون. تا می‌تونستم به خودم عطر زدم و با برداشتن کیف مشکیم از اتاق بیرون رفتم.

بهزاد گوشی به دست روی دسته‌ی مبل نشسته بود و به شدت مشغول بود، طوری که متوجه اومدن من نشد.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_بریم؟

یک لحظه سرش رو بلند کرد و سرسری گفت:

_بریم.

اما بعد، دوباره سرش رو سریع بلند کرد و بهم خیره شد. گوشیش رو توی جیب کتش انداخت و همین‌طور خیره به من از جا بلند شد. سعی کردم کاملا بی‌تفاوت و عادی رفتار کنم. با قدم‌هایی آهسته به طرفش رفتم و از کنارش رد شدم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و به سمت در رفتم.

تو دلم داشتم از ذوق پس می‌افتادم، همونجا ایستاده بود و از جاش تکون نمی‌خورد.

خم شدم و از توی جاکفشی کنار در کفش‌های پاشنه پنج سانتی مشکیم رو بیرون آوردم و پوشیدمشون. کفش‌های بهزاد رو هم جفت کردم و بعد از نفس عمیقی به طرفش برگشتم.

_چیزی شده؟

_آره

دلم بی‌مهابا خودش رو به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبی. دلهره‌ی عجیبی به جونم افتاده بود، آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

_چی شده؟

انگار تو این دنیا نبود، انگار یکی دیگه داشت به جاش حرف می‌زد! کی بود رو نمی‌دونم، فقط می‌دونم که خودش نبود، خود مغرورش نبود!...

_قرارمون این نبود سارا مسعودی... قرارمون این نبود!

گیج از کلمات مبهمی که به کار برده بود جواب دادم:

_چی قرارمون نبود؟!

با این سؤال من، گویی تازه به خودش اومد. صداش رو صاف کرد و به سمت من قدم برداشت. کنارم ایستاد، کفش‌هاش رو باعجله به پا

کرد و در رو باز کرد اما قبل از اینکه از در خارج بشه مکث کرد، نفس عمیقی کشید، نگاهی به من کرد. نگاهی که نگران بود، پریشان بود، گیج بود، سردرگم بود؛ نگاهی که مال بهزاد به‌منش همیشگی نبود... از در بیرون رفت و من هم پشت سرش بیرون رفتم. در رو قفل کردم و با هم وارد آسانسور شدیم. مدام توی موهاش دست می‌کشید و کلافه به این‌طرف و اون طرف نگاه می‌کرد. هرجایی غیر از من! دکمه‌ی همکف رو فشردم اما درست در لحظه‌ای که در آسانسور درحال بسته شدن بود، بهزاد خودش رو از آسانسور به بیرون پرت کرد و صدای قدم‌های تند و باعجله‌اش که پله‌ها رو طی می‌کرد، توی سکوت ساختمان طنین انداز شد.

توی ماشین سکوت کامل برقرار بود. فقط گاهی بوق واسه ماشین‌های دیگه می‌زد و زیرلب لعنتی نثار راننده‌های بی‌ملاحظه می‌کرد، حتی نیم نگاهی هم به من نکرد، اصلا و ابدا!

به یکی از پاساژ های خیلی شیک بالاشهر اومده بود؛ ماشین رو توی پارکینگش پارک کرد و با هم پیاده شدیم. در تمام طول زمانی که توی پاساژ بودیم از من عقب‌تر راه می‌رفت. به همه‌جا نگاه می‌کرد الا به من! فقط گاهی که از لباسی خوشم می‌اومد و نظرش رو می‌پرسیدم شانه‌هاش رو به معنای نمی‌دونم بالا می‌انداخت، همین! جلوی ویترین یک مغازه‌ی خیلی شیک ایستادم، لباسی که تن مانکن بود بدجوری بهم چشمک می‌زد؛ پیراهن بلند زرشکی رنگی بود که کاملا ساده بود. تمامش از جنس گیپور بود، آستین‌هاش هم بلند بود و پوشیده فقط یقه‌اش گرد و کمی باز بود که اون هم با سر کردن شال حل می‌شد.

بهزاد پشت سر من و روی صندلی‌های وسط پاساژ نشسته بود و به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود. داخل مغازه رفتم و با گفتن سایزم از فروشنده خواستم که پیراهن رو برام بیاره. به اتاق پرُو رفتم و پیراهن رو پوشیدم، تو تنم فوق‌العاده بود. رنگ زرشکی تیره‌ی لباس با سفیدی پوستم تضاد جالبی داشت و باعث می‌شد که سفیدی پوستم بیشتر به چشم بیاد. نگاه دیگه‌ای توی آینه به خودم انداختم و بعد لباس رو درآوردم و مانتوم رو پوشیدم. از پرو خارج شدم و لباس رو روی پیشخوان گذاشتم و همون‌طور که زیپ کیف پولم رو برای برداشتن کارتم باز می‌کردم رو به فروشنده که پسر جوانی بود گفتم:

_چقدر تقدیمتون کنم؟

لباس رو سر چوب‌لباسی زد و داخل کاور گذاشت و روی پیش‌خوان قرارش داد.

_قابلتونو نداره بانو، مهمون من باشید.

_شما بهتره عمه جونتو مهمون کنی.

صدای خودش بود که پشت سرم ایستاده بود و کارتش رو به طرف فروشنده گرفته بود.

پسرک نگاه ترسیده‌ای به بهزاد انداخت و فوری کارت رو ازش گرفت.

_بنده قصد جسارت نداشتم جناب، به هر حال این حرفا عادت شده واسمون، به همه‌ی مشتریامون از این تعارفا می‌کنیم.

_به‌همه‌ی مشتریاتونم انقدر با دقت نگاه می‌کنین؟ نکنه اینم عادت شده واستون؟

پسر بیچاره هول شده کارت و رو به طرف بهزاد گرفت و سر به زیر گفت:

_نه آقا من غلط بکنم از این عادتا داشته باشم.

بهزاد هم کارت رو با غیظ از دستش چنگ زد و با برداشتن کاور لباس دست من رو گرفت و با هم از مغازه بیرون رفتیم.

خودم هم فهمیده بودم که اون پسر خیلی نگاهم می‌کنه اما برای اینکه دردسری ایجاد نشه به روی خودم نیاوردم به همین خاطر وقتی بهزاد اون‌طور بهش توپید سکوت کردم و چیزی نگفتم .

گرمای مطبوعی داشت از دستش بهم منتقل می‌شد. توی دلم رسما مراسم قند آب کنی در حال اجرا بود و من کم مونده بود از ذوق پس بیوفتم.

هر آن منتظر شنیدن کنایه‌ای از طرفش بودم اما فقط در سکوت قدم برمی‌داشت.

به ماشین که رسیدیم لباس رو روی صندلی عقب گذاشت و خودش روی صندلی راننده جای گرفت؛ من هم کنارش نشستم. دست برد تا ماشین رو روشن کنه، ولی دستش رو عقب کشید و مشت محکمی

روی فرمان کوبید. دستی توی موهاش برد، چشم‌هاش رو بست و چندتا نفس عمیق کشید؛ رگ کنار شقیقه‌اش نبض می‌زد. دلم داشت از جا درمی‌اومد از دیدن صحنه‌ی روبه‌روم. دل عاشقم داشت وسوسه‌ام می‌کرد، بهم می‌گفت نوازشش کن، ببوسش تا آروم بشه! اما کی جرأت داشت!؟ من!؟ نه... نه.... حداقل امروز نه! برای امروز ظرفیتم تکمیل شده بود... همین‌قدر که پیش خودم به عشقش اعتراف کرده بودم و به خودم قول داده بودمش بس بود !

می‌دونستم انقدر خوددار و مغروره که محاله الان چیزی بگه و عصبانیتش رو با داد و هوار خالی کنه. اما از این قضیه مطمئن بودم که بالاخره یک جایی نیشش رو بهم می‌زنه. ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم، چند لحظه بعد چشم‌هاش رو باز کرد و با روشن کردن ماشین راه افتاد.

به خونه‌ی من که رسیدیم ترمز کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_فردا ساعت هفت شب آماده باش، میام دنبالت.

باشه‌ی آرومی گفتم و از ماشین پیاده شدم و به طرف در رفتم؛ همین‌که وارد شدم و در رو پشت سرم بستم صدای جیغ لاستیک‌هاش خط انداخت روی آرامش نداشته‌ام...

ساعت شش و نیم عصر بود و من حاضر و آماده روی مبل، در انتظار بهزاد نشسته بودم.

آرایشم خیلی ملایم بود، فقط رژ زرشکی تیره‌ام کمی توجه جلب می‌کرد که اونم از نظرم مهم نبود؛ چون داشتم می‌رفتم مهمونی، تو خیابون که نمی‌خواستم قدم بزنم!

کمی با گوشیم ور رفتم و از بی‌کاری چندتا سلفی از خودم گرفتم. زنگ آیفون که به صدا دراومد از جا بلند شدم؛ مانتوی سفیدم رو پوشیدم و شال حریر زرشکیم رو روی موهام انداختم؛ کیف و گوشیم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

دعا دعا می‌کردم کسی توی حیاط ساختمان نباشه که من رو با این تیپ ببینه و خوشبختانه کسی هم نبود.

برای جلوگیری از دیده شدن و حرف و حدیث‌های بعدش، به سرعت سوار ماشین بهزاد شدم و با گفتن سلام هول هولکی، ازش خواستم که زودتر حرکت کنه. پاش رو روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد؛ با سرعت بالایی رانندگی می‌کرد، از چهارراه اول که گذشتیم کمی سرعتش رو کاهش داد. نگاه دلتنگم رو بهش دوختم، کت و شلوار مشکی و پیراهن مشکی پوشیده بود با کراوات سفید؛ عطر تلخ و

فوق‌العاده‌اش تمام فضای ماشین رو پر کرده بود و بی خبر از دل مجنون من بیشتر از پیش دلربایی می‌کرد.

نگاه کوتاهی بهم کرد و با اخم گفت:

_چیه؟ چرا خیره نگام می‌کنی؟

دستپاچه لعنتی به این حواس پرتم فرستادم و نگاهم رو به روبه‌رو دوختم.

_نه، من خیره نگاهت نکردم که.

همون‌طور که دنده رو جا می‌زد گفت:

_آره، تو راست می‌گی.

تا پایان مسیر در سکوت کامل به سر می‌بردم، اون هم دیگه چیزی نگفت. جلوی در باغ بزرگی ایستاد و تک بوقی زد؛ در بزرگ سفیدرنگ باز شد و مرد هیکل و قدبلندی ازش خارج شد و به سمت ما اومد. بهزاد شیشه‌ی سمت خودش رو پایین کشید و کارت دعوتی رو از روی

داشبورد برداشت و به طرف مردی گرفت که به نظر می‌اومد بادیگارد یا نگهبانی چیزی باشه. نگاهی به کارت دعوت انداخت و با ریموت در رو باز کرد.

باغ خیلی بزرگی بود، راه سنگ‌فرش شده‌ای برای عبور و مرور وسط بود و اطرافش پر بود از درختان سرسبز، پاییز انگار هنوز به اینجا نرسیده بود! کنار بقیه‌ی ماشین‌ها پارک کرد و قبل از اینکه بخوام پیاده بشم گفت:

_صبر کن، ببین چی می‌گم، اونجا به عنوان دوست خانوادگی معرفیت می‌کنم، خب ؟

سرم رو به نشانه‌ی باشه تکان دادم که باز ادامه داد:

_مشروب نمی‌خوری، چون من حال و حوصله‌ی بدمستی ندارم، خب؟

چی فکر کرده بود پیش خودش؟! با حرص جواب دادم:

_من الکل مصرف نکردم و نخواهم کرد.

_خوبه.

هم‌زمان با هم از ماشین پیاده شدیم و دوش به دوش هم به طرف در ورودی قدم برمی‌داشتیم.

وارد که شدیم مردی که به چهره‌اش می‌خورد چهل ساله باشه، با کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید، با موهای جوگندمی که واقعا جذابش کرده بود، به طرفمون اومد و در حالی که با بهزاد دست می‌داد با لبخند رو بهش گفت:

_سلام مهندس جان، خوش اومدی، سرافرازمون کردی.

_سلام محمدجان، وظیفه‌ست، ممنون از دعوتت.

همون مرد که بهزاد محمد نامیده بودش، به من نگاه کرد و دستش رو به منظور دست دادن با من جلو آورد.

_خوش اومدین بانو.

دودل بودم که دست بدم باهاش یا نه، ولی وقتی دستش رو همین‌طور دراز شده دیدم، رد کردنش رو دور از ادب دیدم و باهاش دست دادم.

فشار اندکی به دستم وارد کرد و بعد رو به بهزاد گفت:

_معرفی نمی‌کنی بهزاد جان؟

_ساراجان، یکی از دوستان خانوادگی هستند و البته همکار.

محمد لبخند به لب براندازم کرد:

_خیلی خیلی خوش اومدید بانو، از آشناییتون خوشحالم، اتاق پرو بالاست، سمت راست.

_خیلی ممنون، منم از آشناییتون خوشحالم.

بهزاد سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت:

_تا من با محمد صحبت می‌کنم، برو بالا لباست‌رو عوض کن.

باشه‌ی آرومی گفتم و به طرف پله‌های انتهای سالن قدم برداشتم. به همون اتاق رفتم و فقط مانتوم رو درآوردم و باز به سالن برگشتم.

با چشم‌اطرافم رو از نظر می‌گذروندم تا بهزاد رو پیدا کنم. سمت راست، سالن بزرگی بود که یک پیست دایره شکل مخصوص رقص هم وسطش بود.

سمت چپ هم چند دست میز و مبل چیده شده بود و انتهای سالن هم یک در چوبی به چشم می‌خورد که با توجه به اینکه خدمتکارها اونجا در حال رفت و آمد بودند، حدس زدم که آشپزخونه باشه.

یک عده روی مبل‌ها نشسته بودند و با جامی در دست درحال صحبت کردن بودند و عده‌ای هم اون طرف ایستاده بودند و إیضاً با همون جامی در دست با هم صحبت می‌کردند.

آهنگ ملایمی از باندهای بزرگ اطراف پیست رقص درحال پخش بود.

_چه زود اومدی.

به طرفش چرخیدم:

_کاری نداشتم آخه، فقط مانتومو باید درمی‌آوردم.

خریدارانه سرتاپام رو برانداز کرد.

_قشنگه لباست، بهت میاد.

غرق در لذت شدم از این تعریف چند کلمه‌ای و ساده‌اش؛ گلوم رو

صاف کردم و در جوابش گفتم:

_ممنون، تو هم خوش تیپ شدی.

دست‌هاش رو توی جیبش برد و مغرورانه جواب داد:

_من خوش تیپ بودم، بریم بنشینیم.

خودشیفتگیش باز گل کرده بود و من حرفی نزدم تا حداقل امشب به خودم خوش بگذره.

با هم به طرف مبل‌های اون طرف سالن راه افتادیم و روی یک کاناپه نشستیم.

روی میز جلومون دو تا ظرف پر بود از انواع میوه و شیرینی. بهزاد بشقابی به دست گرفت و در حالی که یک موز داخلش می‌گذاشت رو به من کرد:

_از خودت پذیرایی کن، اینجا جای تعارف کردن نیست، هرکسی مسئول شکم خودشه پس منتظر نباش میزبان بیاد و تعارفت کنه.

صورتم رو ازش برگردوندم و بیشتر به پشتی مبل تکیه دادم. مثلا من رو به عنوان همراه خودش آورده مهمونی اما حتی زحمت یه تعارف ساده رو هم به خودش نمی‌ده، مغرور ازخودراضی .... اه!

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و وارد تلگرام شدم و مشغول چت با دوستانم در گروهمون شدم.

_چرا با پدر مادرت زندگی نمی‌کنی؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم؛ جا خورده بودم از سؤال یکهوییش.

_خودم‌نخواستم.

_مشکلی داری باهاشون؟

_نه.

کنجکاویش برام جالب بود، آخه هیچ وقت پیش نیومده بود که ازم درمورد خانواده‌ام یا مسائل خصوصیم سؤال کنه، همیشه یک حد فاصلی رو برای خودش و من درنظر داشت که ورود به مسائل شخصی رو برای هردومون سخت کرده بود.

دیگه چیزی نگفت و در سکوت مشغول خوردن شیرینی خامه‌ای شد که برداشته بود؛ من هم دوباره به دنیای مجازی برگشتم و مشغول چت شدم.

بعد از گذشت چند دقیقه، بهزاد با ورود دو مرد هم‌سن و سال خودش، دستی براشون تکان داد و از جا بلند شد:

_من چند دقیقه دیگه برمی‌گردم.

در جواب، سری براش تکان دادم.

ناامید از اینکه کسی پیدا بشه و تعارفم کنه، بشقابی برداشتم و سیب سبز و بزرگی رو که از همون لحظه‌ی اول سخت وسوسه‌ام کرده بود و غدد بزاقم رو مجبور به فعالیت کرده بود برداشتم و توی بشقابم گذاشتمش.

با نگاه کردن به پوست سبز و درخشنده‌اش بی‌خیال کلاس و این حرف‌ها شدم و تصمیم گرفتم که با پوست بخورمش؛ اول چهار قاچش کردم و بعد هر تکه رو به قسمت‌های مساوی تقسیم کردم.

اولین تکه رو که به دهان گذاشتم، بوی خوبش زیر بینیم پیچید و همین‌که مشغول جویدن شدم، طعم ترش و خوشمزه‌اش زیر زبونم اومد و با قورت دادنش به این نتیجه رسیدم که آبدارترین سیب عمرم رو دارم می‌خورم!

_اجازه هست؟

صدای مرد زیبا و خوش پوشی بود که با دو جام در دستش از من اجازه می‌خواست که کنارم بنشینه.

چهره‌ی زیبایی داشت اما برای من دلنشین نبود.

موهای بور که به یک طرف شانه زده بود، پیراهن زرشکی و کت و شلوار مشکی هم به تن داشت و پاپیونی مشکی هم دور یقه‌اش بسته شده بود.

کمی جا به جا شدم:

_بفرمائید.

ممنونی گفت و کنارم نشست، اما با رعایت فاصله، یکی از جام‌ها رو به طرف من گرفت.

_بفرمایید.

_ممنون من نوشیدنی الکلی نمی‌خورم.

لبخند دختر کشی زد و گفت:

_الکل نیست که اینا، شربت آلبالوئه، منم الکل نمی‌خورم، البته اگه طعمش‌و دوست ندارید برم چیز دیگه‌ای بیارم براتون.

جام رو از دستش گرفتم و متقابلا لبخندی نثارش کردم.

_نه خوبه، من عاشق طعمای ترشم.

و جرعه‌ای از محتویات جام نوشیدم.

شربتش طعم فوق‌العاده‌ای داشت و با هر جرعه‌ای که ازش می‌نوشیدم حس خوبی بهم می‌داد.

_می‌تونم اسمتون‌و بپرسم؟

_سارا هستم.

_خوشبختم، منم معین هستم، پسرعموی محمد و البته شریک کاریش.

_همچنین منم از آشناییتون خوشبختم.

جام رو روی میز گذاشتم و دوباره بشقاب میوه‌ام رو برداشتم و اول به معین تعارف کردم.

_بفرمائید، البته ببخشید که پوست شده نیست، من معمولا سیب‌و با پوست می‌خورم.

یک تکه از سیب‌های داخل بشقاب رو سر چنگال زد.

_خیلی هم عالیه، منم با پوست بیشتر دوست دارم.

تکه سیبش رو که خورد، باز به حرف اومد.

_من امشب با خواهرم اومدم، می‌تونم بپرسم همراه شما کیه ؟

_من با جناب به‌منش اومدم.

با تعجب گفت:

_با بهزاد ؟

_بله.

_می‌شه بدونم نسبتتون چیه؟ البته اگه حمل بر فضولی نباشه !

_خواهش می‌کنم این چه حرفیه، من یکی از دوستان خانوادگیشون هستم و البته همکارشون.

تلفنش زنگ خورد و اون هم با دیدن نام تماس گیرنده گفت:

_عذر می‌خوام بانوی زیبا، مثل اینکه خواهرم کارم داره، از هم‌صحبتی با شما خیلی خیلی مشعوف شدم، دوباره برمی‌گردم.

_راحت باشید.

از کنار من بلند شد و رفت، من هم بشقاب رو روی میز گذاشتم و جام رو به دست گرفتم؛ همین که به لب‌هام نزدیکش کردم صداش به گوشم خورد:

_این چیه داری می‌خوری؟ مگه نگفتی الکل مصرف نمی‌کنی؟

جرعه‌ای از جام نوشیدم و پایین آوردمش.

_هنوزم می‌گم، من الکل مصرف نمی‌کنم؛ این شربت آلبالوئه.

لحنش سرشار از سوءظن بود.

_چی می‌گفت بهت این یارو؟

_کدوم یارو؟

_همین مردک پرروئه شیربرنج، معین دیگه.

موزیانه خندیدم:

_اتفاقا خیلی هم خوشگل و خوش مشرب بود، چیز خاصی هم نمی‌گفت.

رگ کنار شقیقه‌اش باز نبض گرفته بود و دم و بازدمش رو عصبی به

بیرون فوت می‌کرد؛ حرصی شده بود.

_مثل اینکه بدت نیومده ازش، لابد کلی هم چرب زبونی کرده و

مجیزتو گفته که اینجوری مدافعش شدی!

تمام سلول‌های بدنم به رقص دراومده بودند از دیدن حرص خوردنش.

دلم می‌خواست محکم بغلش می‌کردم و فشارش می‌دادم، بعد توی گوشش آهسته نجوا می‌کردم: «من فقط عاشق توام دیوونه«

این حسودی‌های یواشکیش داشت بهم مزه می‌داد، دوباره جرعه‌ای از محتویات خوشمزه‌ی جام نوشیدم:

_خیلی آقا و باکمالات بود اتفاقا.

پوست سبزه‌اش هر لحظه تیره‌تر می‌شد و تو حرکاتش کلافگی موج می‌زد.

دکمه‌های کتش رو باز کرد، کراواتش رو کمی شل کرد و به پشتی کاناپه تکیه داد.

_متنفرم ازش.

_هرکسی مسئول علایق خودشه.

این جمله رو در نهایت بدجنسی ادا کردم و جرعه‌ی دیگری از نوشیدنیم رو سر کشیدم.

زیرچشمی بهش نگاه می‌کردم که چطور با غیض برای خودش میوه پوست می‌کنه. دلم ضعف می‌رفت برای رگ‌های برجسته‌ی دستش که از فشار زیاد به چاقو این‌طور شده بودند.

نیم ساعتی می‌گذشت و ما تمام دقایقش رو در سکوت گذرونده بودیم.

مهمانی چند دقیقه‌ای می‌شد که رسما شروع شده بود و با پخش شدن آهنگ‌های بِیس‌دار، پیست رقص شلوغ شده بود.

معین از دور برام‌دست تکان داد که من هم متقابلا براش دستی تکان دادم.

صدای حرصی بهزاد از لای دندان‌های به هم چفت شده‌اش روحم رو نوازش می‌داد:

_لااله‌الاالله، حالا ببین، اگه گذاشت این مهمونی مسخره کوفتم نشه، مرتیکه‌ی احمق، مثل این پسربچه‌های نوبلوغ رفتار می‌کنه.

و چنگال توی دستش رو به ضرب توی بشقاب روی میز انداخت.

سعی کردم که نسبت به حرف‌هاش بی‌تفاوت باشم و در مقابل وسوسه‌ی در آغوش گرفتن مرد کنار دستم، سد محکمی از کلمه‌ی «نه» بنا کنم.

معین قدم‌زنان به همراه دختر جلفی که دستش رو گرفته بود به سمت ما می‌اومد و نیش هردوشون هم تا بناگوش باز بود.

دختر که از شباهتشون حدس می‌زدم خواهرش باشه، پیراهن حلقه آستین و کوتاهی به رنگ بادمجانی به تن داشت و آرایش غلیظی هم روی صورتش نشانده بود. موهای بورش رو هم صاف دورش ریخته بود.

به ما که رسیدند، ناچار از جا بلند شدم و حین سلام و احوال‌پرسی با اون دختر باهاش دست دادم.

_سارا جان، همکار و همراه امشب بهزاد، اینم خواهر دوقلوی من مونا.

معین بود که با لبخند ما رو به هم معرفی می‌کرد.

بهزاد اما بی‌تفاوت روی مبل لم داده بود و میوه می‌خورد. در جواب سلام و احوال‌پرسی خواهر معین هم فقط سرش رو تکان داد و آهسته گفت خوبم!

مونا دست من رو گرفت:

_چرا اینجا تنها نشستی عزیزم، بیا بریم اون‌ور پیش جوونا، بریم یه کم برقصیم.

_نه ممنون، من راحتم.

مُصِر دست من رو بیشتر کشید و گفت:

_ای بابا، بیا بریم دیگه، خسته نشدی از بس اینجا نشستی؟ بیا بریم یه کم انرژیمونو تخلیه کنیم.

_گفت که راحته و این یعنی نمی‌خواد بیاد، متوجهی؟

بهزاد بود که کنار من ایستاده بود و محکم و قاطع جواب مونا رو داد؛ با زبان بی زبانی بهش گفت بره کنار بذاره باد بیاد!...

شرمنده از جواب گستاخانه‌ی بهزاد رو به مونا کردم.

_الان که فکر می‌کنم می‌بینم خسته شدم از بس یکجا نشستم، بریم عزیزم؛ بعد هم بدون اینکه کوچک‌ترین نگاهی به بهزاد بندازم دست در دست مونا به سمت پیست رقص قدم برداشتم.

معین اما کنار بهزاد موند و من از صمیم قلب براش آرزو کردم که از زیر تیکه‌پرونی‌ها و شمشیر تیز زبون بهزاد، جون سالم به در ببره.

به پیست که رسیدیم بی‌معطلی رفتیم وسط و خودمون رو با ریتم تکان می‌دادیم.

دو تا آهنگ گذشته بود و من و مونا همچنان با خنده مشغول رقص بودیم؛ یک آن چشمم به بهزاد خورد که با گیلاسی در دست به من خیره شده بود و هر چند لحظه یک‌بار جرعه‌ای از محتویات سفید رنگ داخلش رو می‌نوشید.

نیم‌چرخی به دور خودم زدم و وقتی برگشتم، به جای مونا، معین رو روبه‌روم دیدم! متعجب اطرافم رو از نظر گذروندم که معین با ریتم بهم نزدیک شد و گفت:

_مونا پشت سرته داره با محمد می‌رقصه.

دامن لباسم رو کمی بالا گرفتم و قصد خارج شدن از پیست رو داشتم که معین با عجله سد راهم شد.

_برید کنار لطفا می‌خوام رد شم.

_لیاقت یه دور رقص معمولی رو ندارم یعنی؟

معذب از لحن مظلومانه‌اش و اون کلمه‌ی لیاقتی که به کار برده بود جواب دادم:

_این چه حرفیه آخه، خسته شدم، می‌خوام برم بنشینم.

_چیزی تا آخر این آهنگ نمونده، من به همین لحظات کوتاه هم راضیم بانو.

تو رودربایستی قرار گرفتم و باز به همراه معین به وسط پیست برگشتم و آهسته و بی‌میل خودم رو مقابلش تکان می‌دادم.

_شما بانوی بسیار زیبایی هستید، بعید می‌دونم تنها باشید.

لبخندی از سر اجبار، به تعریفش که در واقع برای زیرزبان‌کشی طراحی شده بود زدم و خودم رو به کوچه‌ی علی چپ هدایت کردم و تو دلم دست به دعا برداشتم که هرچه سریع‌تر این آهنگ لعنتی تموم بشه.

چشم چرخوندم برای دیدن بهزاد، اما نبود!

همین‌که آهنگ تموم شد چراغ‌ها خاموش شدند و فقط چند چراغ قرمز رنگ از بالا نور ضعیفی روی پیست پخش می‌کردند؛ طوری که فقط از نزدیک می‌شد همدیگه رو دید. در حال پایین رفتن از تک پله‌ی کوتاه پیست رقص بودم که یک لحظه سر خوردم و اگر معین به دادم نرسیده بود قطعا پخش زمین می‌شدم. بازوم رو محکم در دست گرفته بود و با لحن نگرانی پرسید:

_خوبی؟ چیزیت نشد که؟

راست ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم، بالاجبار نیمچه لبخندی روی لب نشوندم:

_خوبم، ممنون که به دادم رسیدین.

هنوز بازوم در دستش بود و لبخند غلیظی هم روی لب‌هاش خود نمایی می‌کرد. آهنگ آرامی مخصوص رقص‌های دونفره در حال پخش بود و زوج‌ها یکی یکی روی پیست می‌اومدند.

_من آدم متوقعی هستم، اگه برای کسی کاری انجام بدم، قطعا منتظر جبرانش هستم.

از شنیدن این حرفش چشم‌هام درشت شد و ابروهام بالا پرید.

_الان من چه کاری بابت جبران کاری که کردین می‌تونم براتون انجام بدم؟

بازوم رو رها کرد و دستش رو جلو آورد.

_افتخار یه دور رقص‌و به من بده.

ذهنم هنوز درحال پردازش جمله‌ای که شنیدم بود و دهانم هنوز برای رد یا قبول درخواستش باز نشده بود که....

ناگهان گرمای عجیبی در کل بدنم پیچید و عطری تلخ و آشنا به همراه بوی زننده و مشمئزکننده‌ی الکل مشامم رو پر کرد.

دور کمرم در حال سوختن بود از شدت گرما و این به خاطر دستی بود که دورش حلقه شده بود و قطعا کسی نبود جز بهزاد...

_متأسفم معین جان ولی سارا قبلا قول رقص دونفره رو به من داده، بهتره شانست‌و جای دیگه امتحان کنی و برای جبران هم، مواظب باش زمین نخوری، اما اگه خوردی رو کمک من حساب کن!

تک تک کلمات رو با حرص ادا می‌کرد و کاملا غیر مستقیم هم تهدیدش کرد که نزدیک من نیاد!

با هر نگاه خیره‌ی معین به من، فشار دستش روی پهلوم بیشتر می‌شد و تحمل درد ناشی از اون داشت هر لحظه برام سخت‌تر می‌شد.

معین خیره به چشم‌های من و با لحنی کاملا جدی گفت:

_خیلی حیف شد که، اما اشکال نداره، من علاوه بر متوقع بودن، امیدوار هم هستم و صدالبته خوب بلدم حق خودمو چطور به دست بیارم.

به من خیره بود اما حرف به حرف صحبت‌هاش رو با بهزاد بود، از کدوم حق حرف می‌زد؟ منظورش چی بود؟ نکنه منظورش من بودم!؟

گیج از حرف‌های رد و بدل شده بینشون، به بهزاد نگاه کردم؛

چشم‌هاش خمار بود و رگه‌های قرمزی تو سفیدی پاک چشم‌هاش خط انداخته بود.

دستش رو دراز کرد و چونه‌ی معین رو گرفت و صورتش رو به سمت خودش چرخوند.

از لکه‌ی قرمزی که زیر انگشت‌های بهزاد و روی پوست سفید معین در حال پخش شدن بود، می‌شد به فشاری که انگشت‌های بهزاد به چانه‌ی معین وارد می‌کنه و دردی که معین تحمل می‌کنه، پی برد.

بهزاد مثل شیری که یک کفتار به محدوده‌ی سلطنتش تجاوز کرده باشه غرید:

_وقتی با من حرف می‌زنی به من نگاه کن، در ضمن من هیچ وقت به داشته‌های دیگران چشم نداشتم، خوردن ته‌مونده هم کار شیر نیست، کار لاشخوره.

همه‌اش با نیش و کنایه با هم حرف می‌زدند و این فهمیدن مفهوم صحبت‌هاشون رو سخت می‌کرد.

معین دست بهزاد رو با ضرب از چانه‌اش جدا کرد و با نگاه دیگه‌ای به من، که کاملا خصمانه بودنش رو حس کردم از ما دور شد.

کمی جابه‌جا شدم تا خودم رو از حصار دست بهزاد رها کنم اما بی‌فایده بود و فقط فشار دستش رو بیشتر کرد. سرش رو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_می‌ریم و با هم می‌رقصیم، بی‌حرف.

و بعد هم جایی کنار گوشم از برخورد لب‌هاش آتش گرفت!

آب دهانم رو قورت دادم و متعجب از کاری که کرد و با توجه به بویی که ازش به مشام می‌رسید، رو بهش گفتم:

_تو الکل خوردی، درسته!؟

قصد کرد از پله‌ی پیست بالا بره و من رو هم با فشار دستش روی پهلوم با خودش همراه کرد.

_آره خوردم، ولی نه اونقدر که نفهمم چی‌کار می‌کنم، نترس من حالا حالاها مست نمی‌شم، برعکس این معین بی‌جنبه که با یه پیک از خود بی خود می‌شه.

استرس به جونم افتاده بود، می‌گفت مست نیست اما حرکاتش کم از آدم‌های مست نداشت. با سرانگشت اشاره‌ام جای بوسه‌اش رو باز بوسیدم و وسط پیست روبه‌روش ایستادم.

هر دو دستش رو روی کمرم گذاشت و من هم با اضطرابی که خجالت هم قاطیش شده بود، یک دستم رو روی شانه‌اش و دست دیگه‌ام رو به کمرش گرفتم.

آهسته با ریتم آهنگ می‌رقصیدیم و من برای فرار از وسوسه‌ی در آغوش گرفتنش، سرم رو به زیر انداخته بودم و به فاصله‌ی بینمون نگاه می‌کردم.

من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد؛ یک دستش رو به دور کمرم حلقه کرد و دست دیگه‌اش رو روی شانه‌ام گذاشت. فاصله‌ای بینمون نبود و کاملا به هم چسبیده بودیم! معذب از وضعیتمون، خودم رو کمی به عقب هول دادم که اون هم بیشتر من رو به سمت خودش هدایت کرد و این‌جوری بود که کارم نتیجه‌ای کاملا عکس به همراه داشت!

دستش رو از روی شانه‌ام برداشت و شال حریرم رو کنار زد؛ آهسته و نرم به گردنم دست کشید:

_خیلی سفیدی، این لباس هم زیادی بهت میاد و این شال حریرت بیشتر از اینکه بپوشونتت، تو چشم‌ترت می‌کنه، آدم هی دوست داره بیشتر نگات کنه.

نگاهم رو از کراواتش بالاتر بردم و چشم‌هام قفل شد در مردمک رقصان و ملتهب چشم‌هاش. احساس می‌کردم قلبم توی دهانم می‌زنه و نوازش انگشت‌های لعنتیش داشت با قلب عاشق من بازی می‌کرد. فکر کنم اگه کمی دیگه ادامه می‌داد قطعا اغوا می‌شدم....

_دیگه حق نداری این لباس‌و جایی بپوشی، خب؟ فقط واسه من می‌پوشیش، خب؟

آروم حرف می‌زد و خب‌های آخرش رو جوری با عجز ادا می‌کرد که دلم نیومد برخلاف خواسته‌اش جوابی بهش بدم؛ سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم که باز به حرف اومد:

_بگو باشه، خب؟

و من مطیع‌تر از هر زمان دیگه‌ای، طلسم شده در آغوش پرتمطراق معشوق مغرورم گفتم:

_باشه.

بیشتر من رو به خودش فشرد و من رسما در آغوشش بودم. هر دو دستش رو پشتم قرار داده بود و با یک دستش آهسته کمرم رو نوازش می‌کرد.

سرم رو روی سینه‌ی ستبرش گذاشتم و با یک دستم کمرش رو گرفته بودم و دست دیگه‌ام رو روی قلبش گذاشتم.

در اون لحظه هیچ‌صدایی نمی‌شنیدم جز ضربان تند قلب بهزاد و قابلیت لمس هیچ چیزی رو نداشتم الا قفسه‌ی سینه‌ای که سنگین و پرشتاب بالا و پائین می‌رفت.

با تمام شدن آهنگ و روشن شدن چراغ‌ها به سرعت ازش جدا شدم و دستپاچه شالم رو جلو کشیدم. بهزاد نگاه سوزانش رو به من دوخته بود و ازم چشم برنمی‌داشت. می‌خواستم از کنارش رد بشم و از پیست بیرون برم که مچ دستم رو گرفت.

_با هم می‌ریم.

بعد هم انگشت‌هام اسیر شد بین حصار گرم و امن دستش.

دست در دست هم به طرف مبل‌های اون طرف سالن رفتیم و نشستیم.

تا چند دقیقه بعد از نشستنمون هم دستم تو دستش چفت بود.

چه ماده‌ی عجیبی بود این الکل، چه قابلیت‌های شگفت‌انگیزی داشت!

مثلا قابلیت این رو داشت که کاری کنه یک مرد مغرور و باصلابت که فکر کنم حتی به عکس خودش در آینه هم فخر می‌فروشه، به زنی که باهاش می‌رقصه اعتراف کنه که لباسش بهش میاد؛ دستش رو بگیره و رها نکنه و من بی‌صبرانه منتظر معجزه‌ی دیگه‌ای از طرف این مایع خارق‌العاده بودم؛ معجزه‌ای مثل شنیدن جمله‌ی دوستت دارم از دهان مرد کنارم!

تمام طول مهمانی بهزاد حتی یک لحظه هم از کنارم جُم نخورد. هر کس که می‌اومد و ازش می‌خواست که چند لحظه‌ای رو با هم بگذرونند، بلافاصله جواب رد می‌داد و خستگی رو بهانه می‌کرد.

دلم قنج می‌رفت از دیدن این توجهات زیرپوستیش، از دیدن نگاه خصمانه‌اش به معین، زمانی که اومده بود و درست روی مبل کناری من نشسته بود و مدام ازم سؤالات پرت و پلا می‌کرد و من هم تا جایی که ممکن بود با جواب‌های یک کلمه‌ای پاسخش رو می‌دادم.

شام رو که صرف کردیم آماده‌ی رفتن شدیم؛ من به اتاق طبقه‌ی بالا رفتم تا مانتوم رو بپوشم.

وارد اتاق شدم و مانتوم رو از روی جالباسی برداشتم، دست‌هام رو که از توی آستین‌هاش رد کردم، تقه‌ای به در خورد و بلافاصله در باز شد و معین وارد اتاق شد و سریع در رو پشت سرش بست.

چشم‌هام گرد شده بود از دیدنش، متعجب از رفتارش مشغول بستن دکمه‌های مانتوم شدم که سنگینی نگاهش مانع ادامه‌ی کارم شد؛ سرم رو بلند کردم و با اخمی بر پیشانی کاملا جدی رو بهش گفتم:

_بله؟

چند قدمی جلو اومد و درست روبه‌روی من ایستاد:

_بهزاد لیاقت تو رو نداره سارا.

_لابد تو داری؟

_آره خب، از اون بهزاد دیکتاتور که بهترم، نیستم؟

_هیچی بین ما نیست، اشتباه می‌کنی.

جلوتر اومد و در فاصله‌ی کمی از من ایستاد، پایین شالم رو به دست گرفت و بویید.

_تو خیلی خاصی دختر، قول می‌دم اگه قبولم کنی چیزی برات کم نذارم.

شالم رو به ضرب از دستش بیرون کشیدم و دکمه‌ی آخر مانتوم رو بستم؛ کیفم رو به دست گرفتم و به طرف در رفتم، قبل از اینکه در رو باز کنم به طرفش چرخیدم.

_خیلی در نظرم حقیری، متأسفم برات.

بعد هم در رو باز کردم و بیرون رفتم و به سرعت پله‌ها رو طی کردم.

چی با خودش فکر کرده بود که همچین پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای به من می‌داد؟! اون حتی فکر کرده بود که من و بهزاد سر و سری داریم و باز هم اومده بود و به من پیشنهاد دوستی می‌داد! پست‌تر از این آدم هم مگه بود؟ مگه می‌شه که کسی بخواد دوست رفیقش رو بُر بزنه؟ یعنی بودند از این آدم‌ها و من تا حالا ندیده بودمشون!؟

به پایین پله‌ها که رسیدم با یک نگاه گذرا بهزاد رو دیدم که کنار میز بار ایستاده و گیلاسی هم به دست داره، مضطرب و با عجله به سمتش رفتم:

_معلوم هست چی کار می‌کنی بهزاد؟

با لحنی که کمی کشیده‌تر از حد معمول بود گفت:

_آره کاملا معلومه.

گیلاسش رو بالا گرفت و بهش نگاه کرد، به من اشاره کرد و ادامه داد:

_معلوم نیست؟

عصبی از این رفتارش، جام رو ازش گرفتم و روی بار کوبیدم.

_چرا کاملا معلومه داره چه غلطی می‌کنی، بیا بریم تا بیشتر از این کار دستمون ندادی، بعد کی به کی می‌گفت من حوصله‌ی بدمستی ندارم، الان من باید جمعت کنم که.

خنده‌ی مستانه‌ای سر داد:

_عصبی می‌شی خوشگل‌تر می‌شیا، می‌دونستی؟

بازوش رو تو دستم گرفتم و تا جایی که زورم می‌رسید با حرص فشردم و به طرف در خروجی کشون کشون بردمش.

انقدر با دیدن حال و اوضاعش عصبیم کرده بود که حتی تعریفش هم نمی‌تونست آرومم کنه!

وقتی که می‌خواستیم از در خارج بشیم، محمد جلو اومد و روبه‌رومون ایستاد؛ نگاه مشکوکی به بهزاد انداخت و با تعجب رو به من گفت:

_چیزی خورده؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم و کلافه از وضعیتی که بهزاد عاملش بود جواب دادم:

_بله مثل اینکه.

یک تای ابروش روبالا انداخت.

_عجیبه، هیچ وقت ندیدم بهزاد تو مهمونیای مختلط نوشیدنی الکلی بخوره، مخصوصا زمانی که همراه داشته باشه!

_اینم لابد از شانس منه، به هر حال دستتون دردنکنه بابت پذیرایی خوبتون.

_شما برید بذارید بهزاد بمونه اینجا.

نگاه کلافه و عصبیم رو بهش انداختم، با چشم‌های خمارش اول به من و بعد به محمد نگاه کرد.

_نه، بریم خونه، حالم خوبه، فقط یه کم سرگیجه دارم، محمد این لامصبات چقدر سنگین بود عوضی، سه تا پیک بیشتر نزدم انقدر گرفتَتَم.

_آخه لعنتی سه تا پیک تو که سه تا پیک نیست که، اندازه‌ی ده تا پیکیه که ما می‌زنیم، داداش امشب وقتش بود آخه؟

وسط حرفشون اومدم.

_می‌برمش خونه‌اش، فکر کنم این‌جوری بهتر باشه، شما هم به مهموناتون برسید.

رو به بهزاد کردم.

_سوئیچ ماشین‌و بده.

بی‌حال دست برد و از توی جیب کتش سوئیچ رو به دستم داد.

_ممنون آقا محمد، شما برید راحت باشید. خداحافظ.

_صبر کنین بگم معین بیاد برسونتتون.

_نه نه، خیلی ممنون، خودم رانندگی می‌کنم مزاحم ایشون نشید.

_چه مزاحمتی، یه مرد همراهتون باشه بهتره، شاید بهزاد تو راه حالش بد بشه شما یه نفری کاری از دستت برنمیاد که.

آره حتما، همین یک کارم مونده که با اون مردک ابله برم، جنازه‌ی بهزاد هم که رو زمین بیوفته من با این یارو نمی‌رم.

کلافه و عصبی از وضعیت پیش اومده و پیشنهاد مزخرفی که محمد ناخواسته به زبون آورده بود، رو بهش جواب دادم:

_گفتم که لازم نیست، خودمون می‌ریم.

بهزاد هم با همون حال خرابش سریع در مقابلش جبهه گرفت:

_لازم نکرده اون چلغوز دست و پا چلفتی رو با ما بفرستی، گفتم که حالم خوبه، فقط رانندگی کردنم یه کم خطریه که اونم سارا هست.

_باشه هر طور که صلاحه، فقط سارا خانوم لطفا شمارتونو بی زحمت به من بدین که من بی‌خبر نمونم ازتون.

شماره‌ام رو سریع گفتم و اون هم توی گوشیش سیو کرد. بعد هم خداحافظی هول هولکی کردیم و من به هر ضرب و زوری بود بهزاد رو سوار ماشین کردم، صندلی عقب خوابوندمش و خودم هم جای راننده نشستم.

تمام طول مسیر در سکوت گذشت، گه‌گاه صداش می‌زدم ولی جواب نمی‌داد، من هم کم کم به این نتیجه رسیدم که حتما خوابیده.

وقتی توی پارکینگ آپارتمانش پارک کردم، از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم؛ داشتم با خودم راجع به اینکه چطور باید هیکل به این بزرگی رو تکون بدم فکر می‌کردم و در همین حال روی صورت بهزاد خم شدم و ناباور دیدم که بیداره! چشم‌هاش باز بود و به من خیره شده بود، کاملا حواس پرت جملات رو پشت سر هم ردیف کردم:

_من... فکر کردم خوابی... می‌خواستم بیدارت کنم.

و قصد کردم خودم رو عقب بکشم که هر دو دستش رو روی گونه‌هام گذاشت و مانع شد.

توی وضعیت بدی بودیم و اگر کسی وارد پارکینگ می‌شد و ما رو در اون حالت می‌دید، قطعا هیچ حدسی نمی‌زد الا اینکه ما داریم همدیگه رو می‌بوسیم!

خجالت‌زده و پر استرس به زبان اومدم:

_ولم کن بهزاد، الان یکی بیاد ببینتمون بد می‌شه.

فقط به چشم‌هام خیره بود و حرفی نمی‌زد، مردمک چشم‌هاش در حدفاصل بین دو چشمم در رفت و آمد بود و گاهی هم گریزی به لب‌هام می‌زد.

آب دهانم رو پر سر و صدا قورت دادم و عاجزانه لب به سخن باز کردم:

_بهزاد، خواهش می‌کنم...

بی‌حرف دست‌هاش رو از روی صورتم برداشت و من سریع عقب کشیدم، نیم خیز شد و تو جاش نشست.

چند تا نفس عمیق برای تنظیم تپش‌های نامنظم قلب بی‌قرارم کشیدم و وقتی که دیدم بهزاد از ماشین پیاده نشد سرم رو داخل ماشین بردم و

برای جلوگیری از بروز اتفاق چند لحظه پیش، با رعایت فاصله‌ی ایمنی رو بهش گفتم:

_می‌خوای کمکت کنم؟

آروم به سمت من چرخید،کمی نگاهم کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگه قصد کرد که از ماشین پیاده بشه.

خودم رو عقب کشیدم و به انتظار ایستادم؛ از ماشین خارج شد و درش رو بست، من هم دزدگیر رو به صدا درآوردم و دوش به دوش هم به طرف آسانسور رفتیم.

توی آسانسور به شیشه‌ی پشت سرش تکیه داده بود و چشم‌هاش رو بسته بود و با رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر چشم‌هاش رو باز کرد و با هم از آسانسور بیرون رفتیم.

چند قدم فاصله‌ی بین آسانسور تا در آپارتمانش رو داشتیم طی می‌کردیم که یکدفعه سرش گیج رفت و اگر من به موقع عکس‌العمل نشان نمی‌دادم، روی زمین می‌افتاد.

زیر بغلش رو گرفتم و با تمام توانم سعی کردم که این چند قدم رو همراهیش کنم.

وارد خونه که شدیم به سختی تا اتاق خوابش بردمش و کمکش کردم تا کتش رو دربیاره و روی تختش دراز بکشه. کنار تختش زانو زدم و به چشم‌های خمار و قرمزش خیره شدم.

_خوبی؟

لب از لب باز نکرد، نگاه آتشینش رو به من دوخت و من حس می‌کردم که تا عمق جانم از گرماش در حال سوختنه.

دستش رو بالا آورد و آهسته روی گونه‌ام گذاشت! مظلومانه نگاهم می‌کرد بدون اینکه حرفی بزنه.

عجیب، عجیب شده بود امشب!...

تمام وجودم در التهاب خواستنش می‌سوخت و دستِ روی صورتم هم مزید بر علت شده بود.

قلبم بازیش گرفته بود، اونم تاب بازی! به طرز غریبی در سینه‌ام تاب می‌خورد و می‌رقصید.

وسوسه‌ی بوسیدنش داشت بهم غلبه می‌کرد...

زن عاشق درونم مدام دم گوشم پچ پچ می‌کرد؛ می‌گفت ببوسش، الان مسته چیزی نمی‌فهمه، احتمالا تا فردا همه چیز رو فراموش می‌کنه.

زن عاقل درونم اما بهش تشر می‌زد و من رو از قبول درخواستش منع می‌کرد، اونم با این نظریه که شاید فردا همه چیز یادش بود، اون وقت چی!؟

در تقابل بین این دو گرفتار بودم که بهزاد نیم خیز شد، نگاه سوزانش بین چشم‌ها و لب‌هام در رفت و آمد بود. سرش رو کمی نزدیک آورد و من تسلیم دلایل سارای عاشق شدم که می‌گفت الان چی؟ الان که دیگه خودش داره پیشقدم می‌شه، جلوشو نگیر سارا و عاجزانه دست‌هاش رو به هم گره زد و گفت لطفا سارا، فقط همین یک بار!...

چشم‌هام رو بستم و هرآن منتظر بودم که طعم بوسیده شدن توسط بهزاد رو بچشم که غافلگیر شدم!

نقطه‌ای وسط پیشونیم از داغ لب‌هاش می‌سوخت!...

با تعجب چشم باز کردم و نگاه ناباورم رو به چهره‌اش که امشب یک جور ناجوری خواستنی شده بود برام دوختم.

_خیلی اذیت شدم وقتی فهمیدم عزیزم، اما همیشه منتظر بودم برگردی.

با تعجب بهش خیره شده بودم و مغزم در حال اِرور دادن بود. از چی داشت حرف می‌زد؟ یا بهتره بگم از کی داشت حرف می‌زد؟

_چی داری می‌گی بهزاد؟ درمورد چی حرف می‌زنی؟

منتظر جوابش بودم که گوشیم زنگ خورد، کی بود یعنی این وقت شب؟ با عجله گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره‌ی ناشناس مردد جواب دادم:

_بله؟

_سارا خانوم؟

_بله، بفرمائید.

_محمد هستم، خوبین؟ به سلامتی رسیدین؟

_آهان، شرمنده نشناختم، بله رسیدیم، ممنون که زنگ زدین.

_بهزاد چطوره؟

بهش نگاه کردم که با شنیدن مکالمه‌ی ما دوباره سرجاش دراز کشید و به سقف خیره شد.

_بد نیست، نه خوبه نه بد.

_الان پیشش هستین؟

خجالت‌زده و بی‌میل جواب دادم:

_بله، همین الان رسیدیم خونه‌اش، آوردمش داخل، دیگه داشتم می‌رفتم.

_می‌تونم یه خواهشی بکنم ازتون؟

_بله، بفرمائید.

_لطفا قبل اینکه برید یه لیوان شربت آبلیمو و عسل بدین بخوره که حالش جا بیاد، آخه تنهاست می‌ترسم تا صبح حالش بد بشه.

_باشه حتما.

_ممنون، اگه کاری هم پیش اومد حتما با من تماس بگیرید، خداحافظ.

_باشه حتما، خدانگهدار.

کلافه‌تر از هر وقت دیگه‌ای گوشی رو قطع کردم و توی کیفم انداختمش، نگاه گذرای دیگه‌ای به بهزاد کردم و با دیدن پلک‌هاش که روی هم افتاده بودند، بی‌حرف از جا بلند شدم و اتاق رو به مقصد آشپزخونه ترک کردم.

به آشپزخونه رفتم و یک لیوان متوسط شربت آبلیمو و عسل درست کردم، لیوان رو توی یک پیش‌دستی گذاشتم و به اتاق برگشتم. پیش‌دستی رو روی پاتختی گذاشتم و کنار تخت زانو زدم و آهسته صداش کردم.

_بهزاد، بهزاد.

چشم‌هاش رو باز کرد و بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

_بیدارم.

_پاشو یه کم از این شربت بخور.

_محمد بود زنگ زد؟

_آره، پاشو.

تو جاش نشست و من هم لیوان رو نزدیک دهانش بردم که ازم گرفت و یک نفس سر کشید.

لیوان رو به دستم داد و روی پیش‌دستی گذاشتمش.

_بهتری؟

_آره، پریده.

گیج پرسیدم:

_چی پریده؟

صورتش رو به طرفم برگردوند و گفت:

_مستیم... پرید.

ابروهام رو بالا دادم:

_آهان، خوبه پس.

بعد هم درحالی که کیفم رو از پای تخت برمی‌داشتم ادامه دادم:

_من می‌رم دیگه.

_ماشین نداری که.

_آژانس می‌گیرم.

_اوکی، خداحافظ.

بدون اینکه حتی یک تشکر خشک و خالی بکنه دوباره دراز کشید و ساعدش رو روی چشم‌هاش گذاشت.

از دیدن این رفتارش کاملا مطمئن شدم که حالش خوبه، چون باز برگشته بود به قالب غد همیشگیش.

کیفم رو روی شانه‌ام انداختم و از اتاق بیرون رفتم و در رو هم پشت سرم بستم.

با آژانس تماس گرفتم و تا رسیدن ماشین روی مبل کنار میز تلفن نشستم، در واقع افتادم و وارفتم.

علامت سؤال‌های زیادی دور سرم در حال چرخیدن بود. یک جمله گفته بود و تمام حال خوشم رو باهاش خراب کرده بود.

داشتم کم کم به این نتیجه می‌رسیدم که ضدحال بودن جزء لاینفک شخصیت این مرد مرموزه!

کی بود اون کسی که بهزاد به خاطرش اذیت شده بود؟! کی بود که بهزاد منتظر برگشتنش بود!؟

با به صدا دراومدن آیفون حدس زدم که ماشین اومده باشه. از جا بلند شدم و به طرف در رفتم، از خونه خارج شدم و در رو آهسته بستم.

تمام طول مسیر هم این سؤالات از ذهنم بیرون نرفتند و من مدام از خودم می‌پرسیدم، نکنه کسی تو زندگی بهزاد بوده که عاشقش بوده باشه و قلبم خشمگین و خودخواهانه ندا می‌داد که نه، نه، نه!

حتی توی رختخواب هم به این موضوع فکر می‌کردم و با خودم کلنجار می‌رفتم که چطور می‌تونم از این موضوع سر در بیارم.

نمی‌تونستم به افکارم مسلط بشم. جسمم در رختخواب بود اما روح و ذهنم جایی کنار تخت مرد مرموز این روزهام جولون می‌داد...

هر چقدر بیشتر فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم. به اندازه‌ی ذره‌ای هم در مخیله‌ام نمی‌گنجید که شاید روزی بهزاد به‌منش شکست عشقی خورده باشه! اصلا مگه ممکن بود؟! مگه می‌شد مردی با این همه صلابت و سرسختی عشقی ناکام رو سر از گذرونده باشه؟! ناخودآگاه خیالم پرواز می‌کرد و روزهایی رو پیش چشمم تداعی می‌کرد که بهزاد غمگین و افسرده بوده، یعنی گریه هم می‌کرده؟! نه، نه... امکان نداره... تصاویر ذهنیم رو پس زدم و نشستم. پاهام از تخت آویزون شدند... دست دراز کرم و تلفن همراهم رو کورمال کورمال پیدا کردم. ناامیدانه قصد داشتم برای غلبه بر حس‌های زننده ای که گریبان گیرم شده بودند به آخرین رشته‌ی امیدم چنگ بزنم. بعد از چند بوق صدای شاد مهسا از لابه‌لای خطوط نوری به گوشم رسید.

_به‌به ببین کی زنگ زده! ببخشید خانم مطمئینین اشتباه نگرفتین؟! من مهسام ها

عادت داشت به گله و شکایت. البته این بار واقعا بهش حق می‌دادم چون حدود چهار روز می‌شد که حتی یک پیام ناقابل هم بهش نداده بودم.

_خودم می‌دونم بی‌معرفتم و نامردم و هزار جور نسبت ناجور دیگه که قراره بهم لقب بدی! پیشاپیش همه رو می‌پذیرم. چطوری نق نقو چه خبرا؟

_خوبه خودت قبول داری. از گناهت گذشتم. خوبم، خبری نیست مثل همیشه؛ می‌رم کلاس زبان، کلاس دنس و دیگه هیچی. خونه‌ی تو ام که می‌خواستم بیام گفتی نیستی. از بهزاد هم جرأت نمی‌کنم که لااقل به تو پیشنهاد بدم پاشی بیای اینجا.

_شرمندتم عزیزم. هروقت دوست داشتی بیای قدمت رو چشمم .

_خب تو چه خبر؟

خبر زیاد داشتم، اون هم چه اخباری..! فکر کنم اگر مهسا می‌فهمید باید رسما فاتحه‌ی رفاقتمون رو می‌خوندم. دست دست می‌کردم برای پرسیدن سوالی که ذهنم رو اشباع کرده بود ولی نمی‌دونستم باید چطور سر بحث رو باز کنم !

_خبری نیست، منم مثل همیشه می‌رم شرکت، میام خونه، همین...

و کاملا خودخواسته بخش رفتن به خونه‌ی برادرش رو درز گرفتم.

هرچه به ذهنم فشار می‌آوردم نمی‌فهمیدم چطور باید سوالم رو مطرح کنم، که هم خودم به جواب برسم و هم مهسا به چیزی مشکوک نشه.

_بهزاد خوبه باهات تو شرکت ؟

باید چی می‌گفتم؟ از بهزاد این روزها تنها چیزی که بهم رسیده بود آزار روحی بود. خودآزاری می‌کردم با دوست داشتنش....

_خوبه، آره.

_خداروشکر. خیلی باهاش حرف زدم سارا، انقدر ازت تعریف کردم که اگه هرکی دیگه جای بهزاد بود فردا با گل و شیرینی دم در خونتون بست می‌نشست.

مهسا خندید ولی من حس شیرینی خوشایندی ته قلبم رو مالش می‌داد. حتی تصورش هم جریان خونم رو تسریع می‌کرد.

هرچه تلاش کردم فایده‌ای نداشت، مهسا اصلا راه نمی‌داد برای کنجکاوی بیشتر. به این دست آویز هم بیهوده دل بسته بودم...

فردا صبح کمی دیرتر از حد معمول به شرکت اومد؛ یک ساعت دیگه جلسه‌ی مهمی توی شرکت طرف قرارداد داشتیم و من سخت مشغول بررسی مدارک مورد نیاز بودم. بعد از اینکه از کامل بودنشون اطمینان حاصل کردم، همه رو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم. روبه‌روی میز امینی ایستادم و با لبخند رو بهش گفتم:

_امینی جان لطفا به جناب رئیس اطلاع بده که کارشون دارم.

با اون چشم‌های غرق آرایش و لنز آبی که گذاشته بود سر تا پام روبرانداز کرد. موهای شرابیش رو که تازگی‌ها چتری زده بود و به نظرم با پیشانی کوتاهش اصلا مطابقت نداشت، با ناخن‌های مانیکور شده‌اش کمی از جلوی چشم‌هاش کنار زد و لب‌های سرخش رو که به لطف تزریق ژل حسابی برجسته شده بودند از هم باز کرد و ایش کش‌داری نثار من کرد، بعد هم تلفن رو برداشت و با گرفتن داخلی بهزاد بهش خبر داد.

از ترس اینکه خنده‌ام نگیره جرأت نداشتم مستقیم نگاهش کنم، مدام به اطراف چشم می‌چرخوندم و با سرفه‌های مصلحتی سعی در مهار کردن خنده‌ام داشتم.

_می‌تونی بری تو.

تا این جمله رو از دهانش شنیدم، از خدا خواسته در اتاق بهزاد رو باز کردم و به سرعت تو رفتم و در رو بستم. کمی مکث کردم و خنده‌ام رو فرو خوردم، با قدم‌های آهسته به طرف میزش رفتم.

یک کت و شلوار آبی کاربنی پوشیده بود با پیراهن طوسی و کراواتی با همین ترکیب رنگ.

موهاش رو طبق معمول رو به بالا شانه زده بود و از برقی که می‌زد کاملا پیدا بود که هزارجور تافت و ژل بهشون زده. صورتش رو شش تیغ کرده بود، بوی افتر شیوش رو حتی از همین فاصله هم می‌تونستم استشمام کنم. سرش پایین بود و با اخم مشغول مطالعه‌ی پرونده‌ی پیش روش بود، کاملا آماده بود برای درآغوش گرفتن و چلوندن!

افکار وسوسه برانگیزم رو کنار زدم و جلوی میزش ایستادم و مدارک رو جلوش گذاشتم.

_سلام.

سرش روبلند کرد و با همون گره افتاده بین طاق ابروهای کمانش جوابم رو داد.

_سلام.

خودکار توی دستش رو روی پرونده‌ی زیر دستش گذاشت و مدارکی رو که من داخل پوشه گذاشته بودم جلو کشید.

_چیه اینا؟

هیچ اثری از پریشان احوالی دیشب درش دیده نمی‌شد، حتی یک ذره!

فقط امروز کمی دیرتر اومده بود شرکت، همین!

برای کم کردن بار تعجبم به خودم یادآور شدم که این مرد همیشه برخلاف انتظارم رفتار کرده و این بار هم مستثنی نیست! بعد هم با لحنی کاملا عادی جوابش رو دادم:

_مدارک مورد نیاز مربوط به جلسه‌ی امروزه.

مدارک رو از داخل پوشه درآورد و نگاه سر سری بهشون انداخت و دوباره به داخل پوشه برگردوندشون.

_خوبه، به نظر که کامل میاد.

آرزو به دل موندم که یک بار از کارم تعریف کنه یا حداقل با اطمینان راجع بهش صحبت کنه. همیشه جوری حرف می‌زد و رفتار می‌کرد که به درستی کارت شک می‌کردی و مجبور می‌شدی دوباره همه‌ی مراحل رو چک کنی.

افکار چند لحظه پیشم درمورد آغوش و چلوندن کاملا منتفی شد با این حرفش، حرصم رو با آب دهانم قورت دادم و گفتم:

_ببرمشون یا دست خودتون باشه؟

_ببرشون، راستی کم کم آماده باش که بریم، دلم نمی‌خواد دیر برسیم.

باشه‌ی کوتاهی گفتم و با برداشتن پوشه از روی میز به طرف در رفتم و اتاقش رو ترک کردم.

از اتاق که بیرون اومدم، نگاه کوتاهی به امینی انداختم که پاهاش رو روی هم انداخته بود و با سوهان سخت درگیر ناخن‌های بلندش بود.

تا صدای به هم خوردن در رو شنید هول شد و سریع پاهاش رو انداخت، سوهانش از دستش افتاد و صندلیش رو جلو کشید، همه‌ی این کارها در کثری از ثانیه اتفاق افتاد.

با لحنی که خنده سرتاسرش موج می‌زد، رو بهش گفتم:

_راحت باش گلم، منم.

به طرف من چرخید و نگاه غضبناکی بهم انداخت.

با تصور اینکه الان مثل شخصیت‌های کارتونی دود از بینیش بزنه بیرون و سرش سوت بکشه، دیگه نتونستم خنده‌ام رو کنترل کنم. عصبانی از ضایع شدن بی حد و حصرش جلوی من، شروع کرد به جیغ جیغ کردن.

_واسه چی می‌خندی؟ چیه مگه؟ نخند بینم، آه.

از دیدن صحنه‌ی ناب حرص خوردنش بیشتر خنده‌ام گرفت و برای اینکه از تیررسش دور بشم به گفتن کلمه‌ی هیچی اکتفا کردم و همچنان که می‌خندیدم به اتاقم رفتم و نایستادم که غرغرها و توجیهات صد من یک غازش رو گوش کنم.

وارد اتاقم که شدم سیستم رو خاموش کردم، کیف چرم قهوه‌ایم رو برداشتم و مدارک رو داخلش جا دادم و گوشی به دست منتظر موندم که بهزاد وقت رفتن رو اعلام کنه.

زیاد منتظر نموندم، چند دقیقه بعد پیامکی از طرفش به دستم رسید که حاوی یک کلمه بود: بریم.

به یاد مستی دیشبش افتادم که به طور معجزه‌آسایی راحت و البته طولانی‌تر از حالت معمولیش حرف می‌زد؛ با دیدن رفتار ضد و نقیض بهزاد به این جمله ایمان آوردم که می‌گه مستی و راستی! دیشب واقعا این ضرب‌المثل مصداق حال بهزاد بود!

گوشیم رو توی کیفم انداختم و با برداشتنش از اتاقم بیرون رفتم. رو به روی میز امینی ایستاده بود و امینی هم پشت میزش و رو به بهزاد ایستاده بود و سرش رو خیلی مظلومانه پایین انداخته بود و فقط هر چند ثانیه یک بار سرش رو بلند می‌کرد و از حالت لب‌هاش می‌شد فهمید که کلمه‌ای که به زبان میاره چشم هستش.

جلوتر رفتم و گلوم رو صاف کردم تا متوجه حضورم بشن. بهزاد نگاهی بهم انداخت و باز رو به امینی گفت:

_دیگه تکرار نکنم خانوم، توجیه شدین؟

امینی نگاه خصمانه‌ای به من کرد و جواب داد:

_بله جناب به منش، کاملا.

_خوبه.

رو به من کرد:

_بریم.

و به طرف در رفت؛ من هم بی حرف دنبالش راه افتادم.

سوار ماشین که شدیم نگاه کوتاهی به من کرد و راه افتاد.

_تو نمی‌تونستی به این دختره بگی دست از این دلقک بازیاش برداره؟ که من مجبور نشم به حرف بیام؟

گیج شده و متعجب از حرفش جواب دادم:

_کدوم دختره؟ کی؟ چی؟

همین‌طور که رانندگی می‌کرد و نگاهش به خیابان پیش روش بود گفت:

_همین منشی دیگه، امینی رو می‌گم؛ شرکت‌و با تالار اشتباه گرفته.

خنده ام گرفت.

_آهان، خب من نمی‌تونم حرفی بهش بزنم، شما رئیس شرکتی باید بهش تذکر بدی.

_بارها بهش تذکر دادم ولی بعد چند روز باز همون آش و همون کاسه، اما این‌بار دیگه اولتیماتوم نهایی رو بهش دادم.

_کار خوبی کردی.

و باز سکوت برقرار شد.

ذهنم حسابی درگیر حرف‌های دیشبش بود، نمی‌دونستم کار درستیه که به روش بیارم یا نه؟! با یک حساب سرانگشتی به این نتیجه رسیدم که بگم شاید بهتر باشه، به هر حال شانسم رو امتحان می‌کنم، یا می‌گه

یا نمی‌گه! البته یک حالت سومی هم هست که ترجیح می‌دم زیاد بهش فکر نکنم؛ اونم اینه که بگه به تو مربوط نیست و من رو با خاک یکسان کنه!

با دودلی و شک لب باز کردم:

_دیشب حالت زیاد خوب نبود.

نگاهش کردم، در سکوت مشغول رانندگی بود و از انقباض فکش می‌شد فهمید که داره با حرص دندان‌هاش رو روی هم می‌فشاره.

با استرس ادامه دادم:

_یه چیزایی به من گفتی.

باز هم سکوت کرد، داخل یک کوچه پهن و بزرگ پیچید و اواخر کوچه ماشین رو پارک کرد.

اطرافم رو با چشم از نظر گذروندم، اما اثری از شرکت یا چیزی شبیه اون ندیدم؛ با تعجب رو بهش گفتم:

_رسیدیم؟

کامل به طرف من برگشت و به چشم‌هام خیره شد.

_اون حرفا راجع به زیبایی و اینا و اون رقص دو نفره فقط و فقط به دلیل مستی و به هم ریختن هورمونام بود، من همه چیز یادمه سارا، حتی اون لحظه‌ای که توی اتاق من، رو به روی من نشسته بودی و چشمات‌و بسته بودی و... البته نمی‌دونم چرا.

موزیانه خندید و ماشین رو روشن کرد و از انتهای کوچه به سمت چپ پیچید و وارد خیابان دیگه‌ای شد.

عوضی از خود راضی، می‌خواست بگه که فهمیده من منتظر بودم ببوستم، وای خدایا چه سوتی بزرگی دادم! آخه بگو دختر این چه کاری بود، مگه تو اخلاق سگی این نره غول‌و نمی‌شناختی؟! کاملا دهانم بسته

شد و علاوه بر حجم زیاد سؤالاتم، حجم کثیری از پشیمانی و ندامت هم بهم فشار می‌آورد.

توی اتاق کنفرانس شرکت مربوطه کنار هم نشسته بودیم و به بیانات آبکی آقای رئیس گوش می‌دادیم. تا این ساعت تقریبا از هر چیزی صحبت کرده بود الا قرارداد؛ از بدی آب و هوا و وضع اقتصادی بگیر تا دلایل بالارفتن سن ازدواج و ترویج فحشا در جامعه!

بهزاد مدام پاش رو تکون می‌داد و این رو از برخورد پاش به پام در زیر میز متوجه شدم، حدس می‌زدم که اگر میزان سود بالای این قرارداد در میون نبود قطعا بهزاد تا الان با چند تا جمله‌ی درشت، دهان این رئیس وراج و وقت نشناس رو بسته بود.

تا رئیس دست به لیوان آب پرتقال جلوی دستش برد تا برای تجدید قوا از اون بنوشه، بهزاد طی یک حمله‌ی گازانبری مدارک زیر دست من رو برداشت و گفت:

_خب، بریم سر امضای قرارداد.

انقدر از این حرکت ناگهانیش خنده‌ام گرفته بود که حتی با چندتا سرفه هم نتونستم کنترلش کنم؛ ناچار خودکارم رو زیر میز انداختم و به هوای برداشتنش خم شدم و کمی بی‌صدا خندیدم.

بهزاد با دست به پهلوم زد که بیشتر خنده‌ام گرفت و اون هم ضربه‌ی محکم‌تری نثار پهلوی بیچاره‌ی من کرد. از شدت ضربه‌ی وارده ناخودآگاه آخ ریزی گفتم و خنده‌ام بند اومد، خودکار رو برداشتم و راست نشستم.

بهزاد نگاه چپ چپی به من انداخت و با لحنی کاملا حرصی گفت:

_توضیحات با شماست سرکار خانوم.

گلوم رو صاف کردم و ضمن اینکه تمام تلاشم رو می‌کردم تا به بهزاد نگاه نکنم، شروع کردم به توضیح درمورد متن قرارداد و نحوه‌ی همکاریمون.

تا از شرکت بیرون اومدیم ساعت یک و نیم شده بود، توی ماشین که نشستیم بهزاد نفسش رو به بیرون فوت کرد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد؛ چند ثانیه‌ای چشم‌هاش رو بست و بعد رو به من کرد:

_چی انقدر خنده داشت؟ می‌شه به منم بگی!؟

با پرسیدن این سؤال اعصاب خنده ام باز تحریک شد.

_اینکه تا این مرده ساکت شد با عجله مدارکو از زیر دست من کشیدی.

در جوابم، لب‌هاش کمی کش اومد.

_کم مونده بود اون پارچ و لیوانش رو با هم بکنم تو حلقش، مردک پرحرف ابله! حیف که پای کلی پول در میون بود وگرنه یه دقیقه هم تحملش نمی‌کردم.

هر دو سکوت کردیم و بهزاد با روشن کردن ماشین راه افتاد.

تقریبا اواسط راه بودیم:

_بریم ناهار؟ من خیلی گشنمه.

اول می‌خواستم بگم نه و مثلا ناز کنم تا بیشتر اصرار کنه اما بعد با یادآوری اینکه مرد کنار دستم هیچ جوره اهل اصرار و یا تکرار درخواستش نیست و همچنین با توجه به این موضوع که غذایی توی خونه انتظارم رو نمی‌کشید، با نگاه کوتاهی بهش جواب مثبتم رو اعلام کردم.

برخلاف انتظارم به رستوران نرفتیم، جلوی یک آشپزخونه نگه‌داشت.

_چی می‌خوری؟

_فرقی نداره.

_من جوجه می‌خورم، واسه توام جوجه بگیرم؟

شانه‌هام رو بالا انداختم.

_آره بگیر.

چی داشت که انقدر جذبش شده بودم؟! نه ابراز علاقه‌ای کرده بود، نه نسبت به من میلی از خودش نشون داده بود! هر چی فکر می‌کردم هیچ نقطه‌ی مشترکی با هم نداشتیم جز همین رفت و آمدهای کاری و البته اون شب مهمونی...! اصلا چی شد که این شد؟! من که ازش بدم می‌اومد، شب‌ها قبل از خواب چند باری تو ذهنم می‌کشتمش بعد آروم می‌گرفتم و می‌خوابیدم! حالا چی شده بود که به اینجا رسیده بودم؟! به نظرم حرف علی داشت به حقیقت می‌پیوست البته فقط درمورد من،

همون جمله‌اش که آبی شده بود روی آتش عصبانیت من و بهزاد و پایانی برای بگو مگوهامون. فکر کنم که واقعا این محرمیت به ظاهر ساده، کار خودش رو کرده بود!....

چند دقیقه بعد با دو ظرف غذا برگشت و توی ماشین نشست. رو به صندلی عقب چرخید و ظرف‌های یک بار مصرف رو روی صندلی عقب گذاشت. بوی برنج شمال و عطر جوجه‌ی زعفرونی هوش از سر هر کسی می‌برد چه برسه به من که از صبح حتی صبحانه هم نخورده بودم.

آب دهانم رو پر سر و صدا قورت دادم و با استشمام این رایحه‌های دلپذیر، معده‌ام هم انگار بنای ناسازگاری گذاشته بود.

همین که بهزاد دست برد تا سوئیچ رو بچرخونه و ماشین رو روشن کنه، معده‌ی وقت نشناس من هم با صدای ناهنجاری اعلام وجود

کرد! از خجالت سرم رو پایین انداختم و خدا خدا می‌کردم که بهزاد نخواد چیزی بگه.

دستش رو از روی سوئیچ برداشت و روی پاش گذاشت، رو به من کرد و با لحنی جدی که لبخند نمکینی هم ضمیمه‌اش کرده بود گفت:

_اگه خیلی گرسنه‌ای برم دو تا قاشق چنگال بگیرم همینجا بخوریم.

دستی به مقنعه‌ام کشیدم و در حالی که حس می‌کردم لپ‌هام کاملا گل انداخته با خجالت جواب دادم:

_نه نه، فقط بوی خوب غذا یه کم اشتهام رو تحریک کرده.

_ببینمت!؟

آهسته سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، اما زود نگاهم رو دزدیدم؛ می‌خواستم باز به‌حالت اولم برگردم که....

ناگاه دلم در سینه فروریخت....

باز قلب بی‌جنبه‌ام با یک حرکت کوچک بهزاد ضربانش بالا رفت و دست‌هام یخ کرد، انگار گردش خونم یک طرفه شده بود؛ کل خون بدنم داشت به سمت صورتم هجوم می‌آورد!

دستم رو بالا آوردم و روی رد انگشت‌هاش گذاشتم، لپم رو کشیده بود!...

ماشین رو روشن کرد و هم‌زمان با اینکه از پارک درش می‌آورد گفت:

_فکر نمی‌کردم انقدر خجالتی باشی، قاعدتا خانومی مثل تو که یک بار ازدواج کرده و لمس شدن توسط یه مرد رو تجربه کرده نباید نسبت به یه لمس ساده و عادی مثل این، انقدر واکنش نشون بده؛ رفتارات مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده‌ست در حالی که داستان زندگیت چیز دیگه‌ای می‌گه.

نگاه کوتاهی به طرفم انداخت و ادامه داد:

_عجیبی برام سارا.

نمی‌دونستم الان ازم تعریف کرد یا بهم تیکه انداخت! بنابراین تنها واکنشی که به ذهنم رسید بی‌تفاوتی بود. موهام رو که از مقنعه بیرون اومده بود به داخل هول دادم و در سکوت مشغول شمردن ماشین‌های در حال عبور شدم.

با توجه به فشار زیاد گرسنگی، این سؤال تو ذهنم چرخ می‌خورد که الان دقیقا داریم کجا می‌ریم؟! وقتی سکوت بهزاد رو دیدم سؤالم رو به زبان آوردم:

_کجا می‌ریم؟

در همون حال که مشغول رانندگی بود جواب داد:

_می‌ریم خونه.

تا نوک زبونم اومد که بگم کدوم خونه و بعد با یادآوری اتفاق چند هفته پیش که با همین یک جمله شروع شد دهانم رو بستم و فقط به گفتن همین جمله اکتفا کردم:

_ماشینم شرکته.

_شب می‌برمت شرکت برش داری.

و ادامه‌ی راه رو در سکوت گذروندیم.

به خونه که رسیدیم ناهار رو هم در سکوت صرف کردیم و بعد از خوردن ناهار بهزاد در حالی که از پشت میز بلند می‌شد رو به من کرد:

_نمی‌خواد الان کاری انجام بدی، من می‌رم بخوابم، توام برو اتاق مهمان یه کم استراحت کن.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و ظرف‌ها رو توی سینک گذاشتم. بهزاد به اتاقش رفته بود، من هم با برداشتن کیفم به اتاق مهمان رفتم.

کیفم رو کنار تخت روی زمین رها کردم، مانتو و مقنعه‌ام رو درآوردم و روی تخت نشستم؛ جوراب‌هام رو از پام بیرون کشیدم و کف پاهام رو با دست کمی ماساژ دادم.

همیشه سرکار کفش راحتی و اسپرت می‌پوشیدم غیر از زمان‌هایی که قرار کاری داشتیم. آخه به نظرم سر قرارهای مهم کاری با کفش پاشنه بلند ابهت خاصی داشتم و هنگام راه رفتن اعتماد به نفس زیادی پیدا می‌کردم؛ در کل فکر می‌کردم که کلاس کاریم این‌جوری حفظ می‌شه!

آروم روی تخت دراز کشیدم، زیر پتو خزیدم و با آغوش باز به استقبال خواب رفتم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با شنیدن صدای در اتاق از خواب پریدم. چشم‌هام رو که باز کردم همه‌جا تاریک بود، آهسته نیم خیز شدم و نگاهی به اطراف انداختم.

_سارا بیدار شدی؟

بهزاد بود که با لحنی مضطرب نزدیکم اومد و این سؤال رو پرسید.

با صدایی دورگه جواب دادم:

_آره چطور مگه؟ وای ببخشید خیلی خوابیدم نه؟ شب شده، ساعت چنده؟

با دستپاچگی که توی صداش موج می‌زد گفت:

_گوش کن ببین چی می‌گم، مامانم و مهسا اومدن اینجا، خواهش می‌کنم ازت تا زمانی که نرفتن تو اتاق بمونی و بیرون نیای، چراغم روشن نکنی، باشه؟

اضطراب و دستپاچگی بهزاد به منم سرایت کرد، دست و پام رو گم کرده بودم و نمی‌دونستم که چه کار باید بکنم.

_چطور یهو اومدن آخه؟ حالا چی کار کنیم؟ وای اگه بفهمن.... نه نه، خدا نکنه، خدایا چی کار کنیم حالا.

_چرا هول شدی تو، اونا هیچی نمی‌فهمن اگه تو بی سر و صدا اینجا بمونی، در اتاقم قفل کن خب؟

_باشه باشه.

صدای زنگ در به صدا در اومد، قلبم توی دهانم می‌زد از شدت هیجان منفی که بهم وارد شده بود.

بهزاد با عجله از اتاق بیرون رفت و درحالی که در رو می‌بست گفت:

_پاشو بیا درو قفل کن سارا، بدو.

با عجله از جا بلند شدم و بلافاصله بعد از بسته شدن در، قفلش کردم.

استرس به همه‌ی سلول‌های بدنم ریشه دوانده بود و ترس از فهمیدن موضوع توسط مهسا و مادرش و تصور اینکه چه واکنشی ممکنه نشون بدن، صحنه‌ی قیامت رو برام تداعی می‌کرد!

با قدم‌هایی لرزان و سریع، طول اتاق رو متر می‌کردم و مدام دست‌هام رو به هم می‌مالیدم.

با شنیدن صدای بسته شدن در و سلام و احوال‌پرسی‌های گرمشون که همه رنگ و بوی دلتنگی داشت، آهسته به در نزدیک شدم و گوشم رو بهش چسبوندم.

به دلیل فاصله‌ی زیاد اتاق‌ها از سالن پذیرایی باید برای شنیدن حرف‌هاشون تمرکز می‌کردم و نهایت دقت رو به خرج می‌دادم، البته صدای مهسا به دلیل قورت دادن بلندگو از همه واضح‌تر به گوش می‌رسید.

چند دقیقه‌ای از اومدنشون می‌گذشت و تا الان بخیر گذشته بود. استرسم خیلی کم شده بود و سطح هیجانات منفیم داشت تعدیل می‌شد؛ می‌خواستم از در فاصله بگیرم تا برگردم و روی تخت دراز بکشم که صدای جیغ مانند مهسا بلند شد:

_بهزاد؟ یه دقیقه بیا آشپزخونه کارت دارم.

گوشام تیز شد و باز سرم رو به در چسبوندم.

_بگو دیگه، یه دقیقه خواستم کنار مامان بنشینما، ببینم می‌تونی بعد سی و یه سال عمر که از خدا گرفتی و حرومش کردی یه چای بذاری یا نه؟ همینه رو دستمون موندی دیگه.

_بهزاد مهمون داشتی؟

_نه چطور مگه؟

با کف دست محکم به پیشانیم کوبیدم و زیر لب وای بر منی گفتم که از صد تا خاک بر سرم بدتر بود!

ظرف‌های ظهر توی سینک بود و مهسا به طور واضحی دو تا بودن ظرف‌ها رو به بهزاد گوشزد می‌کرد.

باز صدای مهسا به گوشم رسید که با لحن پر از سوءظنی گفت:

_هیچی، فقط از هر ظرفی دو تا تو سینکه، فکر کنم من چشمام مشکل پیدا کرده، آخه تو که می‌گی مهمون نداشتی.

_چی می‌گه مهسا؟ بهزاد؟ مهمون داشتی مادر؟ تو که به مهسا پیام دادی گفتی امروز ناهار تو جلسه‌ای واسه همین نمیای پیش ما!

_آره خب این ظرفا مال دیروزه مامان جان، تو هنوز دختر حرف درآورت رو نشناختی؟

_باشه بابا ما نفهم، تو خوبی فقط، ولش کن، اصلا هر خری که پیشت بوده به ما چه!

وای خدا، ازت خواهش می‌کنم حتی شده برای چند لحظه، مهسا رو روی حالت سایلنت بذاریش، اگر این دعام رو مستجاب کنی بنده نوازی کردی!

هر دم از این باغ بری می‌رسد... این بار محکم به پشت دستم ضربه زدم و آخ ریزی گفتم؛ ظرف‌ها به جهنم، کفش‌هام رو بگو!...

خدایا، خداجون، ازت خواهش می‌کنم، التماست می‌کنم، تا زمانی که مادر و خواهر بهزاد برن، کفش‌های من رو نامرئی کنی؛ خدایا تو رو خدا!

رسما داشتم دیوانه می‌شدم، خواسته‌هایی داشتم که خودم هم به ناممکن بودنشون اطمینان کامل داشتم.

استرس مثل ماری به دورم حلقه زده بود و من رو می‌فشرد. با هر جمله‌ی مهسا و جواب‌های مزخرف بهزاد، فشارش رو بیشتر می‌کرد، طوری که حس می‌کردم قلبم از جا کنده شده و به طرف دهانم در حرکته!

دست و پام رو به سردی می‌رفت و ایستادن هرلحظه برام سخت‌تر می‌شد.

همونجا پشت در نشستم و هر آن منتظر این بودم که مهسا کفش‌هام رو ببینه و بلند بگه «سارا اینجاست» و بعد مادرش به این اتاق بیاد و من رو حسابی فحش‌کش کنه و بعد هم بهزاد مجبور بشه جریان رو براشون بگه و اوضاع وخیم‌تر بشه و با خفت و خواری بیرونم کنند.

چشم‌هام به تاریکی عادت کرده بود و صدالبته نور کم‌جونی هم که از بیرون اتاق به داخل نفوذ کرده بود بی تأثیر نبود.

در همون حال که گوشم به حرف‌های اون‌ها بود، چشمم به چیزی پایین تخت افتاد. خم شدم و چهار دست و پا جلو رفتم؛ دست بردم و برداشتمشون. کفش‌هام بودن... آره... خود خودشون بودند.

همونجا نشستم و از شدت خوشحالی کفش‌هام رو در آغوش کشیدم.

خدا رو شکر که بهزاد عقلش رسیده بود اینا رو بیاره بذاره تو اتاق وگرنه کارمون زار بود.

با دیدن کفش‌هام خیالم تا حدودی راحت شد و سلول به سلول بدنم در یک آرامش نسبی فرو رفت.

از توی کیفم گوشیم رو درآوردم و روی تخت نشستم، قفلش رو باز کردم و اول از همه روی حالت سکوت تنظیمش کردم، روی تخت دراز کشیدم و با روشن کردن اینترنت مشغول نت‌گردی شدم.

ساعت هفت بود و تقریبا دو ساعتی از اومدن مهسا و مادرش می‌گذشت که از طرف بهزاد برام پیام اومد.

وارد صفحه‌ی شخصیش شدم و چشمم به ترسناک‌ترین جمله‌ی تاریخ بشریت افتاد «مهسا می‌خواد شب بمونه !»

مصیبت بالاتر از این هم وجود داشت مگه؟ مضطرب و نگران براش تایپ کردم: «یه جوری ردش کن بره»! به سرعت پیامم رو سین کرد و در حالت ایز تایپینگ قرار گرفت «هیچ راهی نداره»! کلافه و عصبی شدم از این جواب مسخره‌اش؛ یعنی چی که هیچ راهی نداره؟! پس چه غلطی باید بکنیم؟! انگشتانم به صورت کاملا خودجوش مشغول تایپ همین جمله شدند، عینا همین جمله رو با همین غلظت براش تایپ کردم، چند تا علامت سؤال هم برای فهموندن میزان مزخرف بودن جوابش گذاشتم و با یک ایموجی خشمگین هم، میزان خشم و استرس و کلافگیم رو بهش نشان دادم.

منتظر جوابش بودم و اون هم در کمال ناباوری of شد! نیم‌خیز شدم و نشستم، پاهام رو از لبه‌ی تخت آویزون کردم و گوشیم رو کنارم

انداختم؛ کلافه و عاجز از وضعیت به وجود اومده، سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

هزاران بار صحنه‌ی دیدن مهسا رو با خودم مرور کردم و هربار تصویرش در حالی که سرش رو تکان می‌داد و می‌گفت " ازت انتظار نداشتم سارا " مقابل چشم‌هام رژه می‌رفت.

برای حل معادله‌ی چند مجهولی که در اون گیر افتاده بودم داشتم به تمام روزنه‌های موجود چنگ می‌انداختم که صدای تقه‌ی ریزی به گوشم خورد.

دستپاچه ایستادم، قلبم ناآرام‌تر از هر وقت دیگه‌ای می‌زد و ذهنم آشفته و سردرگم به پاهام فرمان حرکت رو داد. سعی می‌کردم قدم‌هام رو جوری بردارم که هیچ صدایی ایجاد نشه.

پشت در که رسیدم، با دریایی از استرس گوشم رو بهش چسبوندم، دستم رو روی دهانم گذاشتم تا حتی ناخواسته هم صدایی از بین لب‌هام

خارج نشه؛ حتی می‌ترسیدم نفس بکشم! با برخورد ضربه‌ی آروم دیگه‌ای به در که درست در همون نقطه‌ای بود که من گوشم رو بهش چسبونده بودم، از جا پریدم و یک قدم به عقب برگشتم؛ نفسم برای چند ثانیه رفت.

با شنیدن صدای بهزاد که خیلی آروم و آهسته پچ پچ می‌کرد، نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم و یک قدم فاصله تا در رو جلورفتم.

_سارا،باز کن درو، زود باش الان می‌بینَنَم.

آهسته کلید رو در قفل چرخوندم و دستگیره رو با احتیاط پایین کشیدم؛ در رو باز کردم و طوری پشت در ایستادم که از اون طرف دید نداشته باشه.

بهزاد با عجله خودش رو داخل اتاق پرت کرد و در رو بدون اینکه صدایی ایجاد کنه بست و قفل کرد. دست من رو گرفت و دنبال خودش کشید، انتهای اتاق و جلوی دراور ایستاد و دستم رو ول کرد. یک دستش رو روی میز دراور گذاشت و دست دیگه‌اش رو کلافه بین موهاش برد؛ نفسش رو به بیرون فوت کرد و با صدایی که روی پایین‌ترین ولوم قرارش داده بود گفت:

_چاره‌ای ندارم سارا، فکر می‌کنی من از این وضعیت راضی‌ام؟ اومده می‌گه می‌خوام فردا باهات بیام شرکت، چی بگم بهش؟ از طرف دیگه، اگه الان در مقابلش جبهه بگیرم با اون ظرفای توی سینک، اگه حتی یه درصد شک داشته باشن به من، شکشون تبدیل به یقین می‌شه!

_خب چی کار کنیم پس؟ کجا بخوابه؟

_جوک می‌گی؟ خب معلومه، اینجا، تو میای تو اتاق من.

از شنیدن حرف‌هاش، ناخودآگاه صدام کمی بالا رفت.

_چی؟

_هیس، چه خبرته، تا الان که نفهمیدن، ببینم تو می‌تونی خبر دارشون کنی یا نه!؟

صدام رو پایین آوردم و آهسته جواب دادم:

_خودت کجا می‌خوابی پس؟ شک نمی‌کنه بهت ببینه رو مبل خوابیدی؟

ضربه‌ی آرومی به پیشونیش زد.

_کی گفته من قراره رو مبل بخوابم؟

_پس چی؟ کجا می‌خوابی؟

_سارا خودتو زدی به نفهمی؟ نگو که از اینکه قراره تو یه اتاق بخوابیم می‌ترسی!

آره خب، می‌ترسیدم! اما نه از اون! از خودم! می‌ترسیدم از اینکه کنارش روی یه تخت بخوابم و نتونم جلوی وسوسه‌ی در آغوش گرفتنش مقاومت کنم...

می‌ترسیدم از اینکه کنارش بخوابم و از بوی خوش عطرش مست بشم و در عالم مستی اونچه رو که نباید به زبون بیارم...

سکوتم که بیش از حد معمول طول کشید عصبی و کلافه لب باز کرد.

_تو رو خدا بس کن این رفتارا رو، چرا مثل این دخترای چهارده پونزده ساله‌ی آفتاب مهتاب ندیده رفتار می‌کنی؟ در ضمن من هنوز اونقدر مونده نشدم که به تو چشم داشته باشم؛ همین یک شبه، می‌خوابیم و تموم می‌شه، خب؟

چیزی تو دلم تکون خورد با این حرفش، چیزی شبیه ترک خوردن، شبیه شکستن...

بغضی رو که گلوم رو تسخیر کرده بود به هر زحمتی که شد قورت دادم و برای اینکه اشکم جاری نشه چند بار پلک زدم و خدا رو شکر کردم که اینجا تاریکه و بهزاد نمی‌تونه حالت چهره‌ام رو خوب تشخیص بده.

گلوم رو آهسته صاف کردم تا لرزش صدام رو کنترل کنم.

_من حرفی ندارم، می‌خوابیم و تموم می‌شه!

_خب، پس وقتی که مامانم رفت، من سر مهسا رو یه جوری بند می‌کنم، بعد بهت یه تک زنگ می‌زنم سریع وسایلت‌و برمی‌داری و می‌ری تو اتاق من، در رو هم قفل می‌کنی، باشه؟

فقط تونستم سرم رو تکون بدم، بهزاد هم با گفتن "خوبه" به طرف در رفت. در رو باز کرد و با احتیاط سرش رو از لای در بیرون برد و نگاهی به

راهرو انداخت، وقتی خیالش راحت شد که مهسا و مادرش حواسشون نیست، از اتاق بیرون رفت.

پشت سرش رفتم و در رو قفل کردم و همونجا پشت در آوار شدم و فرو ریختم.

تکیه‌ام رو به در دادم و زانوهام رو در آغوش کشیدم، سرم رو روی زانوهام گذاشتم.

مدام همون یک تکه از حرف‌هاش توی سرم می‌چرخید، " تو رو خدا دست بردار از این رفتارات "، یک قطره اشک از چشمم چکید، " هنوز اونقدر مونده نشدم که به تو چشم داشته باشم "، قطره‌ی دیگه‌ای روی گونه‌ام راه گرفت و بغضم شکست... و دلم شکست... و احساسم شکست...

غم غریبی به دلم چنگ انداخته بود و سایه‌ی جغد شوم بداقبالی روی تن خسته‌ام سنگینی می‌کرد.

حس می‌کردم که نهال کم جان عشقم زیر بار بی‌مهری‌ها و بی توجهی‌های بهزاد کمر خم کرده و چیزی تا شکستنش نمونده؛ با اشک‌هام آبیاریش کردم و روی برگ‌های کوچک و سبزش دست کشیدم و زمزمه کردم:

عشقه که دلیل اشکاته،

عشقه که همیشه همراته،

شاید نمی‌دونی اما عشق، مرهم تموم درداته،

عاشق که بشی حالت، حال دل مجنونه،

دست خود آدم نیست، فکرت همه‌جا اونه،

عاشق که بشی مست بوی نم بارونی،

چشمات‌و که می‌بندی، تو خاطره‌هات اونی....

چند دقیقه بعد، از سالن صدای خداحافظی می‌اومد؛ حدس زدم که مامانش داره می‌ره و ای کاش که مهسا هم امشب از خر شیطون پیاده می‌شد و همراه مادرش می‌رفت.

با کمک گرفتن از زمین از جا بلند شدم، کفش‌هام رو کنار کیفم روی زمین گذاشتم و لباس‌هام رو هم روی لبه‌ی تخت آویزون کردم، همه جا رو چک کردم تا موقع نقل مکان چیزی جا نمونه و بدبختی جدیدی برامون درست نشه.

روی تخت نشستم و با دست کشیدن روی پتوی به هم ریخته‌ی روش، گوشیم رو پیدا کردم و روی ویبره گذاشتمش تا اگه بهزاد زنگ زد متوجه بشم بعد هم دراز کشیدم ، گوشی رو روی شکمم گذاشتم و ساعدم رو سایه‌بانی برای تاریکی چشم‌هام قرار دادم.

برای دور موندن ذهنم از هرگونه فکری که مربوط به بهزاد می‌شد و در اکثر مواقع هم آزار دهنده بود، تصویر زیبای برادرزاده‌ام ملیکا رو پشت پلک‌هام به تصویر کشیدم.

تقریبا دو ساعتی می‌گذشت و ساعت ده شده بود؛ حوصله‌ام حسابی سر رفته بود و مغزم هم از هجوم افکار مختلف در شرف انفجار بود.

با حس لرزش روی شکمم دست بردم و گوشی رو برداشتم، با دیدن اسم بهزاد روی صفحه، به سرعت از جا بلند شدم.

اول به طرف در رفتم و قفلش رو باز کردم، برگشتم و کیف و کفشم رو به دست گرفتم و مانتو و مقنعه‌ام رو هم روی دستم انداختم؛ موبایلم رو برداشتم و به طرف در رفتم، با فشار آرنج بازش کردم و اول سرم رو بیرون بردم و وقتی از امن و امان بودن اوضاع اطمینان حاصل کردم کامل بیرون رفتم.

_مهسا، تا تو ظرفا رو می‌شوری من یه سر به اتاق کارم بزنم، زود برمی‌گردم.

_من به تو چی کار دارم آخه؟ چه عجیب شدی تو امشب.

صدای مکالمه‌ی بهزاد و مهسا بود که در فاصله‌ی کوتاه بین اتاق مهمان تا اتاق بهزاد به گوشم رسید.

جلوی در اتاق بهزاد ایستادم و قصد داشتم که باز هم با آرنج در رو باز کنم که ناگاه دستی روی دستگیره نشست و در رو باز کرد.

نگاه کوتاهی به پشت سرم انداختم، بهزاد با فاصله‌ی میلی‌متری پشتم ایستاده بود و وقتی تعللم رو در ورود به اتاقش دید، حرصی و با عجله کلمات رو پشت هم ردیف کرد:

_زود باش دیگه برو تو، امشب تمام شب‌و وقت داری که نگام کنی!

ای لعنت به من که از هیچ لحظه‌ای برای دادن موضوع به دست بهزاد دریغ نمی‌کردم!

و لعنت به بهزاد که از هیچ حرکت من برای سوژه کردن نمی‌گذشت!

به داخل اتاق قدم گذاشتم، پشت سرم وارد شد و در رو بست و قفل کرد.

_برای شام واقعا شرمنده‌ام، باید صبر کنی تا مهسا بره بخوابه بعد برات بیارم.

_گرسنه نیستم.

چراغ خواب آبی رنگ اتاقش رو روشن کرد، لباس‌هام رو روی جالباسی گوشه‌ی اتاق آویزون کردم و کیف و کفش‌هام رو هم پایینش گذاشتم.

گوشی به دست پشت پنجره ایستادم.

_هندزفری داری؟

_آره

صدای باز و بسته شدن کشو اومد و بعد هم هندزفری که جلوی صورتم تاب می‌خورد.

کف دستم رو بالا گرفتم و بهزاد هم هندزفری رو توی دستم رها کرد، به گوشی وصلش کردم و موزیک مورد علاقه‌ام رو پلی کردم.

کاملا بی‌توجه به حضور بهزاد، به دیوار تکیه دادم و پرده رو کمی کنار زدم. هیچ کس توی خیابون نبود، حتی پرنده هم پر نمی‌زد. تا چشم کار می‌کرد تیرهای چراغ برق با فاصله‌های منظم در دو طرف خیابون قد علم کرده بودند و هرازگاهی ماشین مدل بالایی هم رد می‌شد.

_من می‌رم که مهسا شک نکنه، بیا درو قفل کن.

بدون اینکه نگاهش کنم فقط آهسته گفتم:

_باشه.

از اتاق بیرون رفت و در رو آهسته بست، بلافاصله به سمت در رفتم و قفلش کردم؛ روی تختش نشستم و به تاج تخت تکیه دادم.

بوی عطر لعنتیش داشت با بغض فروخورده‌ام بازی می‌کرد.

روی تخت دست کشیدم و با خودم به این موضوع فکر می‌کردم که چند نفر تا الان روی این تخت خوابیدن !؟....

با چند نفر روی این تخت عشق‌بازی کرده !؟....

آروم آروم سُر خوردم و دراز کشیدم.

به سقف اتاق خیره شدم؛ تا الان با چند نفر تو این اتاق تنها بوده !؟....

پشت به در، به پهلو چرخیدم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم؛ با چند نفر روی این تخت شبش رو صبح کرده...؟! خدایا من مستحق این همه درد نیستم، گناهم چیه که باید عاشق همچین مردی بشم!؟

دستم رو روی جای خالیش گذاشتم و هق هق خاموشم رو از سر گرفتم، ملحفه‌ی زیر دستم رو چنگ زدم و به اشک‌هام مجوز آزادی دادم.

هجوم افکار آزار دهنده رهام نمی‌کرد، قلبم هم در سینه ناآرامی می‌کرد و از این فکرهای خودآزار سخت به خودش می‌پیچید و تیر می‌کشید.

به خاطر اینکه سعی می‌کردم بی‌صدا گریه کنم، گلوم به طرز فجیعی سنگین شده بود و حتی تنفس رو هم برام سخت کرده بود و شنیدن موسیقی غمگین و زیبا هم مزید بر علت شده بود.

بی‌صدا اشک می‌ریختم و فقط شانه‌هام از شدت گریه می‌لرزید که ناگهان با حس گرمای دستی که روی بازوم قرار گرفت ترسیده هین بلندی کشیدم و از جا پریدم.

هندزفری رو از گوشم بیرون کشیدم و به سمت مخالف چرخیدم، با دیدن بهزاد که کنار تخت روی دو زانو نشسته بود نفس عمیقی کشیدم و تند تند اشک‌هام رو با دست پاک کردم و با صدایی گرفته و دو رگه گفتم:

_چطوری اومدی تو؟ من که درو قفل کرده بودم.

_چرا گریه می‌کردی؟

_نه، گریه نمی‌کردم!

_چرا صدات گرفته پس؟ چرا وقتی من‌و دیدی زود اشکات‌و پاک کردی؟

بدون هیچ فکری یکهو از دهانم پرید:

_حساسیت دارم.

_جدا؟ به چی؟

_به تو...

_به من؟

تازه فهمیدم که چی گفتم! باز هم زبون نافرمانم کار دستم داده بود، فوری درصدد ماست مالی براومدم.

_به عطرت!

با تعجب فراوانی که توی صداش کاملا مشهود بود، پرسید:

_به عطرم!؟

خدایا، چرا بس نمی‌کرد؟ توی بد مخمصه‌ای گیر افتاده بودم، نه راه پس داشتم و نه راه پیش؛ بدون هیچ پیش‌بینی خاصی بحث رو عوض کردم.

_اصلا تو چطوری اومدی تو؟ من مطمئنم درو قفل کرده بودم.

_چند بار در زدم، درو باز نکردی، از کلید یدک استفاده کردم.

خم شدم و پتو رو از زیر پام بیرون کشیدم، دراز کشیدم، پتو رو روی خودم انداختم و چشم‌هام رو بستم.

از پایین رفتن تشک فهمیدم که اون هم دراز کشیده، چند دقیقه‌ای که گذشت با حس نفس‌های داغی که روی صورتم پخش می‌شد چشم باز کردم.

یک دستش رو تکیه‌گاه سرش قرار داده بود و در نزدیک‌ترین فاصله از من خیره نگاهم می‌کرد.

قلبم بی‌مهابا خودش رو به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید، طوری که می‌ترسیدم بهزاد متوجه صداش بشه؛ آرم و پر استرس گفتم:

_چیه؟

_اعتراف می‌کنم حق داشتی که بترسی.

_از چی؟

جوابم مُهری شد که لب‌هام رو به هم دوخت! تمام تنم گر گرفت از لمس لب‌هاش... هیچ کاری نمی‌کرد، فقط لب‌هاش رو محکم روی لب‌هام فشار می‌داد...

قلب بی‌جنبه‌ام جوری خودش رو به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید که هر لحظه این امکان رو می‌دادم که قفسه‌ی سینه‌ام رو بشکافه و بیرون بیوفته.

چشم‌هاش رو بسته بود و فقط لب‌هاش رو روی لب‌هام می‌فشرد! انگار که می‌خواست با این کار حرف‌های نگفته‌اش رو بهم منتقل کنه، تمام تار و پودم داشت به عشقش گره می‌خورد، نهال کم جونی که تا همین چند ساعت پیش کمر خم کرده بود، حالا محکم و استوار ایستاده بود و به سرعت در حال قد کشیدن بود.

لب‌هام رو از محاصره‌ی شیرین لب‌هاش درآورد، پیشانیش رو سجده‌وار روی پیشانیم گذاشت.

_من بلد نیستم حرف دلمو بگم سارا.

_می‌دونم...

_خوبه که می‌دونی... من ازت هیچی نمی‌خوام سارا، جز خودت، تمام و کمال، می‌فهمی چی می‌گم؟

_می‌فهمم...

_خوبه که می‌فهمی....

حس عجیب و دست نیافتنی رو داشتم تجربه می‌کردم، حس بچه‌ای که بعد از مدت زمان زیادی دوری، حالا به آغوش مادرش برگشته، همون‌قدر آرام‌بخش، همون‌قدر رؤیایی...

پیشانیش رو ازم جدا کرد و بوسه‌ی ریزی روی لب‌هام کاشت، سرش رو کنار گوشم برد، جوری که لب‌هاش به گوشم برخورد می‌کرد؛ آروم دم گوشم زمزمه کرد:

_نمی‌دونم دقیقا چطور شد؛ نمی‌دونم که چه اتفاقی افتاد و کی شروع شد؛ اما فکر می‌کنم که دوستت دارم...

بعد هم لاله‌ی گوشم رو بوسید و کنارم دراز کشید.

باورم نمی‌شد که بهزاد همچین حرفی بهم زده باشه، حتی در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید که در یک همچین شرایطی این جمله‌ی ناب رو برام بازگو کنه...

نهال جان گرفته و مقاوم عشقم رو می‌دیدم که شکوفه کرده و به زیبایی آراسته شده.

دست روی قلبم گذاشتم و به آرامش دعوتش کردم آخه بدجوری بی‌قراری می‌کرد؛ بی‌تابی می‌کرد برای آغوش بهزاد...

تمام سلول‌های بدنم در تلاطم بودند، ناخواسته داشتم به سمتش کشیده می‌شدم و برای توجیح این کارم، به خودم قبولوندم که به هر حال من هم باید یک جوری دوست داشتنم رو بهش اعلام کنم!

رو بهش به پهلو چرخیدم و کف دستم رو روی قلبش گذاشتم، اول آروم و منظم می‌زد و روال، اما وقتی که بوسه‌ی ریزی روی بازوی عضلانیش کاشتم ضربانش از خط خارج شد.

به طرفم برگشت و من رو در حصار امن بازوانش زندانی کرد، سرم رو روی سینه‌ی ستبرش گذاشتم و با شنیدن لالایی ناب ضربان قلبش آرام‌ترین خواب عمرم رو تجربه کردم.

باورش سخت بود که بهزاد به‌منش به من سارا مسعودی ابراز علاقه کرده باشه! هنوز هم فکر می‌کردم اون لحظات رو خواب می‌دیدم و هر بار با یک نفس عمیق عطرش رو تا عمق جانم فرو می‌خوردم تا مطمئن بشم که رؤیا نبافتم، که همه‌ی اون لحظات واقعی بوده ! و هیچ چیزی بیشتر از آغوش بهزاد واقعی و ملموس نبود...

چه شهد شیرینی رو به کامم ریخته بود با داغ لب‌هاش! اونقدر شیرین که فکر می‌کنم تا پایان عمرم نیاز به هیچ ماده‌ی شیرینی ندارم!

با همین افکار دلخوش بودم که صدایی موذی آرامشم رو به هم زد؛ صدایی که مرموزانه زمزمه می‌کرد «پس اون کسی که شب مهمونی ازش حرف می‌زد کیه؟!» همین یک جمله بس بود تا باز خودآزاری رو استارت بزنم .

یکی در میان از خودم می‌پرسیدم یعنی کی منظورش بوده؟! چرا امشب انقدر یکهویی ابراز علاقه کرد؟! چرا انقدر بی‌مهابا به آغوشم کشید؟! نکنه باز از اون زهرماری‌ها خورده باشه !؟

سفیهانه سرم رو بالا آوردم و چندبار بو کشیدم! هیچ اثری از الکل به مشام نمی‌رسید. تازه به خاطرم اومد که مهسا اینجاست، قطعا در حضور خواهرش الکل نمی‌خورد، قطعا! چقدر عشق عجیبه؛ وادارت می‌کنه احمقانه‌ترین فرضیه‌هات رو هم جدی بگیری !

اون صدای مرموز و آزاردهنده رو به کنج‌ترین نقطه‌ی ذهنم تبعید کردم و تصمیم گرفتم فعلا از لحظه‌ی حال لذت ببرم؛ از آغوش عشق، از خوش آهنگی ریتم زندگی و از عطر دلپذیر بودن...

صبح با صدای ضربات محکمی که به در می‌خورد از خواب پریدم اما هر چی تقلا می‌کردم نمی‌تونستم تکون بخورم.

چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن چهره‌ی خواب‌آلود بهزاد دلم قنج رفت برای بوسیدنش اما به هر ضرب و زوری که بود خودم رو کنترل کردم.

_بذار پاشم.

_نمی‌خواد، آروم بگیر.

و سخت من رو به خودش فشرد.

_بهزاد جان مهسا پشت دره.

_جانِ بهزاد جان، خب باشه.

_ای بابا خب الان نمی‌گه چرا بیدار نمی‌شی بری سرکار؟! مگه نگفتی گفته می‌خواد امروز بیاد شرکت!؟

صداش رو بلند کرد و تقریبا فریاد زد:

_مهسا، چه خبرته ؟

صدای عصبانی و پر حرص مهسا از پشت در اومد.

_مرگ مهسا، کوفت مهسا، پاشو گمشو دیگه ساعت ده صبحه، تو کی می‌خوای بری شرکت؟

_امروز نمی‌رم، برو کپه‌ی مرگت‌و بذار، بذار منم به رؤیای شیرینم برسم.

و در انتهای حرفش بوسه‌ای روی موهام زد و من رو بیشتر در آغوشش محبوس کرد.

_ای زهر مار و رؤیای شیرین، بی‌خود کردی من‌و دیشب به زور نگه داشتی گفتی فردا با هم بریم شرکت کارم داری! وایسا ببینم، اصلا تو چرا درو قفل کردی؟

با استرسی که همراه شده بود با خنده از لحن حرصی مهسا، آهسته گفتم:

_چی می‌گه مهسا؟ تو به زور نگهش داشتی؟

_بعدا در موردش حرف می‌زنیم.

باز صداش رو بلند کرد و این بار کمی جدی‌تر گفت:

_مهسا رو اعصاب من راه نرو، می‌دونی که سگ بشم چی می‌شه. دیشب مامان همه‌اش می‌گفت ازت غافل شدم منم مجبوری نگهت داشتم که خوشحال بشه، حالا هم می‌تونی زحمتو کم کنی.

مهسا ضربه‌ی محکمی به در زد و حرصی‌تر جواب داد:

_مگه من مسخره‌ی توام، پاشو بیا این دروباز کن ببینم، واسه چی قفلش کردی؟

_به تو چه، دلم خواسته، شرّت کم.

_مرگ، اصلا تو خیلی مشکوکی، دیشب که از هر ظرفی دو تا تو سینک بود، اتاق مهمان هم که بوی عطر زنونه می‌داد، عطرش خیلی هم آشنا بود، الانم که در اتاقتو قفل کردی و پشتش سنگر گرفتی، پاشو بیا بیرون ببینم.

_مهسا، خفه شو خواهشا، من هر کاری بکنم به هیچ کس مربوط نمی‌شه مخصوصا تو یکی، در ضمن من اگه دختر بیارم خونه اوسکول که نیستم ببرمش تو اتاق مهمان، میارمش اتاق خودم احمق جون.

_دِ همین دیگه، پاشو بیا این در وامونده رو باز کن ببینم چه خبره اون تو.

_آره اصلا تو راست می‌گی، الان یه جیگری تو بغلمه که اصلا دلم نمیاد ولش کنم برم سرکار، حالا دیگه با خداحافظیت ما رو خوشحال کن، خرمگس.

_می‌کشمت بهزاد، می‌کشمت، بی‌حیای خاک بر سر، من رفتم، حسابت باشه واسه بعدا.

لگد محکمی به در زد و بعد از چند ثانیه هم صدای به هم خوردن در ورودی به گوش رسید.

سرم رو از سینه‌اش فاصله دادم و با تعجب گفتم:

_چرا دیشب گفتی مهسا می‌خواد بمونه؟ مهسا که الان چیز دیگه‌ای می‌گفت!

بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند.

_چون می‌خواستم نگهت دارم، می‌خواستم بمونی پیشم تا به اینجا برسیم، تازه نمی‌دونی که...

_چی رو؟

_خودم زنگ زدم به مامان‌اینا گفتم بیان اینجا.

قهقه‌ی مستانه‌ای سر داد .

تعجب و دلخوری از لحنم می‌بارید:

_نگفتی بفهمند؟ اصلا اون لحظه به منم فکر کردی؟

زل زده بود تو چشم‌هام، قهوه‌ی تلخ چشم‌هاش رقیق شده بود، شفاف و زلال...

_نه ...

_نه!؟

_من اون لحظه به تو فکر نکردم، بعد سفرمون به دبی، من هرلحظه به تو فکر کردم سارا... هر لحظه...

قطعا این "نه" دلنشین‌ترین جواب منفی بود که در تمام طول عمرم شنیده بودم.

زبونم قاصر شده بود از گفتن، نمی‌دونستم چی بگم و نه می‌تونستم چیزی بگم! نگاهش بین چشم‌ها و لب‌هام در نوسان بود، زنی رو توی مردمک صیقلی چشم‌هاش می‌دیدم که آسیمه‌سر در حال رقص و پایکوبی بود و چقدر هم شبیه من بود!

سرش رو جلو آورد، درست در یک سانتی لب‌هام توقف کرد و نگاه ملتمسش رو بهم دوخت.

دلم در تب و تاب بود، دیگه طاقت این نگاه شفاف رو نداشتم، چشم‌هام رو بستم و فاصله‌ی باقی مونده رو پر کردم.

لب‌های من نبود! پرنده‌ی بی‌قرار عشق بود که روی لب‌هاش نشست؛ اول هیچ عکس‌العملی نشون نداد، اما بعد از چند ثانیه مثل تشنه‌ای که به آب رسیده شروع کرد به بوسیدنم.

پر شور می‌بوسید و پر حرارت‌تر بوسیده می‌شد، انگار که مسابقه‌بود بینمون، هر کی پر عشق‌تر ببوسه برنده‌ست!

تمام تنم گر گرفته بود، تو آغوشش به آتش کشیده شده بودم، مثل گناهکاری که محکوم بشه به جهنم، می‌سوختم از گرمای عشقش و این سوختن تاوان عشق من بود؛ اگر سوختن تو آتش جهنم هم همین‌قدر لذت بخش باشه شیطان رو سرزنش نمی‌کنم برای گمراهی...

سیراب که شد عقب رفت، چشم‌هام همچنان بسته بود و چیزی نمی‌دیدم، بوسه‌ی کوتاهی به پیشونیم زد و من رو بیشتر در آغوشش فشرد.

_حالا چرا چشماتو باز نمی‌کنی؟ الان خجالت کشیدی یعنی؟

خودم رو تو بغلش جمع کردم و چیزی نگفتم.

من رو از خودش جدا کرد؛ چشم‌هام رو باز کردم ولی برخلاف خواست قلبیم، مصرانه نگاهم رو به لکه‌ی کوچکی که روی تی‌شرت

سفیدش افتاده بود دوخته بودم؛ اصلا توانایی اینکه مستقیم نگاهش کنم رو در خودم نمی‌دیدم.

با لحنی کاملا مهربان و دلنشین که اثراتی از پشیمونی هم توش به چشم می‌خورد ادامه داد:

_الان چی کار کنم که خانومم نگام کنه؟

نمی‌فهمید که نباید بعضی چیزها رو یکهویی به کسی گفت؟! مثلا به کسی که عاشقشه و چند لحظه پیش بوسیدتش نباید یک دفعه بگه خانومم! خب شاید قلبش دوام نیاره زیر بار این همه حس خوشایند! تپش‌های قلبم نامنظم شده بود و عرق شرم به پیشونیم نشسته بود؛ حس می‌کردم که روحم رقص کنان می‌خواد از کالبدم خارج بشه و برای جلوگیری از مردن بی موقع آهسته و زیر لب زمزمه کردم:

_آرام بغل بگیر مرا...

با خشونت من رو به آغوش کشید، روی موهام رو بوسید و با حرص من رو بیشتر به خودش فشرد.

_تا الان، فکر می‌کردم که دوستت دارم، مطمئن نبودم هنوز، اما حالا با اطمینان بهت می‌گم سارا، با اطمینان... دوستت دارم... نه از اون دوست داشتنای الکی‌ها! دوستت دارم، واقعیه واقعی، مردونه‌ی مردونه، می‌فهمی چی می‌گم؟

بیشتر تو سنگر امن بازوهاش پناه گرفتم.

_می‌فهمم...

_خوبه که می‌فهمی... خیلی خوبه که می‌فهمی... من حرف زدن از احساسمو بلد نیستم سارا اما به روش خودم دوستت دارم، مردونه دوستت دارم... می‌دونی که وقتی می‌گم مردونه یعنی چی؟

دلم دیگه تاب نداشت این همه حس خوب رو یکجا هضم کنه، نامنظم می‌تپید، گاهی تند و دوان دوان و گاهی آهسته و نفس زنان! لب‌های خشکم رو تر کردم و زبان در کام چرخوندم:

_می‌دونم...

_خوبه که می‌دونی... من وقتی بگم هستم، یعنی هستم... تا ابد، تا وقتی که نفسم بیاد و بره... نفسم عشقمه سارا...

من رو محکم فشار می‌داد طوری که حس می‌کردم هر آن امکان داره استخوان‌هام بشکنه، درد داشت بهم فشار می‌آورد ولی دم نمی‌زدم، لب زیرینم رو به دندون گرفته بودم و چشم‌هام رو روی هم می‌فشردم؛ با حرصی که از تک تک کلماتش می‌بارید ادامه داد:

_وای به روزی که نفسم قطع بشه سارا، نفست‌و می‌برم!

نمی‌دونم چرا انقدر عصبانی شد؟! درد امونم رو بریده بود، کمی خودم رو تو بغلش تکون دادم و ناخودآگاه آخ ریزی از بین لب‌هام بیرون پرید. فشار بازوهاش رو کم‌تر کرد، نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو روی سینه‌ی بهزاد که از حرص و عصبانیت به ضرب بالا و پائین می‌رفت فوت کردم.

دستم رو نوازش‌وار روی بازوش کشیدم، زبونم رو روی لب‌هام کشیدم و دلم رو یکدله کردم.

_منم دوستت دارم بهزاد...

سرم رو جلو بردم و روی قلبش رو بوسیدم، نفس‌های تند و عصبیش آروم‌تر شد و من سرم رو روی قلبش گذاشتم.

_هیچ وقت به من، به دوست داشتن من، به عشق من، شک نکن... من هستم، همیشه، تا ابد،تا وقتی که قلبم بزنه... قلب من عشقمه بهزاد... می‌فهمی که چی می‌گم؟...

با یک دستش پشتم رو نوازش می‌کرد و با دست دیگه‌اش موهام رو لمس می‌کرد، با آرامشی که به صداش برگشته بود در جوابم گفت:

_می‌فهمم...

من هم به تقلید از خودش با لبخند گفتم:

_خوبه که می‌فهمی...

حس خوبی که الان داشتم رو با هیچ چیز دیگه‌ای عوض نمی‌کردم، هیچ چیز...

عشق چه ناگهانی و ناخواسته به سراغمون اومده بود و ما چه بی‌پروا فریادش زدیم در آغوش هم...

لمسش کردیم با قلبمون....

و مهر کردیم پای این دوست داشتن رو با شیرینی بوسه...

هیچ چیزی الان نمی‌تونست شیرینی این لحظه رو به کامم تلخ کنه،

حتی یادآوری اون شب بعد از مهمونی...

»زنانه دوستت دارم

مردانه در آغوشم میگیری

تعادل خوبی بینمان برقرار شده

عشق زنانه من و

بازوهای محکم و مردانه تو 💔«...

#سیما_امیرخانی

اون روز کلی با هم حرف زدیم، حرف زدیم و حرف زدیم.... راجع به همه چیز، همه‌چیز الا گذشته‌هامون! هربار که بحث رو یک جوری به گذشته می‌کشوندم با تبحر خاصش در سخنوری، بحث رو عوض می‌کرد و به اونجایی می‌کشوند که می‌خواست.

در این بین، مهسا هم طی یک تماس تلفنی تن من رو لرزوند و رفت!

تماس گرفت و از ماجرای شب گذشته و اومدنش به خونه‌ی بهزاد گفت و از عطر آشنایی که به مشامش رسیده بوده و الان فهمیده بوده که مثل عطر منه! از دعواش با بهزاد و سوءظنی که نسبت بهش پیدا کرده بود تعریف کرد و من هرلحظه می‌مردم و زنده می‌شدم.

وقتی که قطع کرد، بهزاد حسابی از خجالت روح پر فتوحش دراومد و بعد هم دلداریم داد که چیزی نمی‌شه و انقدر حساس نباشم.

امروز پنجشنبه بود و دقیقا پنج روز از ابراز احساساتمون می‌گذشت. تا حدودی صمیمی شده بودیم، البته بهزاد بیشتر... من هنوز هم کمی معذب بودم و این دستاویزی شده بود برای بهزاد؛ به هر بهانه‌ای من رو می‌بوسید و بعدش به خاطر لپای گل انداخته‌ام بهم می‌خندید و به قول خودش کیفش کوک می‌شد!

توی خونه‌اش مدام به پر و پام می‌پیچید و نمی‌ذاشت کارم رو درست انجام بدم، توی شرکت هم مثلا خودش رو کنترل می‌کرد و هر دو ساعت یک بار به بهانه‌های واهی من رو به اتاقش می‌کشاند و نیم ساعت نگهم می‌داشت، آخرش هم با حرف‌های من که می‌گفتم بقیه شک‌می‌کنند، می‌ذاشت که برم و بعد می‌گفت که رفتارمون خیلی هم طبیعیه و مثل همیشه است، این منم که سخت می‌گیرم و بدقلقی می‌کنم!...

پشت سیستم نشسته بودم و مشغول تایپ که گوشیم زنگ خورد، از کنار صفحه کلید برداشتمش و به اسم تماس گیرنده خیره شدم؛

عشق...! هنوز هم باورم نمی‌شد که شده باشه عشق برام و شده باشم عشق براش...! آخرین اتفاق که احتمال می‌دادم روی کره‌ی خاکی به وقوع بپیونده، همین شکل گرفتن عشق بینمون بود.

تفکر در نظام هستی و تقدیر مخلوقات رو موکول کردم به بعد و آیکون سبز رو لمس کردم.

_جانم؟

_جانِ جان، پاشو بیا دیگه، دلم تنگ شده.

_امروز سومین باره میام اتاقت، بس کن تو رو خدا بهزاد جان، آخرش این امینی می‌فهمه و اگه بفهمه دادگاه عدل الهی رو همینجا برپا می‌کنه!

_غلط کرده، پاشو بیا وگرنه من میام‌ها!

_نه نه، تو نمی‌خواد بیای من خودم میام، چند دقیقه طول می‌کشه فقط، یه پرونده زیر دستمه که یه صفحه‌اش مونده تایپ کنم، تموم بشه میام، لااقل یه بهانه‌ای داشته باشم.

_باشه منتظرم.

گوشی رو قطع کردم و بوسیدم، سرجای قبلیش برگردوندمش و باز مشغول کارم شدم.

با تموم شدن کارم پرونده رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم؛ جلوی میز امینی ایستادم.

_امینی جان لطفا به به ...

سرفه‌ی مصلحتی کردم و به سرعت حرفم رو برگردوندم.

_به آقای به‌منش اطلاع بده که کارشون دارم.

شانس آوردم که بهزاد اول اسم و فامیلش یکیه وگرنه کارم زار بود.

امینی نگاه غضبناکی به من انداخت و هم‌زمان با برداشتن گوشی تلفن گفت:

_چه خبره واقعا؟ چند روزه که روزی ده بار می‌ری اتاق رئیس، معلوم نیست چه نقشه‌ای داری.

خودم رو به نشنیدن زدم، چون تجربه ثابت کرده بود که دهان به دهان شدن با همچین افرادی فقط باعث تخریب شخصیت خودت می‌شه.

بعد از صحبت دو کلمه‌ایش با بهزاد، گوشی رو قطع کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه فقط با دستش به در اتاق بهزاد اشاره کرد.

باهاش دهان به دهان نمی‌گذاشتم، ولی یک کم سر به سر گذاشتن که به جایی برنمی‌خورد.

میز رو دور زدم و کنارش ایستادم، کمی توی صورتش خم‌شدم و لحن نگرانی به صدام دادم.

_مینا جان؟ چی شده؟ ببینمت خانومی؟

متعجب و جا خورده به طرف من برگشت.

_چیه؟

_الهی بمیرم برات عزیزم، خوبی الان ؟

چشم‌هاش از تعجب گرد شده بود.

_آره، چطور مگه؟

_ندیدی خودتو تو آینه؟

_از صبح نه، چیزی شده؟

شک و نگرانی تو صداش موج می‌زد.

لبخندم رو قورت دادم.

_ژل لبت، فکر کنم جا به جا شده.

سراسیمه از جاش بلند شد و به لبش دست کشید.

_وای نه، خودمم احساس می‌کردم یه کم نافرمم امروز، نگو که این بوده پس، الان خیلی تابلوئم؟ یعنی به‌منش هم فهمیده؟

به سمت در اتاق بهزاد رفتم، دستم رو برای باز کردن در روی دستگیره گذاشتم و در همون حین رو بهش جواب دادم:

_شوخی کردم!

و به سرعت وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم.

صدای غرغراش از این طرف در هم به گوش می‌رسید که در حال فیض رسوندن به مرده و زنده‌ی من بود. لبخند به لب جلو رفتم و روی مبل یک نفری جلوی میز بهزاد نشستم.

در حالی که از پشت میزش بیرون می‌اومد،همراه با لبخند گفت:

_چیه؟ باز چه آتیشی سوزوندی؟

_هیچی به خدا، فقط یه کوچولو شوخی کردم باهاش، باید یه کم تنبیه می‌شد، خیلی به‌منش به‌منش می‌کنه.

تک خنده‌ی دلربایی زد و روی کاناپه‌ی رو به روی من نشست.

_پاشو بیا اینجا ببینم .

با ناز از جا بلند شدم و خرامان خرامان چند قدم فاصله رو طی کردم، قصد داشتم کنارش بنشینم که نذاشت؛ با دست روی پاش ضربه زد و لبخند به لب گفت:

_اینجا، نه اونجا.

با خجالت و شرم بی سابقه‌ای روی پاش نشستم؛ من رو بیشتر به خودش فشرد و بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هام کاشت.

_این امینی پیش‌مرگت بشه الهی که انقدر با حیایی تو خانوم، درد و بلات بخوره تو سرش، نبینم سارای من به همچین کسی حسودی کنه.

کاملا منکر قضیه شدم.

_نه، من؟ حسودی؟ اونم به امینی؟ عمرا!

_باشه عزیزم، دماغ من درازه اصلا؛ صدات کردم بیای که بهت بگم خواستی بیای پیشم لباس اینا واسه خودت برداری.

_چرا؟

_چون قراره شب پیش آقاتون بخوابی، جمعه رو هم در جوار من سپری کنی.

_عزیزم باید بگم که متأسفم.

دلخور و ناراحت گفت:

_یعنی چی که متأسفی ؟

_یعنی من شب قراره برم خونه بابام،فردا ظهر هم خونه‌ی داداشم دعوتم و البته باید بگم که تا شب اونجا هستم.

_چرا به من چیزی نگفتی؟

_چی بگم مثلا؟ الان گفتم دیگه.

_الان؟ یعنی اگه من چیزی نمی‌گفتم نمی‌خواستی بگی که شب و فردا کجا می‌خوای بری؟

از روی پاش بلند شدم و کنارش نشستم، دستش رو بین دست‌هام گرفتم.

_چرا شلوغش می‌کنی بهزاد؟ امروز صبح سعید زنگ زد ازم خواست که فردا برم خونشون، منم تصمیم گرفتم امشب پیش مامان بابام باشم بعد فردا از اونجا برم، در ضمن تصمیم داشتم عصر که اومدم پیشت بهت بگم.

_باید اول به من می‌گفتی، من دوست ندارم فردا بری خونه‌ی اون داداشِ... استغفرالله....! دوست داشتم فردا کامل پیش من باشی سارا، با هم بریم بیرون،چه می‌دونم ... خوش بگذرونیم، کنار هم باشیم.

_الان می‌گی چی‌کار کنم عزیزم؟ من تنهام و هیچ بهانه‌ای برای نرفتن ندارم، اونم جمعه‌ها که می‌دونن تعطیلم.

دستش رو از بند دست‌هام رها کرد و بلند شد، پشت میزش برگشت و خودش رو سرگرم کار نشون داد.

_باشه،پاشو برو سرکارت.

موقعیت رو برای ادامه‌ی بحث مناسب ندیدم،از جا بلند شدم.

_بعد با هم حرف می‌زنیم.

و با قدم‌های سریع اتاق رو ترک کردم.

امینی پشت میزش نشسته بود و تا من رو دید که از اتاق بهزاد بیرون اومدم،نگاه خصمانه‌ای بهم کرد و با لحنی کاملا حرصی غرید:

_یکی طلبت خانوم سارا مسعودی.

با لبخندی که به زور روی لب‌هام‌نشونده بودم جواب دادم:

_شوخی بود عزیزم، جنبه داشته باش یه کم.

دیگه نموندم که به حرف‌های صد من یک غازش گوش کنم و با گفتن "عزیزم من فعلا کار دارم" بوسی روی هوا براش فرستادم و به اتاقم رفتم.

بعدازظهر که به خونه‌اش رفتم نبود، وقتی هم که باهاش تماس گرفتم گفت که بیرون کار داره، نمی‌تونه بیاد و شام هم بیرون می‌خوره!

رابطمون هنوز به مرز یک هفته هم نرسیده بود و بهزاد این‌طور طلبکارانه و حق به جانب رفتار می‌کرد؛ تصمیم گرفتم که در جواب این کارش بی‌تفاوتی پیش بگیرم.

اون شب رو پیش پدر و مادرم گذروندم اما تمام فکر و ذهنم پیش بهزاد بود، مدام این فکر تو سرم می‌چرخید که با کی بیرونه، با کی می‌خواسته شام بخوره و ... هزار و یک فرضیه‌ی مزخرف دیگه.

شب موقع خواب تا چشم روی هم گذاشتم، تصویر بهزاد دست در دست یک زن دیگه پشت چشم‌هام نقش بست؛ صدای مرموزی که این یک هفته سکوت کرده بود دوباره داشت فرضیه هاش راجع به حرف‌های بعد از مهمونی بهزاد رو وزوز می‌کرد! هراسان روی تخت نیم‌خیز شدم، دست بردم و گوشیم رو از زیر بالشم درآوردم و در حالی که عقلم مدام تصمیم بعدازظهرم مبنی بر بی‌تفاوتی رو بهم گوشزد می‌کرد، قفل صفحه رو باز کردم و روی اسم عشق ضربه زدم و بی‌تفاوتی رو هم فعلا نسبت به عقلم در پیش گرفتم.

گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم و منتظر موندم تا جواب بده، اما هرچقدر بیشتر منتظر می‌موندم امیدم کم و کم‌تر می‌شد، آخرین بوق

هم توی گوشم مثل ناقوس مرگ زده شد و من ناامید گوشی رو کنارم انداختم و با بغضی که راه گلوم رو بسته بود زیر پتو رفتم و چشم‌هام رو بستم.

قطره اشک سمجی که توی چشمم وول می‌خورد راه خودش رو گوشه‌ی چشمم پیدا کرد و روی گونه‌ام روان شد.

فردا صبحش هم تماسم رو همچنان بی‌جواب گذاشت و حال بدم رو بدتر کرد.

تو خونه‌ی سعید اصلا حواسم پیششون نبود و این باعث شده بود که فکر کنند من دارم دچار افسردگی می‌شم و عاملش هم تنهاییه؛ همین باعث شد که باز مامان فهرست خواستگارهای ریز و درشت من رو طومار کنه و بگه که من آخرش از تنهایی می‌میرم و دقش می‌دم! من هم فقط تونستم بگم که فعلا قصد ازدواج ندارم و این بحث رو بیشتر از

این کش ندن؛ در این بین فقط چند ساعتی رو به خاطر بازی با فرشته کوچولویی به اسم ملیکا تونستم از اون حال بد فاصله بگیرم و خودم رو مشغول کنم. سعید تمام طول مدتی رو که خونه‌اش بودم سایه به سایه‌ام می‌اومد و زیر گوشم حرف می‌زد. تمام حرف‌هاش به یک جا ختم می‌شد، این که من تنهام و برادر دلسوزم خیلی نگرانمه، مامان شب خواب نداره از فکر و خیال، بابا تو محل سربلند نمی‌کنه به خاطر تنها زندگی کردن من، خودش هم داره کم کم از حرف و حدیث های اقوام و آشناها به ستوه میاد. اینکه دلیل اصرار من به تنها زندگی کردن رو نمی‌فهمه و من فقط به فکر خودم هستم و به پدر و مادر و برادرم اهمیتی نمی‌دم!

ذهنم به اندازه‌ی کافی درگیر بود که صحبت‌های سعید هم مشوس‌ترش کرد. چرا درک نمی‌کردند که من همون سارای قبلی هستم فقط شوهرم مرده و تنهام. چرا تنها زندگی کردن یک زن انقدر بد

و قبیح بود در نظر عده‌ای؟! اما من نمی‌گذاشتم این افکار مریض و پوسیده زندگیم رو تحت‌الشعاع قرار بده و همین باعث شده بود که سعید بگه من فقط به فکر خودم هستم و اطرافیانم برام مهم نیستند! شب هر چقدر اصرار کردند که شام هم بمونم به بهانه‌ی انجام ندادن کارهام نپذیرفتم و به خونه برگشتم.

ترجیح می‌دادم در سکوت و تنهایی خونه‌ی خودم باشم تا شاید آرامش از دست رفته ام رو باز پیدا کنم و به خاطرش حاضر بودم زخم تیغ تیز حرف و حدیث‌های مزخرف دیگران رو به جون بخرم.

نه تماسی، نه پیامی، نه هیچی... لعنتی! حتی نمی‌تونستم بفهمم که آن‌لاین شده از صبح یا نه؟ هر بار که وارد صفحه‌اش می‌شدم تا بهش پیام بدم، جمله‌ی آخرین بازدید اخیرا مثل پتک روی سرم فرود می‌اومد و پشیمونم می‌کرد.

تصمیم گرفتم دوباره باهاش تماس بگیرم و اگه جواب نداد به خونه‌اش برم.

روی کاناپه دراز کشیدم و گوشی رو کنار گوشم نگه‌داشتم؛ درست در آخرین لحظه‌ای که دیگه از جواب دادنش ناامید شده بودم و می‌خواستم قطع کنم صدای بمش توی گوشم پیچید:

_تموم شد مهمونیت؟

_سلام.

_چی کار داری؟

نیم خیز شدم و نشستم و خودم رو کمی جلو کشیدم، گوشی رو به دست دیگه‌ام دادم:

_چرا این‌جوری می‌کنی بهزاد؟

_جور خاصی نیست...

_هست... هست که از دیروز جواب تلفنام رو نمی‌دی، هست که حتی یه پیام هم ندادی، هست که الان داری این‌طوری با من حرف می‌زنی...

رسما به گریه افتاده بودم، بغض دست انداخته بود و بیخ گلوم رو می‌فشرد.

برای اینکه متوجه ضعفم نشه، از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم، گوشی رو روی اوپن گذاشتم و رو حالت بلندگو قرارش دادم، بعد هم از شیر آب لیوانی پر کردم و جرعه جرعه مشغول نوشیدنش شدم.

_آره تو راست می‌گی، هست... هست که من ناراحتم، هست که من حالم بده، هست لعنتی، هست...

دیگه از اون بی‌تفاوتی آشکاری که اول صحبتمون توی صداش موج می‌زد خبری نبود، الان کاملا آماده‌ی انفجار بود و حرص و عصبانیت توی تک تک کلماتش حس می‌شد.

چند تا نفس عمیق کشیدم، روی اوپن نشستم و گوشی رو در دست گرفتم، مستأصل و ناراحت جواب دادم:

_خب چرا این‌جوری هستی بهزاد جان؟ دلیل حال بدت چیه؟ من که توضیح دادم بهت شرایطم رو، گفتم که نمی‌تونستم دعوتش رو رد کنم، تو هم یک کم من رو درک کن خواهشا!

_یه چیزی می‌گم تو گوشت فرو کن سارا، من از نفر دوم بودن بدم میاد، متنفرم از اینکه چیزی یا کسی رو به من ترجیح بدی سارا، می‌فهمی؟

باز منطقش رو مچاله کرده بود و انداخته بود یک گوشه و لباس بی منطقی و خودخواهیش رو تنش کرده بود.

کلافه و عصبی شده بودم از این لحن حرف زدنش و اینکه حتی یک ذره هم به خودش زحمت درک کردن شرایط من رو نمی‌داد؛

نمی‌دونستم چی بهش بگم که وضع رو بدتر نکنه و از طرفی بهش بفهمونم که نمی‌تونه به من زور بگه؛ پوف کلافه‌ای کشیدم و برای خلاصی از وضع افتضاحی که توش گیر کرده بودم غذای نداشته‌ام رو بهانه کرد.

_باشه بعد با هم بزنیم خب؟ غذام رو گازه می‌ترسم بسوزه، فعلا کاری نداری؟

_باشه، بعدا حرف بزنیم.

بدون اینکه چیز دیگه‌ای بگه قطع کرد و حتی منتظر نموند که خداحافظی کنم! گوشی رو، روی اوپن گذاشتم و برای اینکه از شدت عصبانیتم کم بشه تصمیم گرفتم که آشپزی کنم.

از روی اوپن پایین پریدم و به طرف یخچال رفتم، یک تکه مرغ برداشتم و با تصور اینکه قراره تبدیل به یک ته‌چین خوشمزه بشه لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبم نشست.

هم‌زمان با اینکه برنجم رو دم کردم صدای آیفون هم به گوشم خورد؛ با تعجب به طرف در رفتم و گوشی آیفون رو برداشتم.

_بله؟

هیچ صدایی نمی‌اومد و هیچ کس هم دیده نمی‌شد.

_کیه؟

_یادت باشه بهم کلید بدی، از پشت در موندن خوشم نمیاد.

خودش بود، همون جانانی که جان به لبم کرده بود! در مقابلش سکوت کردم و فقط شاسی دربازکن رو فشردم و گوشی آیفون رو گذاشتم.

در رو نیمه باز گذاشتم و نگاهی به لباس‌هام انداختم؛ یک تی‌شرت مشکی تنم بود با شلوار اسلش مشکی، به اتاقم رفتم و کمی عطر به خودم زدم و به دلیل ضیق وقت از خیر آرایش کردن گذشتم.

از اتاق که بیرون اومدم بهزاد داشت در رو می‌بست؛ همون‌طور که با قدم‌هایی آروم به طرف آشپزخونه می‌رفتم نگاهی بهش انداختم.

_خوش اومدی، بیا بنشین.

پشت کانتر ایستادم و دست‌هام رو تکیه‌گاه بدنم کردم.

_چای، قهوه، نسکافه؟

جلو اومد و اون طرف کانتر درست روبه‌روی من ایستاد.

_چای هل‌دار، از اونا که اون روز دم کرده بودی، از همونا.

توی آیینه‌ی چشم‌هاش زنی رو می‌دیدم که ناراحته، گله‌داره و البته عاشقه... نمی‌دونم چی توی چشم‌های من دید که عقب رفت، کتش رو درآورد و روی کاناپه نشست.

کتری رو آب کردم و روی گاز گذاشتم، زیرش رو روشن کردم و سری هم به غذا زدم، هنوز دم‌نکشیده بود.

از آشپزخونه بیرون رفتم و کنار بهزاد نشستم.

صورتش رو به سمت من برگردوند.

_خوبی؟

_خوبم، تو خوبی؟

_تا الان نه، ولی الان حس می‌کنم که دارم بهتر می‌شم.

_چطور شد که اومدی اینجا؟

_اومدم دیگه...

با لحن شیطون و شوخی گفتم:

_دلت تنگ شده بود برام؟

_نه!

_نه؟

_نمی‌دونم دلتنگی برات چه‌جوریه، ولی خُلقم تنگ شده بود بدون تو...

انقدری که این جمله‌اش به دلم چسبید، اگه می‌گفت دوستت دارم بهم نمی‌چسبید قطعا! تمام حجم عصبانیتم با همین یک جمله‌اش ته کشید و باز پر شدم از حس‌های خوب.

به قصد رفتن به آشپزخونه از جا بلند شدم.

_کجا؟

_می‌رم ببینم کتری جوش اومده یا نه.

دیگه چیزی نگفت و سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد و چشم‌هاش رو بست.

به آشپزخونه رفتم و با دیدن بخاری که از کتری بلند شده بود فهمیدم که جوش اومده، قوری رو برداشتم و یک قاشق چای داخلش ریختم، دو تا دونه هل هم بهش اضافه کردم و آب رو ریختم روش.

قوری رو روی کتری گذاشتم که دم بکشه و زیر گاز رو کم کردم.

با حلقه شدن دست‌هاش دور کمرم قلبم به تپش افتاد، گرمای عجیبی از زیر دست‌هاش شروع می‌شد و داشت کل بدنم رو فرا می‌گرفت.

هرم داغ نفس‌هاش که داشت کنار گوشم حرف می‌زد قلقلکم می‌داد.

_الان که فکر می‌کنم می‌بینم که دلتنگتی واسه تو بد کوفتیه، انقدر بد که خُلقم رو تنگ کنه، نفسم رو تنگ کنه و تا اینجا بکشونتم!...

حرف‌هاش ته دلم رو قرص کرد و کامم رو شیرین و حاصل همه‌ی این اتفاقات، شکفتن لبخند روی لبم شد.

با هم چای هل‌دار خوردیم، غذا خوردیم و به هم لبخند زدیم؛ از خاطرات بچگیمون گفتیم و من انقدر از ملیکا و شیرین زبونی‌هاش تعریف کردم که بهزاد ترقیب شد برای دیدنش.

با هم به اتاقم رفتیم، من پشت میز کامپیوتر نشستم و روشنش کردم، بهزاد هم وسط اتاق ایستاده بود و اطراف رو با دقت نگاه می‌کرد.

وارد فایل عکس‌های خانوادگی شدم و صداش زدم:

_بهزاد جان بیا.

با لبخند اومد و پشت صندلی من ایستاد و دست‌هاش رو دور شانه‌های من حلقه کرد.

اولین عکس من بودم و موجود کوچولو و قرمزی در آغوشم.

_ببین چقدر ناز و کوچولو بوده، اینجا تازه به دنیا اومده بود، یک روزش بود، انقدر خوشحال بودیم که نگو، با اومدنش تمام غصه‌هامون یادمون رفت، فرشته‌ست، فرشته.

_خب حالا، چه تعریفی هم می‌کنه از برادرزاده‌اش، بزن بعدی رو ببینیم.

عکس‌ها رو یکی یکی رد می‌کردم و روی هر عکس توضیحات مختصری هم می‌دادم و انقدر قربون صدقه‌ی ملیکا رفتم که صدای بهزاد دراومد و با خنده گفت که داره کم کم حسودیش می‌شه و جوابش خنده‌ی از ته دل من بود.

عکس‌ها رو که رد می‌کردم یکباره رسیدم به عکسی که در اون، من لبخندی به پهنای صورتم به لب داشتم و حمید هم در حالی که برام شاخ گذاشته بود، من رو محکم در آغوش کشیده بود و می‌بوسید.

فشار دست‌های بهزاد زیاد شده بود طوری که به صندلی میخ شده بودم و درد توی مغز استخوانم نفوذ کرده بود؛ عرق سردی روی پیشونیم شبنم زده بود و حس بد و آزار دهنده‌ای مثل خوره به جونم افتاد.

انگشت اشاره‌ام روی موس خشک شده بود و ذهنم رفته بود به آخرین جشن تولدم با حمید، اون روز من رو فرستاده بود خونه‌ی مامانم‌اینا تا

تدارک جشن رو ببینه و سوپرایزم کنه و موفق هم شد؛ اون روز آخرین روز شاد زندگیمون بود، آخرین خاطره‌ی خوشی که با هم داشتیم و آخرین تصویر زیبایی که از خودش برام به یادگار گذاشت. دقیقا یک هفته بعد بود که اون تصادف لعنتی کاخ خوشبختیمون رو تبدیل به ویرانه‌های به خاکستر نشسته کرد.

فشار دست‌های بهزاد به یکباره برداشته شد، دست‌هاش رو برداشت و کامپیوتر رو خاموش کرد، صندلی رو به طرف خودش چرخوند و با چشم‌هایی که توش آتش بارون شده بود به چشم‌های متلاطم من خیره شد.

_اون مُرده، خب؟

سکوت تنها جوابی بود که داشتم.

عصبی و از لای دندون‌های به هم چفت شده‌اش غرید:

_وقتی که حرف می‌زنم باهات جوابم رو بده... اون مُرده، نگو که هنوزم بهش فکر می‌کنی سارا، نگو که هنوزم... دوستش داری!...

هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم، هیچی، دریغ از یک کلمه‌ی آره یا نه! زبونم قفل شده بود، ذهنم مدام در حال یادآوری خاطراتم با حمید بود و قلبم مصرانه می‌خواست که حواسم رو معطوف به مرد عصبانی و خروشان روبه‌روم کنم.

_اه، پاشو بیا بیرون از این اتاق لعنتی.

و خودش با قدم‌هایی بلند از اتاق خارج شد.

انگار که به صندلی چسبیده بودم، می‌خواستم که بلند بشم اما نمی‌تونستم؛ صدای به هم خوردن در از بیرون به گوشم رسید و بهم شوک وارد کرد، تن سنگین شده از بغض و حرف‌های ناگفته‌ام رو از روی صندلی بلند کردم و با قدم‌هایی سنگین به حال رفتم.

وسط حال ایستادم و گیج و گنگ اطرافم رو از نظر گذروندم اما بهزاد رو ندیدم، کفش‌هاش هم جلوی در نبود و این فقط یک معنی داشت... رفته بود...

اون شب حتی جرأت نداشتم که به اتاقم برم و بخوابم، فکر می‌کردم که حمید توی اتاق منتظرمه تا بازخواستم کنه! انگار تازه به یاد آورده بودم که من همسر مرد مهربونی بودم که همه‌ی چیزهای خوب در دنیا رو برای من می‌خواست؛ مردی که هیچ وقت با من ترشرویی نکرد، با هر ساز ناکوک من رقصید و باز هم پابندم بود...

از طرفی هم فکرم پیش بهزاد بود اما جرأت زنگ زدن بهش رو نداشتم، کار بدی نکرده بودم اما نمی‌دونم چرا انقدر معذب شده بودم، تنها راه حل پیش روم حرف زدن با مهسا بود، گوشی رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم، هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود که جواب داد.

_به‌به، باد آمد و بوی عنبر آورد، چه عجب از این ورا!؟

_خوبی؟

_خداروشکر، اما مثل اینکه تو تعریفی نداری!

_حال من‌و ول کن مهسا، ازش حرف نزنیم بهتره، زنگ زدم با توحرف بزنم شاید یه کم بهتر شم.

_نمی‌خوای راجع‌بهش چیزی بگی؟

_نه، می‌خوام ذهنم ازش پرت بشه... خب چه خبر؟

_سلامتی، خبری نیست.

_جمعه رو کجا رفتی؟ چی کارا کردی؟

_هیچی بابا از صبح تا شب تو خونه بودیم اخلاق سگی بهزادو تحمل کردیم.

کنجکاو شدم و پرسیدم:

_چطور؟

_هیچی بابا از پنجشنبه شب اومد اینجا مدام به پر و پای مامان پیچید و ایراد گرفت، بعدشم هی به من گیر داد، آخرشم که سر شبی بدون اینکه حرفی بزنه زد بیرون؛ مامانم همه‌اش می‌گه این یه چیزیش شده، راستم می‌گه از وقتی خونه‌اش رو جدا کرده این‌جوری شده، یه وقتایی خوشحال و خندانه، یه وقتایی هم با یه من عسلم نمی‌شه خوردش، قبلا همیشه یه حالت داشت، فقط بی‌تفاوت بود به همه چیز و همه‌کس، اما حالا چند وقتیه که خیلی عجیب غریب شده سارا، تو نظری نداری؟

تو فکر بودم و به تغییرات بهزاد که انقدر محسوس بوده که خانواده‌اش هم متوجه شدند فکر می‌کردم و به اینکه به نظر می‌اومد با خودش درگیره.

_الو، سارا هستی ؟

حواسم رو معطوف مهسا کردم و برای اینکه متوجه گیجیم نشه هول هولکی گفتم:

_آره آره، هستم، داشتم گوش می‌دادم به حرفات.

_آره معلومه داشتی گوش می‌دادی!

_خب حالا توام، چی می‌گفتی؟

_هیچی می‌گم نظری نداری؟

_نه والا، چه نظری می‌تونم داشته باشم، شاید فشار کارای شرکت زیاده.

_جوک نگو بابا، چه فشاری؟ تو که از من بیشتر در جریانی، الان شرکت تو بهترین وضعیته، تازه هر روز بهترم می‌شه، این یه چیزبش شده، حالا ببین کی بهت گفتم.

_خب حالا انقدر نظریه پردازی نکن خانوم مارپل، کار نداری بری بکپی ؟

_پررو رو نگاه کنا، خوبه تو زنگ زدی نصف شب مزاحم استراحت من شدی؛ برو بگیر کله بذار که فردا صبح دیر بری، با این رفتارای جدید و هر دم بیلی بهزاد باید حلوات‌و بخوریم عزیزم.

_این‌جوریام که می‌گی نیست، شبت خوش.

_توام مشکوکی به نظرم، من ته و توی شما دو تا رو در نیارم مهسا نیستم، برو بخواب شب بخیر.

_زیادی تو خونه نشستی زده به سرت، خیالاتی شدی، خداحافظ.

_باشه شما خوبین من گوش مخملی، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم، روی کاناپه دراز کشیدم. انگار فقط خودمون بودیم که به نظرمون رفتارامون طبیعی و مثل همیشه بود! مهسا شک کرده، بدجوری هم شک کرده! امیدوارم هیچ وقت نفهمه که بین من و برادرش چی می‌گذره، چون روزی که

بفهمه قطعا آخرین روز ارتباط من و بهزاد خواهد بود. من واقعا توانایی رو در رو شدن با مهسا رو ندارم. با همین افکار خواب رو به آغوش کشیدم.

فرداش توی شرکت تا ظهر ندیدمش، نه اون خواست که برم پیشش و نه من به دیدنش رفتم! فقط ساعت یک، پیامکی به دستم رسید که در اون بهزاد خواسته بود که امروز به خونه‌اش نرم.

عصبانی شده بودم از این رفتارش، آخه من کاری نکرده بودم که مستحق همچین رفتاری باشم؛ اول خواستم بهش پیام بدم اما بعد پشیمون شدم و باهاش تماس گرفتم، بوق آخر که زده شد جواب داد:

_بله؟

_من امروز میام، تو هم جایی نمی‌ری چون قراره که با هم حرف بزنیم.

و دیگه منتظر نموندم تا جوابش رو بشنوم، گوشی رو قطع کردم.

احساس خوبی بهم دست داده بود، حس می‌کردم که در یک نبرد تن به تن برنده شدم، گوشی رو توی کیفم انداختم و با لبخندی که نمی‌تونستم جمعش کنم مشغول کارم شدم.

همیشه که نمی‌شه تو زور بگی بهزاد به‌منش، نوبتی هم که باشه، نوبت منه جناب رئیس.

ساعت کاری که تموم شد از شرکت بیرون اومدم و با عجله تا خونه روندم، می‌خواستم سریع‌تر کارام رو بکنم تا زودتر به خونه‌ی بهزاد برم و غافلگیرش کنم تا اگه یک‌وقتی قصد قال گذاشتن من رو داشت موفق نشه.

به خونه که رسیدم با عجله چند قاشق غذا خوردم و نماز خوندم. به اتاقم رفتم و با وسواس زیادی بین لباس‌هام دنبال یک لباس شیک که البته باز هم نباشه گشتم.

بعد از کلی انداز وَرانداز، یک بلوز آستین سه ربع سورمه‌ای براق که یقه‌اش حلزونی بود و چند تا نگین هم به عنوان دکمه روش کار شده بود انتخاب کردم و با شلوار جین مشکی پوشیدم؛ آرایش ملایمی کردم، تا جایی که می‌تونستم به خودم عطر زدم و مانتوی سبزم رو به تن کردم، شال مشکی هم سرم کردم، کیف و کفش ورنی و پاشنه بلند مشکیم رو هم برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

تمام طول مسیر به این فکر می‌کردم که چی باید بهش بگم؟! مثل دخترهای هجده ساله که برای اولین بار با دوست پسرشون قرار دارند استرس گرفته بودم!

پخش ماشین رو روشن کردم و با صدای خواننده همراه شدم، همیشه این کار از حجم استرسم کم می‌کرد و امیدوار بودم که این بار هم کارساز باشه.

جلوی در آپارتمان بودم و کلید در دست! نمی‌دونستم که چی پشت در انتظارم رو می‌کشه،در واقع می‌ترسیدم که در رو باز کنم و با جای خالی بهزاد روبه‌رو بشم، اگر این‌طور می‌شد جواب غرور زخمیم رو چی می‌خواستم بدم!؟

تمام معادلات ذهنیم رو کنار زدم و کلید رو در قفل چرخوندم،در رو باز کردم و آهسته قدم به داخل خونه گذاشتم، در رو پشت سرم بستم و جلوتر رفتم.

توی آشپزخونه که نبود، توی پذیرایی هم که نیست،فقط می‌مونه اتاق‌ها؛ با استرس به طرف راهروی منتهی به اتاق‌ها رفتم و نگاهی داخلش انداختم، چیزی معلوم نبود، در همه‌ی اتاق‌ها بسته بود.

قدم به راهرو گذاشتم و جلوی در اتاق خوابش ایستادم، چند تقه به در زدم و منتظر موندم.

_بهزاد جان؟ هستی؟

وقتی که جوابی دریافت نکردم، دوباره در زدم.

_بهزاد؟ هستی یا نه؟

باز هم جوابی نیومد و من این بار با حرص و عصبانیت در رو به ضرب باز کردم و وارد اتاق شدم، هم زمان در حمام داخل اتاق هم باز شد و بهزاد با یک حوله‌ی سفید دور کمرش که تا روی زانوهاش رو پوشونده بود و موهایی که ازشون آب می‌چکید بیرون اومد.

مات مونده بودم که الان باید چی کار کنم؟! سریع چرخیدم و پشتم رو بهش کرد.

_ببخشید، من چند بار در زدم چون جواب ندادی فکر کردم نیستی.

بهزاد با صدایی که خنده توش موج می‌زد گفت:

_خیلی خب حالا،چرا روتو اون ور کردی؟

سرم رو پایین انداختم و همین‌طور که به سرعت قصد خارج شدن از اتاق رو داشتم جواب دادم:

_من تو حال منتظر می‌مونم.

از اتاق بیرون اومدم، در رو هم پشت سرم بستم و صدای خنده‌ی بلند بهزاد گوشم رو نوازش کرد.

از گرما در شرف پختن بودم، روسری و مانتوم رو درآوردم و روی مبل گذاشتم، دستی به موهام کشیدم و به منظور دم کردن چای هل‌دار به آشپزخونه رفتم.

آخه بگو دختره‌ی فلان فلان شده این چه کاری بود؟! واسه چی یهو در اتاق پسر مردمو باز می‌کنی می‌پری وسط؟! کوری آخه همون اول کفشاش‌و چک می‌کردی ببینی هست یا نیست؟! یا اصلا یه نگاه به پارکینگ می‌انداختی ببینی اون ماشین لامصبش هست یا نه؟! اه خدایا

چرا مغز من انقدر دیر لود می‌شه آخه؟! سوتی هم هست که من تا حالا جلو بهزاد نداده باشم؟! کم مونده فقط... استغفرالله!...

چای ساز رو به برق زدم و به حال برگشتم، روی کاناپه نشستم و منتظر تشریف فرمایی جناب صدر اعظم موندم. چند دقیقه‌ای که گذشت و بهزاد نیومد از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم،چای دم کردم و باز به جای اولم برگشتم.

همین‌که نشستم، اول صدای به هم خوردن در اتاق اومد و بعد از چند ثانیه هم قامت بهزاد حاضر و آماده با لباس‌های بیرون ظاهر شد.

یک شلوار جین مشکی پوشیده بود با پیراهن اسپرت لیمویی، کتش رو هم روی دستش انداخته بود و بوی ادکلنش هوش از سر هر جنبنده‌ی مؤنثی می‌برد.

نزدیک اومد و برخلاف انتظارم روی مبل تکی نشست، کتش رو روی دسته‌ی مبل انداخت و همین‌طور که بند ساعت مچیش رو تنظیم می‌کرد رو به من گفت:

_خب؟ می‌شنوم.

حرصی شده بودم.

_جایی می‌خوای بری؟

_آره، چطور مگه؟

_هیچی.

_اگه دیرتر اومده بودی رفته بودم،ولی خب حالا که تا اینجا اومدی می‌تونم چند دقیقه‌ای دیرتر برم تا تو حرفات رو بزنی.

اگر به همچین آدمی پررو نمی‌گفتند پس چی می‌گفتند؟! راست راست تو چشم من نگاه می‌کنه و با زبون بی‌زبونی می‌گه زودتر شرتو کم کن!

به شدت عصبی و حرصی شده بودم، از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم، چای ساز رو خاموش کردم، قوری چای رو توی سینک خالی کردم و به حال برگشتم، مانتو و شالم رو پوشیدم، کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم.

_کجا؟ مگه نمی‌خواستی حرف بزنی؟

دستم روی دستگیره‌ی در موند، به سمتش برگشتم.

_من با آدم بی منطق، بی ادب و... و....

_و چی؟

حرص درارتر از این بشر هم مگه آفریده بود خدا؟! تمام توانم رو جمع کردم و به جای همه‌ی الفاظ رکیکی که تا نوک زبونم اومده بودند تا نثار بهزاد بکنم فقط گفتم:

_و مزخرف و پررو! من با همچین آدمی چه حرفی می‌خوام داشته باشم آخه؟ از خودم تعجب می‌کنم، عاشق چیِ تو شدم من؟ اخلاق صفر،

رفتار صفر، ادب و معرفتم که خوردی یه آبم روش، فکر کردی کی هستی تو بهزاد؟ ها؟! فکر کردی هر کار خواستی می‌کنی، هرجور خواستی رفتار می‌کنی و منم در مقابلت سکوت می‌کنم؟ فکر کردی منم مثل اون دخترای خاک بر سریم که خودشونو کشته مرده‌ات نشون می‌دن؟ نخیر آقا سخت در اشتباهی!

مثل یک کوه آتشفشان شده بودم که فوران کرده، حرص می‌خوردم و به قلبم نهیب می‌زدم که اگر یک بار دیگه اسم این مرد خودخواه روبه‌روم رو بیاره، تنبیه سختی در انتظارشه!

بهزاد خیلی آروم بود و این بیشتر اعصابم رو متشنج می‌کرد، از جا بلند شد و با آرامش به طرفم اومد، دستم رو گرفت و از جلوی در کنارم زد، در رو باز کرد و به بیرون اشاره کرد.

_تو خونه‌ی این آدم مزخرف پررو چی می‌خوای؟ درضمن مثل اینکه موقعیتت یادت رفته، لازمه که یادآوری کنم؟

تمام خشمم رو کلمه کردم و به طرفش پرتاب کردم.

_خیلی گستاخی بهزاد، خیلی!

باز هم با آرامش بی سابقه‌ای جوابم رو داد:

_باید از خداتم باشه که من بپذیرمت، تو یه بیوه‌ی شکست خورده و تنهایی و من یک پسر آزاد که دست بر قضا خوش‌تیپ و پولدار هم هست، و البته یه بدهی پونصد میلیونی هم بهش داری، همه‌ی اینا بس نیست واسه اینکه مزخرف بودنم توجیه بشه؟

خونه‌ای که از عشق بنا کرده بودم در عرض چند ثانیه با ضربه‌ی نابه‌هنگام چند کلمه فرو ریخت!

سقف رؤیاهام روی سرم هوار شد و قلبم در نبردی ناجوانمردانه با تیزی خنجر برآن حرف‌های بهزاد پاره پاره شد.

روحم از هم گسیخت و جسمم از درون فرو پاشید...

به تقاص تمام این کارها دستم رو بالا آوردم و ضربه‌ی نسبتا محکمی توی گوش بهزاد خوابوندم!

از شدت سنگینی ضربه کف دستم گز گز می‌کرد و با دیدن قرمزی رد انگشت‌هام روی صورت بهزاد، قلب دیوانه‌ام به درد اومد.

نگاه ناباورش رو به چشم‌هام دوخته بود و دهانش باز مونده بود.

با چشم‌های اشکی قدم به بیرون گذاشتم و در لحظه‌ی آخر درست جلوی در آسانسور، قبل از اینکه واردش بشم به طرفش برگشتم و با صدایی که از هجوم بغض می‌لرزید گفتم:

_چون عاشقت شده بودم فکر می‌کردم که عوض شدی، اما الان میبینم که عوضی‌تر شدی!...

وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی همکف رو فشردم، اشکی که از گوشه‌ی چشمم راه گرفته بود رو با دست پاک کردم و زمانی که در آسانسور داشت بسته می‌شد دیدم که دستش رو روی گونه‌اش گذاشته و به جای خالی من نگاه می‌کنه!

با حال بدی تا خونه رانندگی کردم و اگر دو باری رو که نزدیک بود با ماشین جلویی تصادف کنم و البته سرعت بالام توی اتوبان رو که داشت منجر به چپ کردنم می‌شد در نظر نمی‌گرفتم، می‌شد گفت که خوبم!

تمام طول شب رو تا صبح گریه کردم، مثل روح سرگردان توی خونه راه رفتم، قهوه خوردم، آهنگ غمگین گوش کردم، به خودم و بهزاد فکر

کردم و نخوابیدم...! ساعت از سه و نیم گذشته بود و من با درد عمیقی توی قلبم و زخم مهلکی بر روحم، روی کاناپه دراز کشیده بودم و عکس‌های پروفایلش رو چک می‌کردم، تو همه‌ی عکس‌ها با استایل رسمی بود و جدی، اغلب اخم ریزی هم بین ابروهاش گره انداخته بود.

چتامون رو می‌خوندم و روی کلمات محبت آمیزی که تو این چند روز خرجم کرده بود مکث می‌کردم و اشک‌هام بیشتر روان می‌شد.

با اعصابی به هم ریخته و داغون می‌خواستم از صفحه‌اش بیرون بیام که پیام جدیدی فرستاد!

یک کلمه، فقط یک کلمه نوشته بود "خوبی؟" چشمم خشک شد روی همین چهار حرف الفبا؛ انگار دنیا دنیا حرف رو به دنبال داشتند و اون علامت سؤالی که بلافاصله بعدشون قرار گرفته بود راه رو به روی ادامه‌ی ناگفته‌ها بسته بود.

دلشکستگی و ناراحتی جاشون رو به حرص و عصبانیت داده بودند، به قلبم فرمان سکوت دادم و عقلم رو از بند رها کردم تا برام تصمیم بگیره.

چند بار مشغول تایپ شدم و باز پشیمون شدم و پاکش کردم، در آخر هم با این استراتژی که سکوت و بی‌محلی بهتر از هر جوابیه، از صفحه‌اش بیرون اومدم و اینترنتم رو خاموش کردم.

چی با خودش فکر کرده بود؟ فکر کرده بود که چون موقعیتش از من بهتره می‌تونه هر حرفی بزنه، هر رفتاری بکنه و آخرش هم با گفتن یه خوبی سر و تهش رو هم بیاره؟ اصلا خوب که فکر می‌کنم، می‌بینم که ما هیچ نقطه‌ی اشتراکی با هم نداریم، از هر لحاظ که فکرش رو بکنی هیچ سنخیتی بینمون نیست و بدبختانه به عمق حرف‌های بهزاد

پی می‌بردم و به این نتیجه می‌رسیدم که پُر بی‌راه هم نمی‌گه و همین موضوع بیشتر باعث جنگ اعصابم می‌شد.

حقیقت تلخی رو به بدترین شکل ممکن برام عیان کرده بود و من هم توی گوشش زده بودم؛ اون نصف شب پرسیده بود خوبی و من هم بعد از خود درگیری‌های زیاد جوابش رو نداده بودم.

رابطه‌ای که به انتها می‌رسید دقیقا چه شکلی بود؟ حس می‌کردم که بال و پر دادن به این احساس از اول هم اشتباه بوده و بهزاد با کار امروزش مهر تأییدی زد به همه‌ی شک و تردیدهام، با این همه دلم باز هم روی خواسته‌اش پافشاری می‌کرد و ازم می‌خواست یک شانس دوباره بهش بدم، عقلم اما با یادآوری رفتارها و اخلاقیات بهزاد و اون شب لعنتی که در عالم مستی من رو جای کس دیگه‌ای اشتباه گرفته بود و بعدش هم حاضر نشد درموردش هیچ حرفی بزنه، می‌گفت که ادامه

دادن به این راه یعنی غرق شدن تو مرداب، مردابی که رهایی ازش منوط به دوری از بهزاده و بس!

تا صبح خواب به چشمم نیومد و مدام در مورد اینکه چه تصمیمی برای زندگیم بگیرم فکر کردم اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم جز اینکه مدتی رو با بی‌تفاوتی و بی‌محلی به این موجود از خود راضی و خودرأی و البته گستاخ بگذرونم.

صبح مثل همیشه آماده شدم تا به شرکت برم اما این‌بار با آرایشی که از همیشه بیشتر بود، مثلا می‌خواستم این‌جوری نقابی روی حالات روحی و درگیری‌های ذهنیم زده باشم و حاصلش هم این شد که کمی دیرتر از همیشه به شرکت رسیدم که از نظر خودم پانزده دقیقه آنچنان هم تأخیر محسوب نمی‌شد.

توی پارکینگ شرکت چشم چرخوندم و ماشینش رو سرجای همیشگیش دیدم، این یعنی سر وقت اومده بود و همین باعث شد که یک دلشوره‌ی خفیفی رو ته دلم حس کنم.

از آسانسور بیرون اومدم و رو به روی در نیمه‌باز شرکت ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان از این موضوع که قطعا الان توی اتاقشه لبخندی روی لبم نشوندم و وارد شدم.

نگاه کوتاهی به سمت میز منشی انداختم و امینی رو آینه به دست دیدم، لبخندم پررنگ‌تر شد و سر جام ایستادم.

_سلام عزیزم، چطوری؟

آیینه‌اش رو کنار گذاشت و با همون صدای تو دماغیش که مقدار زیادی ناز و کرشمه هم قاطیش کرده بود جوابم رو داد:

_سلام گلم، چه عجب اومدی، رئیس امروز بدجور از دستت شاکیه، همون اول که اومد سراغت‌و گرفت، گفتم نیومدی کلی عصبانی شد و گفت هر وقت اومدی مستقیم بری به اتاقش.

بعد هم چشم‌هاش رو در کاسه چرخوند و لبخند معناداری تحویلم داد؛ انگار که خیلی خوشحال شده بود از این موضوع؛ چیزی بهش نگفتم تا با همین موضوع پیش پا افتاده خوش باشه.

به اتاقم رفتم و کیفم رو روی جالباسی آویزون کردم، چند تا نفس عمیق کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم

_مینا جان، الان می‌تونم برم اتاقشون؟

تلفن رو برداشت و با کلی ناز و ادا اومدن من رو اطلاع داد و قطع کرد.

_می‌تونی بری تو.

_ممنون.

دستگیره‌ی در رو پایین کشیدم و با بسم‌الله پا توی اتاقش گذاشتم.

با قدم‌هایی آروم به طرفش می‌رفتم و سعی می‌کردم که با اعتماد به نفس به نظر بیام، به خودم تلقین می‌کردم که محکم هستم و هر چیزی که بهزاد بگه بدون اینکه هول بشم جوابش رو می‌دم.

سرش توی لپ‌تاپش بود و تا من رو دید که جلوی میزش ایستادم لب‌تاپش رو بست، به صندلیش تکیه داد، پاهاش رو روی میز گذاشت و روی هم انداخت.

_با من کاری داشتین؟

_چرا دیر اومدی؟

_کاری برام پیش اومد که مجبور شدم کمی دیرتر بیام.

با دقت جزء به جزء صورتم رو کاوید:

_چرا انقدر خودتو بزک دوزک کردی؟ مگه اومدی عروسی؟ چند بار باید تذکر بدم که اینجا محیط اداریه و جای این کارا نیست؟

چشم‌هام رو چند ثانیه بستم و باز کردم، نفس عمیقی برای تمدد اعصاب کشیدم و لبخندی کذایی روی لبم نشوندم.

_منظورتون منم یا منشیتون؟ فکر نمی‌کنم آرایش من از ایشون بیشتر باشه، در ضمن من خودم تشخیص می‌دم که چی کجا لازمه و یا لازم نیست، توی این سه سالی هم که با هم همکاری داشتیم به یاد ندارم همچین چیزی رو به من تذکر داده باشید جناب پسر آزاد و دست بر قضا خوش‌تیپ و پولدار! اگه می‌خواستین ببینین حالم چطوره، کافی بود ازم بپرسید، نیازی به این همه بهانه تراشی نداشت که، الانم می‌بینید که خداروشکر حالم خوبه، فقط نظرم راجع به بعضی آدما و بعضی چیزا عوض شده همین، که اونم فکر نمی‌کنم واسه شما زیاد مهم باشه درسته؟

تنها چیزی که اون لحظه می‌تونستم در وصف احوالات بهزاد بگم کیش و مات بود، کاملا ماتش برده بود و فقط نگاهم می‌کرد.

_می‌تونم برم؟ کلی کار دارم امروز.

پاهاش رو از روی میز پایین انداخت، صندلیش رو جلو کشید، دست‌هاش رو روی میز به هم قلاب کرد و گفت:

_درکت می‌کنم عزیزم، احساس خطر کردی، به هر حال از دست دادن همچین موقعیتی حرص خوردنم داره دیگه، حرفای دیروز من حقیقت محض بود.

دستش رو روی صورتش و همون جایی که سیلی خورده بود گذاشت.

_و خب اون رفتار زشتت رو هم می‌ذارم به پای ناراحتی و اینکه اون لحظه نفهمیدی چی کار می‌کنی، الانم می‌تونی بیای بغلم، منو ببوسی و از دلم در بیاری و همه چیز همینجا تموم بشه.

یعنی حق به جانب‌تر از این آدم هم وجود داشت روی کره‌ی زمین؟ خدایا، گستاخ‌تر، پرروتر و خودشیفته‌تر از این آدم وجود نداشت که بذاری سر راه من؟ باشه بهزاد خان این جوریاست؟ پس بچرخ تا بچرخیم.

لبخندم رو پهن‌تر کردم و با حالت تمسخر رو بهش جواب دادم:

_بغل دوست داری عزیزم؟ بوس چی؟ بوسم می‌خوای؟ ناز بشی پسر تو که انقدر رئوف و بخشنده‌ای.

خنده‌ام رو جمع کردم و لحنی کاملا جدی به صدام دادم.

_باید خدمتتون عرض کنم که اون ضربه‌ای که توی گوشتون نواختم کاملا خودخواسته و حقتون بود، کار بدی هم نکردم که نیازمند این باشه که از دلتون دربیارم، الان هم کلی کار دارم که باید انجامشون بدم.

بعد هم در مقابل چشمان گرد شده‌ی بهزاد با گفتن روز خوش اتاقش رو ترک کردم.

بله آقا بهزاد چی فکر کردی با خودت؟ این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست. یک بیوه‌ی شکست خورده‌ای نشونت بدم که حض کنی جناب پسر آزاد و دست بر قضا خوش‌تیپ و پولدار!

انقدر این جنگ لفظی به مذاقم خوش اومده بود که حد نداشت، به قدری تیکه انداختن به این مرد مغرور و خودپسند کامم رو شیرین کرده بود که هیچ عسلی قادر نبود این کار رو بکنه.

با شادی وصف ناپذیری از جلوی چشم‌های متعجب امینی گذشتم و وارد اتاقم شدم.

پشت سیستم نشستم و روشنش کردم، قولنج انگشت‌هام رو شکستم و با انرژی کارم رو شروع کردم.

خب جناب رئیس، از امروز به بعد اون روی سارا رو هم می‌بینی!...

مثل همیشه ساعت شش دم در آپارتمانش بودم. قبل از اینکه در رو باز کنم کمی در مورد نحوه‌ی رفتارم فکر کردم و بعد در رو باز کردم، وارد خونه شدم و در رو پشت سرم پر سر و صدا بستم.

نگاهی به سالن انداختم و بعد هم به آشپزخونه اما نبود؛ اواسط زمستون بود و هوا سرد شده بود ولی از برف و بارون خبری نبود، پالتو و روسریم رو درآوردم و روی اوپن گذاشتم، همه جا مرتب بود و اثری از کثیفی نبود، دریغ از حتی یک فنجون کثیف! هیچ یادداشتی هم برام نذاشته بود!

خواستم برم و اتاق‌ها رو چک کنم اما با یادآوری اون روز پشیمون شدم و تصمیم گرفتم که اول نگاهی به جاکفشی بندازم.

کنار در ورودی و سمت راست جلوی جاکفشی زانو زدم، درش رو باز کردم و تعداد کفش‌ها رو از نظر گذروندم، یکیش نبود، یکی از کفش‌های اسپرتش نبود!

از جا بلند شدم و با خیال راحت به سمت اتاق‌ها رفتم.

اول در اتاق مهمان رو باز کردم، هیچ خبری نبود، همه جا مرتب و تمیز بود، در رو بستم و در اتاق خوابش رو باز کردم؛ واردش شدم و نگاهی به اطراف انداختم، همه چیز سرجاش بود، فقط رو تختیش کمی نامرتب بود.

از اتاقش بیرون رفتم و در اتاق کارش رو باز کردم، قدم به داخلش گذاشتم و اونجا رو هم مرتب دیدم، البته اگر از اون چند تا کتاب و زونکنی که روی میزش بود چشم می‌پوشیدم.

آروم و با طمأنینه جلو رفتم و یکی یکی کتاب‌ها رو برداشتم. بوف کور، مبانی مهندسی، مدیر یک دقیقه‌ای، و زونکن مشکی رنگی که کنارشون قرار داشت.

زونکن رو برداشتم و بازش کردم، چند تا ورقه مربوط به سهام شرکت بود، می‌خواستم بذارمش سرجاش که چند تا برگه درست زیر زونکن توجهم رو جلب کرد.

زونکن رو روی کتاب‌ها گذاشتم و اون چند ورق رو برداشتم، اسم حسابدار قبلی و انباردار سابق و اون رقم پونصد میلیون تومانی بدجوری داشت بهم چشمک می‌زد. پشت میز کارش نشستم و مشغول مطالعه‌ی برگه ها شدم.

چند دقیقه‌ای گذشته بود و من بالغ بر بیست بار این برگه‌ها رو بالا و پایین کردم، از اول به آخر و از آخر به اول، خوندم و خوندم، خوندم و

هر لحظه بیشتر متعجب شدم، بیشتر حرص خوردم و بیشتر... بیشتر حسم رو به بهزاد کم‌رنگ شده دیدم!...

این برگه‌ها همه نشون از بی‌گناهی من داشتند و سندی برای آزادی !...

عصبی و پر حرص از جا بلند شدم و با همون برگه‌ها به پذیرایی رفتم.

گوشیم رو از داخل کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم عشق حس انزجار بهم دست داد.

آیکون تماس رو لمس کردم و به خودم گفتم که یادم باشه در اولین فرصت اسمش رو به دروغگو تغییر بدم!

آخرین بوق هم توی گوشم زنگ خورد و برنداشت، دوباره تماس گرفتم و جواب نداد، دوباره و دوباره تماس گرفتم ولی باز هم پاسخگو نبود.

روی کاناپه نشستم و برگه‌های لعنتی رو روی میز عسلی جلوم پرت کردم.

بهشون که نگاه می‌کردم تمام کلمات زنده می‌شدند و جلوی چشم‌هام به رقص درمی‌اومدند و من هرلحظه بیشتر عصبی می‌شدم.

از جا بلند شدم و طول و عرض خونه رو با قدم‌هایی پر حرص متر کردم، یک چشمم به ساعت بود و چشم دیگه‌ام به در، بدجوری منتظر بودم ببینم این اسوه‌ی غرور و خودشیفتگی کاذب چطور می‌خواد این کارش رو توجیه کنه.

ساعت از ده شب گذشته بود و من انقدر توی خونه قدم رو رفته بودم که اگر زمین زیر پام خاکی بود، قطعا تا الان حفاریش کرده بودم.

داشتم از اومدنش ناامید می‌شدم که صدای چرخش کلید توی قفل مثل استارت بمب ساعتی روی من عمل کرد.

همونجا روبه‌روی در و دست به کمر ایستادم، در باز شد و بهزاد اومد تو و در همون بدو ورود چشمش به من افتاد که طلبکار و با گره کوری روی پیشانی مشغول براندازش بودم.

در رو پشت سرش بست، کفش‌هاش رو درآورد و با پا به سمت جاکفشی هلشون داد، از کنار من بی‌تفاوت رد شد و در حینی که به سمت اتاقش می‌رفت با لحنی جدی گفت:

_چرا هنوز اینجایی؟ شام چی داری؟ میزو بچین که خیلی گرسنه‌ام.

دقیقا با این حرفش دکمه‌ی انفجار رو فشرد و من مثل توپ ترکیدم. از شدت عصبانیت رگ‌های شقیقه‌ام نبض می‌زد و قفسه‌ی سینه‌ام تند تند بالا و پائین می‌شد.

موهام رو توی مشتم گرفتم و کشیدم و با حرص خودم رو روی کاناپه پرت کردم.

مردک کلاّشِ سوءاستفاده‌گر، چه واسه خودش دستورم می‌ده، حالا وایسا ببینم وقتی اینا رو جلوت گذاشتم هم همین‌قدر پررو و حق به جانبی!؟

طولی نکشید که با یک تی‌شرت حلقه‌آستین سفید و شلوار ورزشی مشکی ازاتاقش بیرون اومد و بدون اینکه توقف کنه، با قدم‌هایی که خستگی رو فریاد می‌زدند به آشپزخونه رفت.

از جا بلند شدم و پشت سرش راه افتادم، پشت میز ناهارخوری نشست و کلافه گفت:

_نچیدی که!

_الان میارم برات.

جلو رفتم و برگه‌های توی دستم رو روی میز کوبیدم.

_بفرمائید نوش جان کنید جناب رئیس!

دست برد و برگه‌ها برداشت.

_چیه اینا؟

با حرص جواب دادم:

_آشنا نیست برات؟ چه زود یادت رفته، راست می‌گن دروغگو کم حافظه می‌شه.

برگه‌ها رو یکی پس از دیگری نگاه کرد و روی میز گذاشت.

_اینا دست تو چی کار می‌کنه؟

با مشت روی میز کوبیدم و صدام ناخودآگاه بلند شد:

_اینا دست من چی کار می‌کنه؟ اصلا روت می‌شه تو چشمای من نگاه کنی؟ هرچند پررو تر از این حرفایی، فقط بگو چرا این کارو کردی بهزاد، چرا ؟

صدام از بغض می‌لرزید و با یادآوری روزهای تلخی که توی استرس و نگرانی و ترس از آبروریزی گذروندم و برای اینکه حیثیتم به باد نره مجبور به پذیرفتن پیشنهاد بهزاد شدم، بند بند وجودم از هم می‌پاشید.

_آخه لعنتی من چه بدی در حقت کرده بودم؟ چی کارت کرده بودم که تو یه همچین نامردی در حقم کردی؟! ها؟! جواب منو بده!؟

چشمه‌ی اشکم می‌جوشید و هر دم شدیدتر می‌شد.

دستش رو توی موهاش فرو برد، سکوت کرده بود و این به مذاقم خوش نمی‌اومد.

_دِ حرف بزن دیگه، چرا چیزی نمی‌گی؟ چرا لال‌مونی گرفتی؟ بگو دیگه، بگو ببینم چرا بهم تهمت دزدی زدی؟ چرا اونقدر لای منگنه قرارم دادی تا مجبور بشم پیشنهاد مزخرف و مسخره‌ات رو قبول کنم؟ ها؟ چرا؟! از خُرد کردن شخصیت من چی گیرت اومد؟ دلت می‌خواست با خاک یکسانم کنی نه؟ ولی من زود فهمیدم و نقشه‌هات به هم ریخت،

دستتو خوندم بهزاد به‌منش، دیگه کور خوندی بتونی ازم سوءاستفاده کنی، فهمیدی!؟

اشک‌هام رو با دست پاک کردم، پالتو و روسریم رو از روی اوپن برداشتم و پوشیدم، کیف و گوشیم رو برداشتم و قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشم صداش با تن ضعیفی به گوشم خورد:

_سارا، من نمی‌خواستم اینجوری بشه، متأسفم.

همین؟ فقط متأسف بود؟ نهایت ابراز پشیمونیش همین بود؟ اگر امروز این مدارک رو نمی‌دیدم معلوم نیست این بازی مسخره رو تا کجا ادامه می‌داد؟ حتی فکر به اینکه چه کارهایی که با سوءاستفاده کردن از اون تهمت دزدی کذایی و البته احساسات فوق‌العاده حساسم نمی‌تونست بکنه، تمام رگ‌های اعصابم رو تحریک می‌کرد.

بدون اینکه به طرفش برگردم همین‌طور که به سمت در ورودی می‌رفتم گفتم:

_این بازی همینجا تمومه، انتظار عذرخواهی پیش‌کش فقط تمومش کن، سفته‌ها رو بهم تحویل می‌دی و من از فردا دیگه خدمتکار تو نیستم و هیچ نسبت و حسی هم بهت ندارم، اینجا آخر راهمونه، همه چی تمومه، تموم.

بعد هم از خونه بیرون رفتم و در رو پشت سرم به هم کوبیدم.

تمام طول راه رو گریه کردم و به خودم و احساسم و از همه بیشتر بهزاد لعنت فرستادم.

انقدر درگیری ذهنیم زیاد بود که مسیر رو اشتباه رفتم و مجبور شدم دور بزنم.

به خونه که رسیدم، تقریبا چیزی ازم باقی نمونده بود جز یک مرده‌ی متحرک. حالم به شدت بد بود و از درون در حال فروپاشی بودم؛ اشک‌هام هم دیگه یاریم نمی‌کردند و به شدت محتاج یک آغوش بی‌منت بودم!

آغوشی که ازم چیزی نپرسه و فقط بهم گوش بده، بگه چیزی نیست درست می‌شه و من با همین یک جمله تمام حال بدم بپره... بدجوری دلم هوایی شده بود، این چند روز انگار ذائقه‌اش رو از تنهایی به زمزمه‌های بهزاد تغییر داده بود؛ لعنت بهت بهزاد، لعنت...

تازه داشتم طعم خوشبختی رو بعد از این چندسال می‌چشیدم، تازه می‌خواستم باورت کنم، گند زدی لعنتی... گند زدی به همه چیز...

روی تختم دراز کشیده بودم و هربار که چشم‌هام رو برای خواب می‌بستم، نوشته‌های روی اون برگه‌ها پیش چشمم رژه می‌رفتند و تمام اون تحقیرها و توهین‌ها برام زنده می‌شدند.

من ساده رو بگو اصلا بهش شک نکردم، حتی اخراج غیرطبیعیه حسابدار و انباردار هم مشکوکم نکرد، خدایا آخه چرا... نمی‌دونم چطوریه که من تا میاد خیالم کم کم از بابت یک چیزی جمع بشه، عدل اتفاق می‌افته که همه چیز نابود بشه، خدایا دیگه دارم خسته می‌شم از این همه خراب شدن‌ها و از نو ساختن‌ها...

هرکار می‌کردم خواب به چشمم نمی‌اومد و عوضش رفتارها و حرف‌های بهزاد تو این چند وقته، جون می‌گرفت و جلوی چشم‌هام به نمایش درمی‌اومد.

صبح کمی بیشتر آرایش کردم تا هم نقابی باشه برای صورت غمگینم و هم خواب‌آلودگیم رو کمی بپوشونه، به شرکت که رسیدم سعی کردم بیشتر از همیشه شاد به نظر بیام، لبخند پت و پهنی روی لب‌هام

نشوندم و وارد شدم، سلام گرمی به امینی دادم و در مقابل چشم‌های گرد شده‌اش با خوشحالی به اتاقم رفتم.

هربار که چشمم به اعداد و ارقام روی مانیتور می‌افتاد بدجوری به هم می‌ریختم، برای بازیابی آرامش و تمرکز کردن، چشم‌هام رو چند ثانیه روی هم می‌گذاشتم و چند تا نفس عمیق حواله‌ی ریه‌هام می‌کردم و باز دوباره مشغول کار می‌شدم. ساعت یک و نیم شده بود و من همچنان درگیر یک پرونده بودم، انقدر ریزه کاری‌هاش زیاد بود که کلا ذهنم از موضوعات مربوط به بهزاد پرت شده بود.

برای پایان کارم و بستن اون پرونده نیاز به امضای ریاست بود و من عاجزانه داشتم به جای خالی امضاش توی اون صفحه نگاه می‌کردم و منتظر بودم تا شاید معجزه‌ای بشه و یهو امضای بهزاد اینجا نقش ببنده!

وقتی که خوب فکر کردم دیدم که انتظار اتفاق افتادن همچین معجزه‌ای خودش یک معجزه به حساب میاد و خب این کار چه الان چه فردا باید انجام بشه.

پرونده رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، توی همین چند قدم فاصله تا اتاق بهزاد به خودم اعتماد به نفس می‌دادم و البته امید واهی که شاید بهزاد رفته باشه و این مورد دوم بیشتر مدّ نظرم بود؛ به هر حال یک روز هم یک روز بود، اگر امروز نمی‌دیدمش فردا یک کاریش می‌کردم دیگه!

جلوی میز امینی ایستادم و باز همون لبخند مصنوعی رو روی لبم نشوندم.

_عزیزم آقای به‌منش هستند؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و تلفن رو برداشت و این یعنی بله هست!

بعد از مکالمه‌ی کوتاهی قطع کرد و رو به من گفت:

_ماشاالله بزنم به تخته رو اومدی سارا جون، قبلا از این کارا نمی‌کردی، خبریه؟

گیج از شنیدن حرف‌هاش، با لحنی متعجب جواب دادم:

_چطور مگه؟ کدوم کارا منظورته ؟

دستش رو روی هوا تکون داد، قری به گردنش داد و با ناز گفت:

_اِوا، همین دیگه، آرایشت‌و می‌گم گلم، قبلا انقدر به خودت نمی‌رسیدی، من از هرکی هرکی تعریف نمی‌کنما، ببین دیگه امروز چقدر به نظرم خوشگل اومدی که دارم بهت می‌گم.

همچین می‌گفت من از هرکس هرکس تعریف نمی‌کنم که یکی نمی‌دونست فکر می‌کرد این داور مسابقات دختر شایسته‌ست!

از ته دل به این افکارم خندیدم:

_آره عزیزم می‌دونم تو چقدر خاص پسندی، ممنون از تعریفت، حالا من می‌تونم برم تو یا نه؟

_آره گلم برو تو.

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم و با همون لبخند عریضی که به لطف امینی روی لبم نقش بسته بود به طرف میز بهزاد رفتم.

سرش پایین بود و مشغول مطالعه‌ی پرونده‌ای که زیر دستش باز بود.

سرفه‌ی مصلحتی کردم تا هم حضورم رو اعلام کرده باشم و هم اون لبخند بی‌موقع رو از روی لب‌هام جمع کنم.

جلو رفتم و پرونده‌ی تو دستم رو روی میزش گذاشتم، همچنان بی‌توجه به من مشغول مطالعه بود و با این کارش رسما داشت اعلان جنگ می‌کرد.

پرونده رو باز کردم و صفحه‌ی مورد نظرم رو آوردم، به سمت بهزاد چرخوندمش و با لحنی که داشتم تمام سعیم رو می‌کردم تا بی‌تفاوت به نظر بیاد و اون حجم از حرص و عصبانیتم رو بپوشونه گفتم:

_آقای به‌منش، لطفا اینجا رو امضا بفرمایید.

سرش رو بلند کرد و به چشم‌هام خیره شد، اگر می‌گفتم که با نگاهش داشت من رو به زانو در می‌آورد غلو نکرده بودم و همین مسئله داشت عذابم می‌داد؛ اینکه نمی‌خواستم بخوامش ولی هنوز هم می‌خواستمش!

با نگاه دلخورش داشت حس‌هام رو بیدار می‌کرد و من برای جلوگیری از این اتفاق ناخوشایند سرم رو پایین انداختم.

_متوجه عرائض بنده شدین جناب به‌منش؟

بالاخره لب باز کرد.

_جناب به‌منش! خوبه، خوبه، حتما منم باید بهت بگم خانوم مسعودی آره؟

دستم رو روی پرونده گذاشتم و به جایی که باید امضا می‌کرد اشاره کردم.

_اینجا رو باید امضا کنید.

پرونده رو محکم بست و من سریع دستم رو از روش برداشتم، با عصبانیت از پشت میزش بلند شد، طوری که صندلی چند قدم به عقب پرت شد، کف دو دستش رو محکم روی میز کوبید و با صدایی که از خشم و حرص دو رگه شده بود گفت:

_بس کن دیگه،تا کی می‌خوای به این مسخره بازیت ادامه بدی؟ دِ آخه چه مرگته؟

از شدت عصبانیت در شُرف انفجار بودم، مثل تفنگ ضامن‌داری که روی رگبار تنظیم شده، بهزاد با این حرفش ضامنم رو کشید و حرف‌های من مسلسل‌وار از دهانم بیرون اومد.

_می‌پرسی چه مرگمه؟ بهتر نیست اول یه نگاه به کارا و رفتارات بندازی بعد این سؤال بی‌خودت رو از خودت بپرسی؟! من چه مرگمه یا تو؟ چی کارت کرده بودم که همچین کاری باهام کردی؟ چه هیزم تری بهت فروخته بودم بهزاد؟ چی؟ چرا انقدر منو خردم کردی بهزاد؟ چرا شخصیت منو غرور منو زیر پات له کردی؟! می‌دونی تو اون روزا چی به من گذشت؟ می‌دونی تو این چند وقت چقدر حس بد داشتم، همه‌اش فکر می‌کردم که تو منو به چشم یه دزد و شیاد می‌بینی و بعد از خودم متنفر می‌شدم، ازت خجالت می‌کشیدم بهزاد، اونم به خاطر کار نکرده! بعد الان چی از من انتظار داری؟ انتظار داری خیلی خوشحال و خندان بگم اشکالی نداره و بهزاد جون صدات کنم؟ این حق به جانب

بودنت داره حالمو به هم می‌زنه بهزاد به‌منش، از این اعتماد به نفس کاذبت داره هُقم می‌گیره! می‌دونی چیه؟ از دیروز دارم خودم و دلم و لعنت می‌کنم بابت حسی که بهت پیدا کردم، دلم می‌خواد همه‌ی اون حرفای عاشقونه رو بالا بیارم!

میزش رو دور زد و روبه‌روم ایستاد، دستش رو بلند کرد و به نشانه‌ی برو بابا تو هوا تکون داد.

_چته؟ چرا دور برداشتی؟ همچین حرف می‌زنه که انگار مظلوم‌ترین زن روی کره‌ی خاکیه و منم یه مرد بدجنس و لاابالی که بی‌حیثیتش کردم، اولا که من خودمم از اولش نمی‌دونستم کار تو نیست، چند روز بعد فهمیدم، بعدشم اون زمان خیلی با من لجبازی می‌کردی می‌خواستم زبونتو کوتاه کنم که متأسفانه نه تنها کوتاه نشد بلکه درازتر هم شد؛ حالا هم اتفاق خاصی نیوفتاده، فقط چهار ماهی رو

واسه من کار کردی، اونم پولشو بهت می‌دم که بی‌حساب بشیم؛ در مورد احساست هم باید بگم که خودت بی‌جنبه بودی وگرنه من یادم نمیاد کار خاصی انجام داده باشم که تو رو به خودم وابسته کنم یا بهت چراغ سبز نشون بدم، منم اگه حرفی بهت زدم نشنیده بگیر، مطمئن باش که اون لحظه، اون حرف‌ها چیزی جز حاصل به هم ریختن هورمونام نبوده.

اون لحظه فرو ریختم و در واقع مردن واژه‌ی بهتری بود برای وصف حالم، مردم! قلبم شکست و صدای شکستنش توی تمام سلول‌های بدنم پیچید؛ حرف‌های اون شب بهزاد توی گوشم زنگ می‌زد که می‌گفت خودش از مادرش خواسته بیاد خونه‌اش تا من‌و به اون بهانه پیش خودش نگه داره، اینکه گفت دوستم داره... به روش خودش دوستم داره...

چقدر اون لحظه خوشحال بودم، خودم رو خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌دیدم.

اشک‌هام رو کنترل کردم و دستم رو به لبه‌ی میز بند کردم تا از آوار شدن و بیش از این کوچک شدن پیش این مرد خودخواه و بی‌رحم جلوگیری کنم.

همه‌ی تلاشم رو کردم تا لحن محکم و با اعتماد به نفسی به صدام بدم، پلک به هم زدم تا اشک‌هام رو مهار کنم و با نفس عمیقی شروع به حرف زدن کردم:

_پولت بخوره تو سرت، من نیازی به پول تو ندارم، به هیچ عنوان هم از اینکه حسم رو بهت ابراز کردم پشیمون نیستم چون برعکس تو، من آدم هوسبازی نیستم، الان هم انقدر برای خودم ارزش قائل هستم که حتی توی تخیلاتم هم رد و نشونی از تو نباشه. همون‌طور که بهت گفتم دوستت دارم، الان از صمیم قلب بهت می‌گم... ازت متنفرم... بی‌ارزش‌تر

از اونی هستی که احساسات خرجت کنم.... لیاقت منو نداری...

لیاقت حس منو نداشتی!...

دستم رو از میز جدا کردم و با ته‌مونده‌ی توانم جسم چاک چاکم رو از اتاق بیرون بردم.

بدون اینکه به حرف‌های امینی که همه‌اش حالم رو می‌پرسید توجه کنم، مستقیم به اتاقم رفتم، کیفم رو برداشتم و از شرکت بیرون زدم، خودم رو کشون کشون تا ماشینم رسوندم و با بالاترین سرعت پارکینگ رو ترک کردم.

به طرز وحشتناکی حالم بد بود و این حال بد رو مدیون مردی بودم که این روزها قسمت زیادی از قلبم رو اشغال کرده بود!...

اشک‌هام بی‌مهابا صورتم رو بوسه باران می‌کردند، قلبم در اون لحظه مهجورترین عضو بدنم بود؛ آهسته و مظلومانه می‌تپید، انگار که شرم داشت صداش رو بلند کنه! شرمنده شده بود در برابر غرور لگدمال شده‌ام، در برابر نادیده گرفتن عقلم و در برابر شخصیت خرد شده‌ام. بی‌اراده فقط می‌روندم و تمام حرصم رو از حرف‌های توهین آمیز بهزاد روی پدال گاز خالی می‌کردم.

چند دقیقه بعد داخل یک کوچه پیچیدم، کنار جدول پارک کردم، پام رو روی ترمز گذاشتم، ماشین از حرکت ایستاد، سوئیچ رو چرخوندم و خاموشش کردم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم، از ته دل زار زدم و تمام حس‌های بدم رو گریه کردم.

شکست عشقی که می‌گفتند همین بود؟ حال الان من چیزی از شکست در عشق کم نداشت! این حق من نیست خدا، به خودت

قسم که نیست... من تو عشق شکست خوردم ولی حقمو می‌گیرم ازت بهزاد به‌منش، نمی‌ذارم به همین راحتی حس پیروزی بهت دست بده، نمی‌ذارم شکستنمو ببینی، نمی‌ذارم...

خوب که خالی شدم سرم رو از روی فرمون برداشتم، از توی داشبورد یک دستمال کاغذ برداشتم، خودم رو توی آیینه نگاه کردم و با دقت اشک‌هام رو و سیاهی‌های زیر چشمم رو پاک کردم.

همین که می‌خواستم ماشین رو روشن کنم و راه بیوفتم، کوچه به نظرم آشنا اومد؛ اطراف رو از نظر گذروندم و خودم رو جلوی در خونه‌ی پدریم دیدم! با تعجب دوباره چشم چرخوندم و وقتی مادرم رو با اون هیکل تپلی و پوشیده در چادر مشکی دیدم که داشت در رو باز می‌کرد، مطمئن شدم که اشتباه نمی‌کنم!

نمی‌دونم چطور سر از اینجا درآورده بودم، فقط یک چیز رو خوب می‌دونستم، اونم این بود که منبع آرامش من اینجاست.

حالا می‌فهمم که چرا وقتی اینجا توقف کردم، تمام حس‌های بد و آزار دهنده کم کم از وجودم پر کشید.

نگاه دوباره‌ای به خودم تو آیینه‌ی ماشین انداختم؛ آرایشم پاک شده بود و این در زمان حال، تنها چیزی بود که از درجه‌ی اهمیت ساقط بود.

صورتم هم کمی گل انداخته بود که اون هم امیدوار بودم با لمس هوای سرد بیرون ماشین درست بشه.

بی معطلی کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم، در رو بستم و دزدگیر رو زدم.

مادرم در حال بستن در بود که صدای من مانعش شد:

_آهای حاج خانوم، مهمون نمی‌خوای؟

دری که تقریبا بسته شده بود به سرعت باز شد و چهره‌ی خندون مادرم مقابلم نقش بست.

_چرا نمی‌خوام مامان جان؟! مهمونی که تو باشی، رو چشم من جا داری عزیزم.

با قدم‌های سریع خودم رو بهش رسوندم و به آغوش گرم و پر مهرش پناه بردم و به خودم فشردمش.

_سلام عزیز دل سارا، خوبی؟ دلم خیلی برات تنگ شده بود.

دستی به پشتم کشید و من رو بیشتر به آغوش کشید.

_سلام مادر، ما هم دلمون برات تنگ شده بود عزیزم، کم لطفی می‌کنی به ما، دیر به دیر میای پیشمون.

بی میل خودم رو عقب کشیدم و در رو بستم؛ همین طور که با هم مسیر حیاط رو تا خونه طی می‌کردیم با خنده گفتم:

_این چه حرفیه گردالی من، سرم خیلی شلوغه به خدا وگرنه از خدامه که زود به زود ببینمتون.

_از دور که می‌اومدم ماشینت‌و دیدم، کلی خوشحال شدم، انقدر هول بودم که اصلا ندیدمت، فکر کردم رفتی تو خونه.

بوسه‌ای روی گونه‌ی سفید و نرمش کاشتم.

_فدات بشم من عزیزم، حالا کجا رفته بودی خوشگله؟

_هیچی مامان جان، رفته بودم خونه‌ی خاله‌ات اینا، پسرش داره از خارج برمی‌گرده، امروز صبح زنگ زد بهم کلی گریه کرد، از یه طرف خوشحال بود، از یه طرف ناراحت؛ دیگه دلم طاقت نیاورد، پاشدم رفتم یه سر بهش زدم.

کفش‌هامون رو درآوردیم و وارد خونه شدیم، اثری از پدرم توی پذیرایی نبود و این به این معنا بود که قطعا توی اتاقش خوابه.

آهسته در رو پشت سرمون بستم، هُرم گرمی که به صورت سردم خورد،حس خوشایندی بهم دست داد؛ ته دلم داشت قیلی ویلی می‌رفت از این حس خوب.

دست‌هام رو به هم مالیدم و در حینی که مقنعه‌ام رو از سرم در می‌آوردم رو به مادرم با صدایی آهسته ادامه دادم:

_قاعدتا باید خوشحال باشه دیگه، بالاخره بعد از پنج سال پسر عزیز دردونه‌اش داره میاد، اونم با یه زن فرنگی چشم آبی و به قول خاله گیس بریده!

و ریز ریز به این حرفم خندیدم.

مامانم چادر و روسریش رو از سر برداشت و همونجا روی اوپن گذاشت، پالتوش رو هم درآورد و همونجا گذاشت، لبخند نمکینی به روم پاشید.

_همین دیگه، یکی نیست همین‌و بهش بگه، نه به چند سال پیش که وقتی امیر زنگ زد گفت می‌خواد با یکی از همین دختر خارجیا ازدواج کنه، انقدر ناله و نفرین کرد دختره رو، انقدر امیرو تهدید کرد که آقّت می‌کنم و شیرم‌و حلالت نمی‌کنم و از این حرفا، نه به الان که داره خودش‌و از بین می‌بره.

دکمه‌ی آخر پالتوم رو هم باز کردم، از تنم درش آوردم و روی مبل انداختمش.

_مگه چی شده حالا؟

در همون حین که به قابلمه‌ی غذای روی گاز سرک می‌کشید جواب داد:

_چه می‌دونم والا، می‌گه امیر زنگ زده گفته داره واسه همیشه میاد ایران، گفته یه سالی می‌شه که از زنش جدا شده و اینا، مثل اینکه نصف سهام شرکتش رو هم به نام دختره کرده بوده، دختره هم بعد از چند وقت بنای ناسازگاری می‌ذاره و می‌گه طلاق می‌خوام؛ امیرم طلاقش می‌ده ولی چون نصف سهام شرکت به اسم دختره بوده مدام تو کاراش دخالت می‌کرده و چوب لای چرخش می‌ذاشته، امیرم پی ماجرا رو می‌گیره و می‌فهمه که ای دل غافل، این دختره با رقیب تجاریش دستش تو یه کاسه‌است، دیگه مثل اینکه با هم سر دعوا میوفتن، امیرم هر کار می‌کنه زورش به دختره نمی‌رسه، بالاخره مملکت غریبه همینه دیگه، اون شرکت رقیب هم هی تهدیدش می‌کرده که یا سهامش‌و بفروشه یا هم که کاری می‌کنن به خاک سیاه بشینه، امیرم ناچاراً سهامش‌و به دختره می‌فروشه، الانم که دست از پا درازتر دمش‌و گذاشته رو کولش داره برمی‌گرده.

به آشپزخونه رفتم و روی صندلی میز نهارخوری نشستم، مادرم هم در حال گرم کردن محتویات داخل اون قابلمه‌ی کوچولوی روی گاز بود که از بوش حدس می‌زدم بادمجون باشه.

از فشار گرسنگی به حرف اومدم:

_نمی‌خواد خیلی داغش کنی مامان،بیار بخورم که مردم از گشنگی.

قابلمه رو برداشت و توی بشقاب خالی کرد، بله حدسم درست بود، بادمجون داشتیم.

بشقاب رو همراه با نون جلوی من گذاشت و رفت سراغ یخچال؛

چشم‌هام رو بستم و بوی خوش دستپخت کدبانوی نمونه رو عمیق نفس کشیدم.

_به به، چه کردی مامان.

همین که چشم باز کردم پیاله‌ی کشک رو دیدم که داره روی بادمجون‌ها خالی می‌شه.

پیاله‌ی خالی رو روی میز گذاشت و روی صندلی کناریم نشست.

_بخور مامان جان، می‌دونم کشک بادمجون خیلی دوست داری، نوش جونت عزیز دلم، بخور جون بگیری یه کم، رنگ به رو نداری.

لقمه‌ی اول رو به دهان گذاشتم و سرمست شدم از طعم خوبش؛ به کل تمام دنیا و ما فیهاش رو فراموش کرده بودم، مخصوصا اون قسمت از دنیا رو که مرد مغرور و خودخواهی دلم رو به طرز بی‌رحمانه‌ای شکسته بود.

لقمه رو قورت دادم و همین‌طور که قاشقم رو پر می‌کردم گفتم:

_حالا این امیر میاد ایران می‌خواد چی کار کنه؟ اصلا کی میاد؟

قاشق رو به دهان گذاشتم و مشغول جویدن شدم و منتظر به مامان چشم دوختم.

_والا چه می‌دونم مامان جان! مثل اینکه قراره فرداشب برسه؛ خاله‌ات می‌گفت بابت سهامش پول خوبی گرفته، دلار هم که اینجا خدا تومنه، حتما با پولش اینجا یه کاری دست و پا می‌کنه دیگه، ماشاالله بچه‌ی با عرضه‌ایه، از پس خودش بر میاد مادر.

سری به نشانه‌ی تأیید تکون دادم و به خوردنم ادامه دادم. مامانم هم از روی صندلی بلند شد و همین طور که می‌رفت تا از آشپزخونه بیرون بره گفت:

_من برم یه چرتی بزنم،توام غذا خوردی دست به ظرفا نزنی، برو بخواب، یه کم استراحت کن مامان جان.

_باشه،شما برید راحت باشید.

غذام که تموم شد، چون می‌دونستم مامانم ناراحت می‌شه ظرف‌ها رو نشستم و به اتاق مهمان رفتم، روی تخت دراز کشیدم و فکرم ناخودآگاه به سمت بهزاد کشیده شد.

تو جام غلتی زدم و مشغول گرفتن تصمیمات مهم برای زندگیم شدم. دیگه کوتاه اومدن کافی بود، باید از این به بعد از موضع قدرت برخورد کنم. هیچ چیزی تو دنیا با ارزش‌تر از عزت نفس یک انسان نیست، من نمی‌گذاشتم بهزاد عزت نفسم رو زیر سؤال ببره؛ امروز به اندازه‌ی کافی در رثای عشق از دست رفته سوگواری کردم، دیگه بس بود، باید از فردا قوی باشم و نذارم که اون آدم خودخواه من رو شکست بده.

اول تصمیم داشتم که فردا برم و از کارم استعفاء بدم، اما وقتی خوب فکر می‌کنم، می‌بینم که استعفاء دادنم برابر می‌شه با پیروزی بهزاد، اگر استعفاء بدم یعنی شکست رو پذیرفتم، یعنی روی حرف‌های بهزاد صحه گذاشتم؛ پس این قضیه به کل منتفی هستش. فقط باید بی

تفاوتی و بی محلی رودر مقابلش پیشه کنم، جوری که انگار هیچ اتفاق نیوفتاده؛ باید بهش ثابت کنم که من مثل اون دخترهای ذلیل دور و برش نیستم که به خاطر اینکه کمی بهشون توجه نشون بده هر کاری می‌کنند! حتی حاضرند هم خوابش بشند تا یک کلمه حرف محبت آمیز ازش بشنوند !

من سارا هستم... کسی که بعد از مرگ همسرش هم با وجود مشکلات زیاد از هیچ کس کمک نخواست، حتی از پدرش...

منتظر باش روی جدید من رو ببینی بهزاد خان!...

شب رو هم در کنار پدر و مادرم گذروندم و البته به خاطر دلتنگی برای ملیکا با سعید هم تماس گرفتم و ازش خواستم که به اینجا بیاد، اون هم قبول کرد و اون شب با شیرین زبونی‌های وروجک کوچولو برام به شدت لذت بخش شد.

شب هم به اصرار مامان و بابا و البته خواست قلبی خودم همونجا موندم اما شرط گذاشتم که به یاد دوران کودکی بغل مادرم بخوابم.

بعد از گفتن این شرط با قیافه‌ی دمق بابا، چهره‌ی خندان مامان و زن سعید و البته تیکه پرونی‌های سعید مواجه شدم که تا دم رفتنشون هم می‌گفت:

_چطوری کوچولو؟ شکلات بخرم برات عزیزم؟ جیشتو می‌گی یا نه ؟

و من هم در جوابش با خنده می‌گفتم:

_حسود هرگز نیاسود، من که می‌دونم الان چقدر دلت می‌خواد بمونی و بغل مامان بخوابی، از حرصت داری این حرفا رو می‌زنی برادر من.

بعد از رفتن سعید و خانواده‌اش، بابا خداحافظی پر سوز و گدازی با معشوقش کرد و من رو هم تهدید کرد که اگر یک بار دیگه همچین شرطی بذارم هر چی دیدم از چشم خودم دیدم، بعد هم به اتاقش رفت تا

بخوابه. من هم دو تا تشک و لحافت و بالش آوردم و وسط هال پهن کردم و با مامان کنار هم دراز کشیدیم.

اون شب بعد از چند سال با آرامش سر رو سینه‌ی مامانم گذاشتم و تک به تک سلول‌های بدنم آروم گرفت و به این نتیجه رسیدم که حتی اسمش، شنیدن صداش و دیدنش هم معجزه می‌کنه، چه برسه به الان که تو بغلش جا خوش کردم؛ الان می‌فهمم که هیچ کس مهم‌تر از این موجود دوست داشتنی نیست، حتی اون!...

صبح با نشاط خاصی از خواب بیدار شدم، خیلی آروم از آغوشش بیرون اومدم و از جا بلند شدم. سعی می‌کردم تمام کارهام رو در نهایت سکوت انجام بدم تا بیدار نشه، اما به محض اینکه قدم اول رو به طرف دستشویی برداشتم صدای روحبخشش، گوش جانم رو نوازش داد:

_تا تو یه آب به دست و روت بزنی منم صبحانه رو آماده می‌کنم.

به طرفش چرخیدم و با کف دست ضربه‌ی آرومی به پیشونیم زدم.

_ای بابا بیدار شدی که، من مثلا می‌خواستم بیدارت نکنم.

از جا بلند شد و به سمتم اومد، صورتم رو بوسید.

_من از یه ربع پیش بیدارم، تکون نخوردم که تو از خواب نپری عزیز مامان، الانم برو دست و صورتت‌وبشور، بیا یه لقمه نون بخور که ضعف نکنی.

بعد هم به طرف آشپزخونه رفت.

خوشبختی چی می‌تونست باشه جز همین الان؟ جز لمس همین لحظه؟ جز همین یک ربع که فارغ از همه چیز و همه کس تو آغوش مادرم بودم؟ و باز به خودم و به قلب سَرخودم یادآوری کردم که من می‌تونم... من بدون اون هم می‌تونم... چون یک فرشته تو زندگیم دارم به اسم مادر...

صبحانه رو با چاشنی عشق مادرانه خوردم و عجیب بهم مزه داد. بعد از اون آرایش کردم، حاضر شدم و با دعای خیر مادرم راهی جایی شدم که تا دیروز و قبل از اومدنم به این کانون آرامش فکر می‌کردم که قتلگاه منه، اما الان برام چیزی بیشتر از محل کار نبود.

به محل کارم که رسیدم با آرامش و طمأنینه وارد شدم، لبخند از ته دلی به امینی زدم و جواب سلامش رو به گرمی دادم؛ مستقیم به اتاقم رفتم و مشغول کارم شدم.

ساعت حدودا یازده شده بود که امینی باهام تماس گرفت و ازم خواست که به اتاق مدیریت برم.

قلبم بی‌اجازه تند می‌تپید و این اصلا خوب نبود.

از پشت میزم بیرون اومدم و طول و عرض اتاق رو با قدم‌هایی باعجله زیر پا گذاشتم؛ من دیروز گریه‌هام رو کرده بودم، تصمیماتم رو گرفته بودم و الان نباید هول می‌شدم، باید کنترل خودم و اوضاع رو در دست می‌گرفتم.

آیینه‌ی جیبیم رو از توی کیفم بیرون آوردم و با دقت به تصویر خودم در آیینه زل زدم، وقتی نقصی پیدا نکردم آیینه رو سر جای اولش برگردوندم، نفس عمیقی کشیدم و اکسیژن بیشتری رو به سلول‌هام هدیه کردم. به خودم قبولوندم که هر اتفاق هم بیوفته حق با منه، باید محکم باشم، باید بهش ثابت کنم که دیگه برام مهم نیست و من همون آدم قبلی هستم، چه بسا بهتر و استوارتر از قبل.

از اتاقم بیرون رفتم و به سمت اتاق ریاست قدم برداشتم، تا اومدم دهان باز کنم امینی خودش به حرف اومد:

_برو تو گلم خیلی وقته منتظرته، چرا انقدر دیر اومدی؟

_یه کم کارم طول کشید.

_خیلی خوب، حالا زود برو تو.

دستم رو روی دستگیره‌ی در گذاشتم و بسم‌الله گویان وارد شدم.

در رو آروم پشت سرم بستم و با قدم‌هایی محکم به سمتش رفتم، رو به روی میزش ایستادم و با صدایی رسا خطابش کردم.

_سلام، کاری داشتین با من؟

خودکارش رو روی ورقه‌های زیر دستش گذاشت، از روی صندلیش بلند شد، میزش رو دور زد و در فاصله‌ی کمی از من ایستاد:

_می‌خوای بگی حالت خیلی خوبه؟

لعنتی لعنتی لعنتی، انتظار داشت من رو در هم شکسته ببینه و چون ندیده بود با حرف‌هاش می‌خواست مقاومتم رو بشکنه، اما من نمی‌گذاشتم، هرگز...

حالت متعجبی به چهره‌ام دادم و با لحن تمسخر آمیزی جواب دادم:

_منظورتون چیه جناب رئیس؟ معلومه که خوبم! منتظر چیز دیگه‌ای بودین؟

تکیه‌اش رو به میز پشت سرش داد و تک خنده‌ی عصبی کرد.

_نه، ولی...

_ولی چی؟

_هیچی، اصلا ولش کن، مهم نیست.

شانه‌هام رو بالا انداختم و جوری که طعنه‌ی کلامم رو بفهمه گفتم:

_آره خب، هیچی... هیچی از بعضی چیزا و بعضی آدما خیلی بهتره!...

تکیه‌اش رو از میز برداشت و باز سر جای اولش برگشت، روی صندلی پر ابهت ریاستش نشست و تا جایی که می‌تونست لم داد.

_حرف آخرت همینه؟ هیچی!؟

کاملا در لفافه داشت نظرم رو راجع به ادامه‌ی ارتباط عاطفیمون می‌پرسید، اگر حرف‌های دیروزش نبود شاید الان با اون تهمت دزدیش کنار می‌اومدم و قبولش می‌کردم؛ ولی حالا، بعد از اون همه زخم زدن واقعا برام غیر قابل پذیرش‌ترین آدم روی زمین جلوه می‌کرد؛ محکم و راسخ تصمیمم رو اعلام کردم.

_بله، هیچی... هیچیِ هیچی...؛ هیچ‌ترین چیزی که تا حالا دیدین، به همون اندازه هیچی...

قفل چشم‌هام شده بود و نمی‌دونم چرا انقدر نگاهش سر در گم بود!

هیچی نمی‌گفت و فقط نگاهم می‌کردم، از خیرگیش به چشم‌هام و نگاه در نوسانش، داشت حالم عوض می‌شد و من این رو نمی‌خواستم! الان عمیقا دلم آغوشش رو می‌خواست و بوسه‌ای که روی موهام بزنه و با همون لحن زمختش درِ گوشم نجوا کنه!...

برای جلوگیری از هر اقدام ناخواسته‌ای، سرم رو پایین انداختم و سعی کردم که خودم رو گول بزنم! مثلا همه‌اش با خودم می‌گفتم به به عجب چوب خوبی داره این میز، یا مثلا اینکه خودکارش خیلی خوش دسته و اون دست‌هایی که دورش حلقه می‌شن... وای، امان از اون دست‌ها... امان از ذهن نافرمان

...و امان از قلبی که هنوز هم عاشق بود...

بی طاقت لب باز کردم:

_کاری اگه ندارین من برم.

دیدم که دستش رو جلو آورد و خودکارش رو برداشت، یکی از ورقه ها رو هم برداشت و جلوی صورتش گرفت، طوری که چهره‌اش دیده نمی‌شد:

_می‌تونی بری... خانوم مسعودی...

این کلمه‌ی آخر رو با حرص زیادی بیان کرد و من تا حالا از فامیلیم متنفر نشده بودم که به لطف بهزاد خان اونم برام پیش اومد ...

پشتم رو بهش کردم و به زور خودم رو در حالی که کودک درونم با لجبازی پا به زمین می‌کوبید از اتاقش بیرون بردم.

بی‌توجه به امینی به طرف اتاقم رفتم و درش رو بی‌رمق باز کردم، خودم رو داخل اتاقم پرت کردم و با ته مونده‌ی توانم در رو محکم به هم کوبیدم.

خسته‌تر از یک جنگجو که از مبارزه‌ای تن به تن برگشته، جسم ناتوانم رو روی اولین صندلی جلوی پام انداختم.

چشم‌هام رو بستم و با دو انگشت شصت و اشاره گوشه‌ی چشم‌هام رو فشردم.

هیچ کاری با من نداشت، جز اینکه می‌خواست حال بدم رو ببینه و چون موفق نشد، با یک جمله‌ی زیرکانه سعی کرد که صحنه‌ی دلخواهش رو خلق کنه؛ شرط می‌بندم که منتظر بود در جوابش فقط یک لبخند کوچک بزنم تا تمام هویت و شخصیتم رو به توپ ببنده و چون جواب دلخواهش رو برای پیشبرد نقشه‌اش از من دریافت نکرد، مطمئنم که الان از زور حرص در حال انفجار بود!

فکر کردن به اینکه کم نیاوردم در مقابلش و تا حدودی شکستش هم دادم، حالم رو جا می‌آورد و غرور ترک خورده‌ام رو ترمیم می‌کرد.

از جا بلند شدم و پشت میزم رفتم و با فکری مشغول ادامه‌ی کارم رو از سر گرفتم.

تا تموم شدن ساعت کاری یک بار با مهسا تلفنی صحبت کردم و در طی مکالممون، این بار برخلاف چهار ماه اخیر در خصوص بدگویی از بهزاد باهاش همکاری و همراهیِ مبسوطی رو به عمل آوردم که موجب حیرتش شد و این جمله‌ای که گفت واقعا حالم رو خوب کرد و بهم اطمینان داد که راهم رو درست دارم می‌رم, " حالا شدی همون سارای همیشگی."

سارای همیشگی بودن از نظر مهسا، یعنی قدم اول رو خیلی محکم و باصلابت برداشته بودم و این خیلی خوشحالم می‌کرد.

تماس کوتاهی هم از طرف مامانم داشتم که ازم می‌خواست ظهر به اونجا برم تا شب همگی با هم به اسقبال تحفه‌ی خاله خانوم بریم؛ و من

هم با گفتن اینکه با لباس فرم که نمی‌شه بریم راضیش کردم که برم خونه‌ی خودم و شب دنبالشون برم، هرچند که به هیچ عنوان راضی به رفتن به پیشواز امیر نبودم ولی به خاطر مامانم چیزی نگفتم.

رأس ساعت دو از شرکت بیرون رفتم و توی پارکینگ بهزاد رو دیدم که به ماشینش تکیه زده و مرموزانه من رو نگاه می‌کنه!

بی‌توجه بهش پشت فرمون نشستم و ماشین رو روشن کردم، زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم داره به طرفم میاد، وقتی که چند قدم بیشتر تا ماشینم فاصله نداشت، خوی بدجنسم گل کرد و پام رو روی گاز گذاشتم و به سمت خروجی پارکینگ رفتم، از آیینه‌ی جلو به پشت سر نگاه انداختم و دیدمش که سر جاش میخکوب شده. از دیدن این صحنه شادی غیر قابل وصفی به رگ و پی‌ام نفوذ کرد و لب‌هام به خنده‌ی از ته دلی باز شد.

اینجا تازه اول راهه بهزاد خان، کجاشو دیدی؟! منتظر بدتر از اینا باش...

تا خونه مثل دیوونه‌ها رانندگی کردم، همه‌اش حس می‌کردم یک نفر دنبالمه و به طرز بدبختانه‌ای حسم درست بود، چون موبایلم مدام زنگ می‌خورد و وقتی به سختی از توی کیفم درش آوردم، از دیدن اسم تماس گیرنده نفسم منقطع شد و خوب بادقت که به پشت سرم نگاه کردم، متوجه ماشین مشکی رنگی شدم که یک مرد جذاب عصبانی پشتش نشسته بود و من به شکل ساده لوحانه‌ای امیدوار بودم که بهزاد نباشه اما متأسفانه شواهد چیز دیگه‌ای می‌گفت!

کاملا دستپاچه شده بودم و نمی‌دونستم که در حال حاضر باید چی کار کنم! فقط پدال گاز رو بیشتر فشار می‌دادم و تمام حواسم پرتِ اون

ماشین مشکی رنگ پشت سرم بود که با فاصله‌ی کمی از من دنبالم می‌اومد!

به خونه که رسیدم، خوشبختانه کوچه خلوت بود، ماشین رو جای همیشگی پارک کردم و از آیینه‌ی بغل دیدم که اون هم دقیقا پشت سرم ایستاد.

کاملا گیج بودم و اون لحظه اصلا روی افکار و رفتارم تسلط نداشتم؛ دست دراز می‌کردم برای باز کردن در و هنوز دستم به دستگیره نرسیده پشیمون می‌شدم!

مستقیم بهم خیره بود و بدون اینکه نگاه از من بگیره گوشی موبایلش رو کنار گوشش نگه‌داشت و هم‌زمان گوشی من هم به صدا دراومد؛ چون این چند وقت کمی با اخلاقیاتش آشنا شده بودم و می‌دونستم که برای پیشبرد اهدافش از همه چیز می‌گذره، برای اینکه یک وقت فکر آبرو

ریزی به سرش نزنه گوشیم رو برداشتم، آب دهانم رو قورت دادم، پلک‌هام رو آهسته به روی هم گذاشتم و با یک نفس عمیق آیکون سبز رنگ رو لمس کردم.

اول فقط سکوت بود و سکوت..

بعد از چند ثانیه که برام مثل چند سال گذشت، چشم‌هام رو باز کردم و آروم اما محکم گفتم:

_کاری داری ؟

جوابش سکوت بود...

_چرا تعقیبم می‌کنی؟

باز هم سکوت...

عصبی شده بودم از این رفتارش و صدای نفس کشیدن عصبی اون هم مزید بر علت شده بود! با لحن تندی غریدم:

_این کارات یعنی چی؟

کمی سکوت و بعد درست در لحظه‌ای که قصد قطع تماس رو داشتم صدای حرصیش توی گوشی پیچید:

_الان می‌ری بالا، منم چند دقیقه دیگه میام بالا.

چی با خودش فکر کرده بود؟! واقعا فکر می‌کرد که من توی خونه‌ام راهش می‌دم؟! اگر اینطور بود که باید می‌گفتم زهی خیال باطل! محکم و مطمئن جوابش رو دادم:

_متأسفم، من موقعیت پذیرفتن مهمون ندارم.

از آیینه‌ی جلو نگاهمون میخ هم بود و دل خودسرم حتی از این فاصله هم برای رگ‌هایی که مطمئن بودم الان از فرط عصبانیت نبض گرفتن ضعف می‌رفت...

_که اینطور! باشه، خودت خواستی، اما این‌و هم یادت نره که من همیشه انقدر مهربون نیستم، خدانگهدار خانوم مسعودی!

صبر نکرد تا جوابی از من بشنوه، تماس رو قطع کرد و موبایلش رو برخلاف تصورم که انتظار داشتم پرتش کنه، خیلی آروم پایین آورد؛ ماشینش رو روشن کرد و کاملا ریلکس از کنار من رد شد و من هم مات این صحنه شده بودم! انقدر خیره به راهش موندم که از دیدم محو شد!

کی بود این بشر؟! هر بار که به خودم می‌گفتم می‌شناسمش، درست در همون لحظه‌ای که رفتارش رو پیش‌بینی می‌کردم، یک عکس‌العمل

فوق‌العاده دور از انتظار از خودش به نمایش می‌گذاشت و باعث می‌شد که بفهمم هنوز هم نشناختمش! و اگر با همین روند پیش می‌رفتم، احتمالا تا یک قرن آینده هم موفق به کشفش نمی‌شدم.

پرواز امیر ساعت ده شب می‌نشست و خاله خانوم سفارش اکید کرده بودند که نیم ساعت زودتر فرودگاه باشیم.

برای اینکه از شرّ حرف و حدیث‌های خاله زنک‌های فامیل که با یک زن بیوه مثل یک بیماری مزمن و خطرناک رفتار می‌کردند و توهم این رو داشتند که من برای پسرهای مجردشون تور پهن کردم، یک مانتوی مشکی ساده و بلند تا زیر زانو پوشیدم، شلوار مشکی هم پام کردم، آرایش خیلی کم و ملایمی هم روی صورتم نشوندم و به خودم توی آیینه نگاه انداختم. یک روسری مشکی کم داشتم تا بشم یک عزادار واقعی! برای اینکه بیشتر از این به این ذهنیتم پر و بال ندم یه

شال زرد از کمدم بیرون آوردم و روی سرم انداختم، موهام رو کامل فرستادم تو و شالم رو هم جلوتر کشیدم تا حتی یک تار مو هم دیده نشه.

کیف و کفش‌های عروسکی مشکیم رو هم برداشتم و با نگاهی به ساعت که عقربه‌هاش هشت رو نشون می‌داد با عجله از خونه بیرون رفتم.

یک ساعتی می‌شد که یک جماعت تقریبا بیست نفری، علاف و یک لنگ پا توی فرودگاه منتظر ورود شازده‌ی خاله خانوم بودند! پرواز تأخیر داشت و من به شدت احساس خوابالودگی می‌کردم.

هرکسی با هم‌سن و سال خودش یک گوشه گرم گرفته بود و من هم تنها روی یکی از صندلی‌های انتظار انتهای سالن نشسته بودم و هر چند دقیقه یک بار خمیازه‌ای از اعماق وجودم می‌کشیدم!

برای جلوگیری از چرت زدن، گوشیم رو از کیفم درآوردم و مشغول چت با مهسا شدم.

وقتی گفتم الان فرودگاهم و اومدم دنبال پسرخاله‌ی از فرنگ برگشته‌ام، باورش نشد و گفت اگه راست می‌گی یه عکس بفرست ببینم؛ من هم ناچار دوربین جلوی گوشیم رو روشن کردم و با یک لبخند مکش مرگ ما به گوشی خیره شدم، همین که گوشی رفت روی ثانیه شمار برای گرفتن عکس، یکهو یک مرد فوق‌العاده جذاب با لب‌های کش اومده از خوشحالی رو از توی صفحه‌ی گوشی دیدم که کنارم نشست و سرش رو به سرم نزدیک کرد و در همون لحظه عکس گرفته شد و چون متأسفانه از همون صفحه‌ی شخصی مهسا توی تلگرام برای گرفتن عکس اقدام کردم، بلافاصله عکس براش ارسال شد و من ناباور به اون دو تا تیک نگاه می‌کردم و حالت در حال نوشتن بالای صفحه...

برای اینکه امیر چرت و پرت‌هایی رو که مهسا در حال نوشتنشون بود نبینه، به سرعت از تلگرام بیرون اومدم و حتی اینترنتم رو هم خاموش کردم.

_چطوری دخترخاله؟ چقدر عوض شدی!

گوشی رو توی کیفم انداختم و به اطراف نگاه کردم، هیچکس متوجه اومدنش نشده بود! با لبخند رو بهش جواب دادم:

_خوبم پسرخاله، توام عوض شدی!

و بالواقع هم که از لحاظ ظاهر کاملا تغییر کرده بود! وقتی از ایران رفت یک پسر چاق و بد هیکل بود که که همیشه ریش و سبیل داشت و در هر شرایطی هم کت و شلوار می‌پوشید و از پسرهای خوش تیپی که اسپرت می‌پوشیدند اظهار تنفر و انزجار می‌کرد. اما حالا خودش خیلی خوش تیپ شده بود و تیپش هم کاملا اسپرت بود؛ یک تی‌شرت

جیگری با کاپشن چرم مشکی و شلوار جین مشکی به تن داشت، یک زنجیر باریک نقره‌ای رنگ هم توی گردنش بود و موهاش رو هم به طور خیلی ماهرانه‌ای آراسته بود. صورتش رو هم، چنان شش تیغ کرده بود که اصلا باورت نمی‌شد یک زمانی همین آدم مردی بوده با یک مَن ریش و سبیل!

تغییراتش کاملا محسوس بود و حدس می‌زدم که به همین خاطر کسی متوجه اومدنش نشده، تنها چیزی که از اون دوران تغییرش نداده بود همین لفظ دخترخاله گفتنش بود، اون زمان هم من رو دخترخاله صدا می‌کرد!

هنوز هم متعجب بهش نگاه می‌کردم، آخه چرا بعد از این همه سال دوری، حالا که برگشته مستقیم اومده نشسته ور دل من! چرا اول نرفته پیش پدر مادرش؟! با همین فکر از جا بلند شدم.

_خاله جون و عمو احمد خیلی دلتنگ شما هستن، برای دیدنتون لحظه شماری می‌کنن، بعد شما راحت اینجا نشستی؟! بهتره بریم اون طرف پیششون.

با این حرف من از جا بلند شد و دسته‌ی چمدونش رو به دست گرفت و دنبال خودش می‌کشید و جلوتر از من راه افتاد؛ من اما دوباره سر جام نشستم! انقدر مامان از حرف‌های بی سر و تهی که پشت سرم می‌زدند برام گفته بود که الان اکراه داشتم با امیر هم‌قدم بشم! اصلا دلم نمی‌خواست همین اول بسم‌الله بشم نقل محافل غیبتشون! هنوز من با هیچکس از اقوام رفت و آمد نمی‌کردم و به اصطلاح سرم توی لاک خودم بود و حتی سال به سال هم نمی‌دیدمشون انقدر برام حرف در می‌آوردند، وای به حال اینکه می‌فهمیدند امیر اول اومده پیش من نشسته و بعد با هم رفتیم استقبال پدر مادرش و بقیه! وای خدایا، حتی تصورش هم ترسناکه! لابد از فردا می‌گفتند سارا از راه دور با امیر ارتباط

داشته، امیر به خاطر اون زنش رو طلاق داده و الان هم به خاطر اون برگشته! خیلی شیک همه‌ی تقصیرها رو می‌انداختند گردن من! بنابراین ترجیح دادم همین‌جا بنشینم و بعد از امیر دیده بشم و خیلی ساده‌لوحانه در دلم دعا کنم که امیر از دیدارمون چیزی نگه!

هنوز چند قدم از من دور نشده بود که به پشت سرش نگاه کرد و وقتی با جای خالی من رو به رو شد با تعجب بهم چشم دوخت، چند قدم رفته رو برگشت و رو به من گفت:

_چی شد پس؟ چرا نشستی؟! پاشو بریم دیگه.

وضعیت بغرنج چه وضعیتی بود؟ همین وضع الان من نبود؟! آخه من چطوری الان براش این روابط پیچیده رو توضیح می‌دادم؟! دقیقا چی می‌تونستم بهش بگم؟! چطور باید بهش می‌فهموندم که همین مادر

خودش اگر الان بفهمه که پسرش اول اومده کنار من نشسته، اگر آبرو برام بذاره قطعا من رو دیگه ساراجون صدا نمی‌کنه!

درمانده و مستأصل با انگشت‌هام ور می‌رفتم و هیچ جوابی نداشتم که بدم! درگیر افکار در هم و بر همم بودم که صداش از جایی نزدیک‌تر به گوشم رسید، سرم رو بلند کردم و دیدمش که کنارم ایستاده و خم شده و منتظر به من چشم دوخته:

_چرا پا نمی‌شی دخترخاله؟ چیزی شده؟

ناامید از اینکه این بحث رو ادامه نده، بدون اینکه بهش نگاه کنم جواب دادم:

_شما چند سالی نبودی ولی بعید می‌دونم که اخلاقیات خانواده رو یادتون رفته باشه، به هر حال درست نیست که الان من و شما رو با هم ببینن و ... خب چطور بگم...

رسما به من من افتاده بودم، نمی‌دونستم که منظورم رو چطوری بهش بفهمونم که بهش بر نخوره!

_علت حرفات رو درک نمی‌کنم، ولی باشه هر جور که راحتی، من می‌رم تو بعدش بیا، اما بعدا مفصل در موردش صحبت می‌کنیم دخترخاله!

نفس راحتی کشیدم و به مسیر رفتنش چشم دوختم، همون طور که حدس زده بودم به خاطر ظاهرش که تغییرات خیلی زیادی کرده بود نشناخته بودنش و وقتی که به آغوش مامانش رفت همه متوجهش شدند و دورش حلقه زدند.

از دیدن رفتارهاشون خنده‌ام گرفته بود، آقایون و خانوم‌های محرم که فقط شامل خاله و مامان من می‌شدند، با ذوق بغلش می‌کردند و تا

می‌تونستند ماچ و بوسه حواله‌اش می‌کردند و بعد نفر بعدی به زور از بغل نفر قبلی بیرون می‌کشیدش و خودش بغلش می‌کرد !

برای اینکه رفتارم شک برانگیز نباشه، بلند شدم و با قدم‌های آهسته به طرفشون رفتم.

وقتی نزدیکشون شدم پسر کوچیکه‌ی دایی مهدی با صدای بلند گفت:

_به به ببینین کی اومده، خانوم مهندس؛ معلوم هست کجایی؟ بیا دیگه امیر خان اومده.

با لبخند در جواب این خوشمره بازیش گفتم:

_خب حالا، لازم نبود از همین الان خودتو به امیرآقا نشون بدی بچه، می‌ذاشتی یه چند روز بگذره بعد.

همه با این حرف من زدند زیر خنده و برادر بزرگ‌تر حسام یعنی حسین، رو به امیر حسام گفت:

_خوردی؟ هسته‌اش‌و تف کن.

مامانم دستم رو گرفت و مجبورم کرد به امیر نگاه کنم.

_بیا مامان جان، ببین امیر چقدر عوض شده ماشالله هزار ماشالله.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و برای اینکه سوتی نده سریع دست به کار شدم.

_سلام امیر آقا، خوش اومدین.

اون هم انگار که حساب کار دستش اومده باشه خیلی جدی گفت:

_سلام دخترخاله، خیلی ممنون.

خاله مهری جز امیر فرزند دیگه‌ای نداشت و الان بعد از چندسال انگار که دنیا رو بهش داده بودند، در پوست خودش نمی‌گنجید.

همه با هم از سالن فرودگاه بیرون رفتیم و بعد از خداحافظی و اینکه خاله مهری برای فردا ظهر از همه دعوت گرفت، هر کس به طرف ماشین خودش رفت و مامان و بابا هم بالطبع با من اومدند.

بعد از رسوندن مامان و بابام به خونشون، به بهانه‌ی اینکه لباس فرمم خونه‌است و فردا هم باید برم شرکت، به خونه‌ی خودم برگشتم.

چون شب قبل دیر خوابیده بودم، صبح به زور از خواب بیدار شدم و به شدت هم کسل بودم.

آماده شدم و به شرکت رفتم و بی انرژی مشغول کار شدم!

ساعت تقریبا ده و نیم بود که برای بررسی چند تا پرونده‌ی صادرات اتاقم رو ترک کردم.

بی‌حوصله از امینی خواستم ورودم رو اعلام کنه و بعد وارد اتاق بهزاد شدم.

برعکس هر دفعه که وقتی وارد اتاقش می‌شدم سرگرم کاری بود و به من بی‌توجه، این‌بار کاملا روی صندلیش لم داده بود و پاهاش رو روی میز گذاشته بود.

بی‌رمق و خسته جلو رفتم و پرونده‌ها رو روی میزش قرار دادم.

_سلام

هیچ جوابی نشنیدم و دنباله‌ی حرفم رو گرفتم.

_اینا پرونده‌های صادراتیمون هستن، من بررسیشون کردم اما بازم خودتون یه نگاهی بندازین بد نیست.

هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌داد، فقط در سکوت به من خیره شده بود؛ سرم درد می‌کرد و بی‌خوابی به شدت داشت بهم فشار می‌آورد، تو این حال و روز اصلا حوصله و اعصاب مسخره بازی‌های بهزاد رو نداشتم.

وقتی سکوتش طولانی شد، کلافه دستی روی صورتم کشیدم و نفسم رو به بیرون فوت کردم، با لحنی که یکپارچه عصبی و کلافه بود گفتم:

_من امروز اصلا حال و حوصله‌ی جنگ اعصاب ندارم، پس لطفا واسه من پانتومیم بازی نکن!

پاهاش رو از روی میز برداشت، صندلیش رو جلو کشید و دست‌هاش رو روی میز به هم قلاب کرد و در طول انجام تمام حرکاتش، حتی یک لحظه هم چشم از من برنداشت.

به جرأت می‌تونم قسم بخورم که اون لحظه داشتم توی ذهنم به نحوه‌ی قتلش و اینکه چطور بکشمش که بیشتر درد بکشه فکر می‌کردم و اگر تا چند ثانیه بعد صداش در نمی‌اومد قطعا افکارم رو از قوّه به فعل تبدیل می‌کردم.

داشتم کم کم به روش‌های تقسیم کردنش به طور مساوی، فکر می‌کردم که صداش خیلی ریلکس و با آرامش بلند شد:

_مگه نمی‌دونستی صبح باید بیای سرکار؟ پس چرا انقدر دیر خوابیدی که الان حوصله نداشته باشی؟

دست به سینه مقابلش ایستادم و جوری که انگار مچ یک مجرم رو گرفته باشم جواب دادم:

_از کی تا حالا خوابیدن من واسه تو مهم شده؟

_خوابیدن تو مهم نیست خانوم مسعودی؛ راندمان کاری برام مهمه که متأسفانه اینطور که بوش میاد صفره!

به شدت حرصی شده بودم از رفتارهاش و به خودم نهیب می‌زدم که آخه دختر جان تو هنوز این آدم رو نشناختی؟ مطرح کردن مهم بودن خوابت دیگه چه صیغه‌ای بود!

دست‌هام رو به کمرم زدم و در جهت طبیعی جلوه دادن اوضاع، کاملا حق به جانب پاسخ دادم:

_شما نمی‌خواد نگران راندمان کاری باشی، من خودم حواسم هست؛ چیزی که الان داره بهم ثابت می شه درصد تلف کردن وقت بقیه توسط شماست!

خیلی ریلکس پرونده‌ها رو یکی یکی برداشت و باز کرد و نگاه سر سری بهشون انداخت و بستشون و به سمت من هلشون داد:

_خوبه، می‌تونی بری.

پرونده‌ها رو برداشتم و هنوز قدم دوم به سوم نرسیده باز صداش به گوشم رسید:

_فقط یه چیزی رو یادت باشه.

به سمتش برگشتم و منتظر بهش چشم دوختم.

_یادت باشه که من رئیستم و تو کارمند من، حق نداری با من اینجوری حرف بزنی، این بارو نادیده می‌گیرم اما دیگه تکرار نشه، حالا می‌تونی بری.

من امروز حوصله‌ی درست و حسابی نداشتم و بهزاد هم بدجوری داشت روی اعصاب نداشته‌ی من پاتیناژ می‌رفت! خودم رو به خیالی زدم و جواب این حرفش رو گذاشتم تا به وقتش بهش تحویل بدم. بدون اینکه عکس‌العمل خاصی نشون بدم از اتاق بیرون رفتم.

تا اتمام ساعت کاری هرطور که بود تحمل کردم و با همون ته مونده‌ی انرژیم کارهام رو نصفه و نیمه انجام دادم و به محض اینکه عقربه‌های ساعت روی عدد دو متمرکز شدند از شرکت بیرون زدم. حتی حال رانندگی کردن هم نداشتم، ولی با این فکر که فردا جمعه‌است و می‌تونم هرچقدر دلم خواست بخوابم، کمی خودم رو دلداری دادم و برای رانندگی کردن واسه خودم انگیزه تراشیدم.

توی راه و پشت چراغ قرمز بودم که تلفن همراهم زنگ خورد، از توی کیفم برداشتمش و با دیدن اسم مامان آه از نهادم بلند شد!...
به کل مهمونی امروز رو فراموش کرده بودم و الان نمی‌دونستم که با این حال و روزم چی باید جواب مامان و خاله رو می‌دادم.

هم‌زمان با سبز شدن چراغ هندزفری گذاشتم و همون‌طور که خودم رو آماده‌ی شنیدن غرغرهای مامان می‌کردم، ماشین رو هم به حرکت درآوردم.

_جانم مامان جان.

_سلام مادر، کجایی تو؟

_سلام عزیزم، تو راه خونه‌ام.

_خونه؟ یعنی چی؟ مگه قرار نبود بیای خونه‌ی خالت؟ همه اینجان.

با درموندگی جواب دادم:

_مامان به خدا خیلی خسته‌ام، اصلا نمی‌تونم، تا برم خونه لباس عوض کنم و بیام دیر می‌شه، باور کن الانم دارم به زور رانندگی می‌کنم اونم فقط محض رسیدن به خونه‌است، خواهش می‌کنم یه بهونه‌ای بیار و بگو سارا امروز نمی‌تونه بیاد، به جون تو که عزیزترینی دارم می‌میرم از

خستگی و بی‌خوابی، تازه دل و کمرمم داره درد می‌کنه، فکر کنم وقت عادت ماهیانمه، تو که می‌دونی من روز اول فقط باید بخوابم و استراحت کنم.

_آخه چی بگم؟ بگم واسه چی نیومدی؟ تو اخلاق اون زندانیت رو نمی‌دونی مگه؟ منتظر سوژه‌است تا یه حرفی درست کنه، پاشو بیا ده دقیقه بشین بعد برو.

خستگی و بی‌خوابی از یک طرف، حرف‌ها و رفتارهای بهزاد از یک طرف و این بحث بی‌نتیجه با مامان هم از طرف دیگه، دست به دست هم داده بودند تا من رو از پا در بیارند. اعصابم با شنیدن اسم زندانی به شدت تحریک شده بود و اگر حتی یک درصد هم احتمال داشت که پیشنهاد مامان رو قبول کنم، اون یک درصد هم تبدیل به صفر شد. الان دیگه حتی اگر زمین به آسمون می‌رسید هم امکان نداشت برم، نه به خاطر

اینکه اونجا بود، فقط به این دلیل که به مامان ثابت کنم حرف‌های دیگران برای من مهم نیست و من زندگی خودم رو دارم و مامان هم نباید انقدر به صحبت‌های بی‌ارزش یک عده آدم بی‌کار و فضول اهمیت بده؛ خیلی قاطع بهش جواب دادم:

_من الان خسته‌ام مامان، خیلی هم خوابم میاد، اوضاع جسمیم هم به هم ریخته و الان فقط احتیاج به استراحت دارم، شما هم خواهشا از من نخواه که خودم رو به خاطر حرفای خاله زنکی یه مشت آدم فضول عذاب بدم؛ من امروز نمی‌تونم بیام و دلایلم هم کاملا منطقیه، شما هم همین چیزایی رو که گفتم به خاله بگو، مطمئنم که ناراحت نمی‌شه، به صحبتای بقیه هم اصلا اهمیت نده و ازت عاجزانه تقاضا می‌کنم که اگه حرفی هم زدند بهشون بی‌توجهی کنی و یه وقت عکس‌العملی نشون ندی که فکر کنند خیلی واسه ما مهم هستند، باشه مامان؟

چند ثانیه‌ای سکوت کرد.

_خیلی خب، پس خودت به خالت زنگ بزن و بابت نیومدنت عذرخواهی کن.

_باشه چشم، بهش زنگ می‌زنم بعدا، کاری نداری؟

_نه مامان، فقط اگه تو خونه‌ات آویشن نداری، حتما الان برو از عطاری بگیر، رسیدی خونه دم کن بخور بعد بخواب، هم واسه عادتت خوبه هم آرام‌بخشه.

_باشه قربونت برم، خداحافظ.

_خداحافظ دخترم.

تماس که قطع شد، احساس بهتری داشتم، گاهی همین توجهات کوچک جوری آدم رو به زندگی دلگرم می‌کنه که تمام سختی‌ها و مشکلاتت رو به طرز ناشیانه‌ای یه گوشه از ذهنت خاک می‌کنی و در

مقابل همه‌ی ناامیدی‌ها و روزمرگی‌ها می‌ایستی و با صدای بلند به همه‌ی دنیا می‌گی که خوشبخت‌ترین آدم روی زمین هستی!...

به محض اینکه به خونه رسیدم گوشیم رو روی حالت سکوت تنظیم کردم و به خاطر خستگی و تنبلی، برخلاف گفته‌ی مامان به جای خوردن دمنوش گیاهی یک قرص مسکن قوی خوردم و بعد از تعویض لباس خودم رو به دست خواب سپردم.

وقتی که از خواب بیدار شدم همه جا رو تاریکی فراگرفته بود.

هیچ دردی حس نمی‌کردم جز کسل بودن و این نشون می‌داد که مسکن کار خودش رو کرده بود.

با کرختی از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، چراغ پذیرایی رو روشن کردم و هم‌زمان با تابش نور مهتابی‌ها و روشن شدن فضای اطراف جیغ فرا بنفشی کشیدم.

با تته پته گفتم:

_ ت...تو...این...اینجا...چی‌کار می‌کنی؟ اصلا چطوری اومدی تو ؟

از روی اوپن پایین پرید و به سمتم اومد، گوشی موبایلش رو جلوی صورتم گرفت و از لای دندون‌های به هم ساییده‌اش غرید:

_فقط بگو که این کیه؟

مات صفحه‌ی گوشیش شده بودم و ناخودآگاه کلمات از بین لب‌های قفل شده‌ام بیرون اومدند:

_این عکس تو گوشیِ تو چی‌کار می‌کنه؟

گوشی رو جلوی صورتم تکون داد و عصبی‌تر از قبل گفت:

_اینکه از کجا اومده تو گوشی من مهم نیست، الان فقط این مهمه که این مرتیکه کیه کنارت؟

چشمم به صفحه‌ی گوشی بود و گوشم به حرف‌های بهزاد، اما ذهنم در حال سرزنش کردن که چرا به خونه‌ی خاله نرفتم تا الان توی یک همچین وضعیتی گیر نکنم!

با یک نفس عمیق خونسردیم رو به دست آوردم و دستی به موهای پریشونم کشیدم و از جلوی چشم‌های به خون نشسته‌اش رد شدم و به طرف وسط سالن رفتم و خودم رو روی اولین مبل در دسترس رها کردم و کاملا لم دادم.

_چطوری اومدی تو؟

مثل مارگزیده‌ها به خودش می‌پیچید، با قدم‌هایی بلند و محکم از فرط عصبانیت به سمتم اومد، روی صورتم خم شد و این‌بار صداش رو کمی بلندتر کرد:

_تو جواب منو بده، این یارو کیه که انقدر خوشحال و خندان باهاش عکس گرفتی؟ ها!؟

این همه عصبانیت فقط به خاطر یک عکس بود؟ چرا انقدر داشت عکس‌العمل نشون می‌داد؟! مگه همین خودش نبود که گفت اون رئیسه و من کارمندش؟! پس چرا حالا با دیدن یک عکس کاملا معمولی اینجوری واکنش نشون می‌ده؟! اگر نقطه ضعفش وجود رقیبه پس چرا ازش استفاده نکنم؟! بالاخره در که روی یک پاشنه نمی‌چرخه، نوبتی هم که باشه نوبت منه! فقط تنها نکته‌ی مبهم برام، این بود که چطور تونسته وارد خونه بشه! ترجیح دادم فعلا از این مورد چشم پوشی کنم و به مبحث هیجان انگیز پیش روم بپردازم؛ کاملا خونسرد و در حالی که نمی‌تونستم لبخندم رو بیش از این کنترل کنم رو بهش گفتم:

_اولا درست صحبت کن، مرتیکه یعنی چی؟ دوما ایشون پسرخاله‌ی منه و خیلی هم شخص مهم و محترمیه.

از جا بلند شدم و همونطور که به طرف آشپزخونه می‌رفتم ادامه دادم:

_سوما به تو مربوط نیست که من در کنار کی خوشحال و خندان عکس می‌گیرم.

با تموم شدن حرفم وارد آشپزخونه شدم و مشغول ریختن قهوه داخل ظرف قهوه جوش شدم، تا خواستم قهوه جوش رو روی اجاق گاز بگذارم، دستی از کنارم رد شد و قهوه جوش رو ازم قاپید و محکم روی سینک کوبید که از صدای برخوردش شانه‌هام بالا پرید.

به پشت سر چرخیدم و دست‌هام رو به کمرم زدم، سگرمه‌هام رو در هم کشیدم و جدی شدم.

_چته؟ چرا اینجوری می‌کنی ؟

مشت محکمی روی کابینت کوبید و تقریبا نعره زد:

_من چمه؟ من هیچیم نیست، هیچی، فقط یک ساعت پیش یه عکس از زنم دیدم که کنار یه مرد دیگه خوشحال و شاد نشسته و سلفی گرفته؛ همین! الان انتظار داری اینجا برات بشکن بزنم برقصم؟! سارا من یه غلطی کردم و بعدش هم برات توضیحش دادم، منو سگ نکن سارا، این بازی مسخره‌ای رو که راه انداختی تمومش کن وگرنه دودش تو چشم خودت می‌ره!

از شنیدن کلمه‌ی «زنم» که به کار برد خونم به جوش اومد و من هم ناخواسته صدام رو بلند کردم:

_چی می‌گی تو واسه من زنم زنم راه انداختی؟! من هیچ کاره‌ی توام، من فقط کارمند شرکتت هستم همین و بس، مگه خودت اینو نگفتی؟! پس چرا الان با دیدن یه عکس معمولی که من کنار پسرخالم گرفتم

مثل دزدا اومدی تو خونه‌ام و داری یقه جر می‌دی؟ همین امروز می‌ریم و اون صیغه‌ی مزخرف رو باطلش می‌کنیم، خوشم نمیاد اسمت حتی غیر رسمی روی من باشه، سایه‌ی نحست داره روم سنگینی می‌کنه، دوست داشتن لعنتیت داره مثل خوره وجودم رو می‌خوره، می‌خوام از این به بعد زندگی کنم بهزاد، می‌خوام بدون تو زندگی کنم، مثل قبل، مثل چند ماه پیش، می‌خوام خودمو از نو بسازم، از زندگیم برو بیرون...

با هر دو دستش بازوهام رو محکم گرفت و به چشم‌هام خیره شد؛ هی لب باز می‌کرد چیزی بگه ولی هنوز حرفی از دهانش بیرون نیومده لب‌هاش رو روی هم می‌فشرد.

مردمک چشم‌هاش بین چشم‌هام در نوسان بود و من توی آیینه‌ی چشم‌هاش، انعکاس تصویر زنی رو می‌دیدم که داشت از گفتن حرف‌هاش ابراز پشیمونی می‌کرد وبه طور بدبختانه‌ای التماس می‌کرد

که مرد روبه‌روش مثل همیشه لجبازی کنه و بگه که نمی‌ره! به طرز دیوانه‌واری دلم می‌خواست که این‌بار اون روی خودخواه و خودرأیش نمود پیدا کنه و من رو مجبور به پذیرفتن خواسته‌اش بکنه! شاید خیلی احمقانه به نظر بیاد، ولی اون لحظه حتی دلم می‌خواست که بزنه توی گوشم، سرم داد بکشه و بگه که من فقط مال اونم!...

از اونجایی که هیچ وقت کارها بر وفق مراد من پیش نمی‌ره، این بار هم همین‌طور شد!

بهزاد در کمال ناباوریِ من، دست‌هاش رو از بازوهام جدا کرد، چند قدم عقب عقب رفت و زیر لب چیزهایی زمزمه کرد، مثل اینکه داشت با خودش حرف می‌زد:

_اشتباه کردم، فکر کردم تو فرق داری، اشتباه کردم، همتون مثل همین، همتون...

بعد هم برگشت و با قدم‌های سریع به طرف در رفت و از خونه خارج شد، حتی در رو هم پشت سرش نبست!

از درون خالی شده بودم، مثل آوار فروریختم.

روی سرامیک‌های سرد آشپزخونه نشستم و به نقطه‌ی نامعلومی زل زدم.

چرا اینجوری شد؟ من فقط می‌خواستم یک کمی اذیتش کنم، یک کمی تلافی کنم؛ نمی‌خواستم اینطوری بشه، نمی‌خواستم...

چرا انقدر مظلوم نگاهم می‌کرد؟! درست مثل کسی که داره با زبون بی‌زبونی می‌گه که بگو داری شوخی می‌کنی!...

نگاهش در لحظه‌ی آخر از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت؛ اون لحظه مرد مهربون درونش متبلور شده بود و این درست همون چیزی بود که من اون موقع نمی‌خواستم!...

منظورش از اینکه گفت اشتباه کرده چی بود؟! چرا گفت همتون مثل همین؟! وای خدایا دارم دیوونه می‌شم!

لعنت بهت بهزاد؛ لعنت به عشقت...

حس پرنده‌ای رو داشتم که مست پرواز بوده و محکم با تنه‌ی سخت درخت برخورد کرده و از پا افتاده! چرا همیشه زندگی به روالی که من می‌خواستم پیش نمی‌رفت؟! اصلا چرا بهزاد انقدر غیرقابل پیشبینی بود؟! با یادآوری نگاه آخرش که به طرز غریبی معصومانه شده بود، قلبم تیر کشید، دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و قلبم رو نوازش‌وار به آرامش دعوت کردم.

قطره اشکی رو که می‌رفت تا از چشمم به بیرون بغلطه، هم‌زمان با به صدا در اومدن زنگ پیامک گوشیم در حصار محکم پلک‌هام محبوس کردم و تا خواستم از جا بلند بشم درد شدیدی توی پاهام پیچید؛ چون

سرامیک‌ها سرد بود و من هم تقریبا نیم ساعتی رو همین‌طوری اینجا نشسته بود، دچار اسپاسم عضلات شده بودم.

به هر سختی که بود آهسته بلند شدم و با کمک گرفتن از کابینت‌ها روی پا ایستادم؛ خم شدم و کمی پاهام رو ماساژ دادم و بعد هم لنگان لنگان به طرف اوپن رفتم.

گوشیم رو برداشتم و آهسته به سمت سالن رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم؛ قفل صفحه رو باز کردم و وارد قسمت پیامک‌ها شدم، با دیدن اسم بهزاد با هیجانی زائدالوصف و در حالی که ضربان قلبم داشت از ریتم خارج می‌شد، پیامکش رو باز کردم و با دیدن متن ارسالیش بند بند وجودم از هم گسیخت!

نوشته بود:

»محرمیت بینمون از همین لحظه باطله، حالا برو با هر خری که می‌خوای لاس بزن، دیگه صنمی با من نداری که بخوام غیرت خرجت کنم، با من بودن لیاقت می‌خواد که تو نداشتی«

گوشی از دستم رها شد و محکم خورد توی صورتم، درد آشنایی توی سلول به سلولم در حال ریشه دواندن بود، دردی که چند سال پیش حسش کردم، دردی به وسعت اقیانوسی ناآرام و متلاطم، درد از دست دادن... حالم درست مثل چند سال پیش بود، به همون اندازه گیج بودم، به همون اندازه باورم نمی‌شد و به همون اندازه قلبم نمی‌زد... همه چیز انگار داشت برام تکرار می‌شد، با این تفاوت که چند سال پیش کسی رو که دوست داشتم مُرد ولی الان کسی که عاشقشم بهم می‌گه که لیاقتش رو ندارم... و هیچ دردی قابل قیاس با این حرف نیست! خیلی درد داره که عشقت بگه لیاقت با اون بودن رو نداری؛ اصلا یک درد

لاعلاجه، مثل یک توده‌ی سرطانی بدخیم به سرعت رشد می‌کنه و تمام بدنت رو می‌گیره، تو اولش تو شوکی، اما وقتی به خودت میای که دیگه دیر شده، تمام تنت از هجوم درد بی‌طاقت شده و قلب عاشقت به حالت اغماء رفته!...

نفس‌کشیدنم داشت منقطع می‌شد و به شدت احساس سرما می‌کردم؛ با دست‌هایی لرزان گوشی رو که سر خورده بود و کنارم افتاده بود برداشتم تا باهاش تماس بگیرم. عاجزانه و درمانده، هنوز هم امید داشتم که شوخی کرده باشه، حتی حاضر بودم بهم بگه جز من کس دیگه‌ای هم توی زندگیش بوده و این پیامک رو می‌خواسته برای اون بفرسته ولی اشتباهی برای من فرستاده! الان آماده‌ی شنیدن هر حرفی بودم جز اینکه بخواد بگه اون پیامک حقیقته؛ در این لحظه حاضر بودم خنگ‌ترین و ابله‌ترین زن دنیا شناخته بشم، به شرطی که بهزاد با آوردن یک بهانه‌ی واهی بگه که اون پیامک اشتباهی برای من اومده!

بی‌رمق روی اسمش ضربه زدم و تماس رو روی بلندگو قرار دادم. دلم در تب و تاب شنیدن صداش می‌تپید و من ناامیدانه آرزو می‌کردم که همه‌ی این اتفاقات فقط یک کابوس شبانه باشه!

چشم انتظار به صفحه‌ی گوشی خیره بودم و بوق‌های متوالی مثل ناقوس مرگ به صدا در می‌اومدند؛ فکر می‌کنم بوق آخر بود که تماس برقرار شد و صدای زمختش توی فضای خونه پیچید:

_چیه؟ دیگه چی می‌گی؟ مگه همین‌و نمی‌خواستی؟ آخ، یادم نبود، لابد واسه مهریه زنگ زدی آره؟ چقدر می‌خوای؟ فقط رقم بگو، تا یه ساعت دیگه با حقوق این چند ماهی که تو خونه‌ام کار کردی می‌ریزم به حسابت؛ اصلا یه چیزیم خودم می‌ذارم روش که دیگه حرفی توش نباشه، حالا بگو ببینم چقدر مدّ نظرته؟

با من داشت حرف می‌زد؟! مخاطب تمام این اراجیفی که پشت سر هم و بدون وقفه برام ردیف کرد من بودم؟! چطور دلش راضی می‌شد که اینطور من رو کوچک بشمره! تا جایی که یادمه، هیچ وقت رفتاری نکردم که بیانگر این باشه که من آدم پولکی هستم! من انقدر در نظرش حقیر بودم که زنگ بزنم و ازش درخواست مهریه کنم؟! با همه‌ی ناراحتی که ازش به دل گرفتم باز هم تمام حرف‌هاش رو گذاشتم به پای اینکه غرورش شکسته و حالا با این حرف‌ها می‌خواد ترمیمش کنه؛ سعی کردم لحنم مهربانانه و کمی هم پشیمون مسلک باشه.

_بهزاد جان، من فقط خواستم یه کم اذیتت کنم، نکنه حرفام‌و جدی گرفتی؟ این پیامک چیه واسه من فرستادی؟

انگار باز رفته بود توی قالب غد و مغرورش، اصلا صحبت‌هام رو نشنیده گرفته بود، داشتم خودم رو دلداری می‌دادم که الان می‌گه آره منم

شوخی می‌کردم؛ که صداش خشن‌تر از قبل مثل پتک توی سرم کوبیده شد:

_نشنیدی چی گفتم خانوم؟ فقط یه رقم بگو، انقدرم وقت منو نگیر، مثل سرکار خانوم بی‌کار نیستم که یه ساعت پشت تلفن حرف بزنم.

و این یعنی همه چیز جدیه، یعنی همه چیز تمومه، یعنی دیگه برو بمیر سارا مسعودی، یعنی انقدر برام حقیری که حتی نمی‌خوام باهات راجع‌بهش حرف بزنم، یعنی...

گلوم داشت از فشار بغض از هم دریده می‌شد، قفسه‌ی سینه‌ام تند تند بالا و پایین می‌رفت و چشم‌هام از هجوم اشک می‌سوخت !...

_اگه حرفی نداری من قطع کنم؟ ببین خودت سکوت کردیا، پس هر مبلغی که به حسابت واریز کردم حق نداری اعتراض کنی.

هم‌زمان با قطع تماس و شنیدن صدای بوق‌های ممتد، بغضم ترکید و اشک‌هام سیل‌گونه روی صورتم جاری شدند.

دردهام رو بلند بلند گریه می‌کردم و گله‌هام رو برای خدا فریاد می‌زدم...

روحم خسته و بیمار شده بود از این همه درگیری عاطفی و ذهنم داشت فرسایش پیدا می‌کرد از هجوم این همه افکار متناقض!

دچار چندگانگی شده بودم! چندین حس مختلف رو هم‌زمان با هم تجربه می‌کردم و این اگر خود جنون نبود پس چی بود؟! در یک لحظه هم بهزاد رو دوست داشتم هم ازش متنفر بودم، هم بهش حق می‌دادم و هم ظالم و بی‌رحم خطابش می‌کردم؛ هم دلم تنگ آغوشش بود هم دوست داشتم با دست‌های خودم خفه‌اش کنم...

تا صبح توی خونه راه رفتم و به هر گوشه‌ای که نگاه می‌کردم، خاطرات چند باری رو که اومده بود اینجا مثل یک فیلم مستند جلوی چشم‌هام به نمایش درمی‌اومد! مثل دیوونه‌ها کنج تمام دیوارهای خونه

نشستم و لحظات خوب و بدی رو که با بهزاد گذرونده بودم مرور کردم؛ با این کار داشتم رسما خودآزاری می‌کردم و عجیب اینجا بود که از آزار دادن خودم لذت می‌بردم! حالا داشتم معنی دیوانگی هم عالمی دارد رو با تمام گوشت و خونم درک می‌کردم.

امشب قطعا دیوانه شده بودم و این دیوانگی داشت بهم مزه می‌داد! هی راه رفتم و به حال و روزم می‌خندیدم؛ گاهی می‌نشستم و بر جنازه‌ی عشقی که هنوز پا نگرفته سوخت و خاکستر شد سوگواری می‌کردم.

تا صبح با خودم کلنجار رفتم، صدبار وارد صفحه‌ی اینستاگرامش شدم و پست‌هاش رو مرور کردم و هربار آنفالوش کردم و باز چند دقیقه بعد فالوش کردم! هی پروفایل تلگرامش رو چک کردم و بلاکش کردم و باز چند لحظه بعد آزادش کردم! در آخر هم گوشیم رو خاموش کردم و روی میز وسط سالن گذاشتم، خودم هم روی کاناپه

نشستم و زانوهام رو محکم بغل گرفتم و خیره شدم به صفحه‌ی خاموش گوشی!

همین طور که توی فکر و خیال غرق بودم، پلک‌هام سنگین شده از بار غم کم کم به روی هم افتادند و به عالم بی‌خبری رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم.

صبح در حالی از خواب بیدار شدم که روی کاناپه ولو بودم و گردنم خیلی بدجور درد می‌کرد.

کسل و خسته همونجا روی کاناپه نشستم و در حالی که یک چشمم باز بود و یکی بسته، موهای مواجم رو از جلوی صورتم کنار زدم و به ساعت روی دیوار خیره شدم، با دیدن عقربه‌ها که داشتند ساعت دوازده و ده دقیقه رو نشون می‌دادند و بلند شدن صدای زنگ

آیفون، هراسون از جا بلند شدم و نمی‌دونستم که اول گوشیم رو روشن کنم یا به زنگ آیفون جواب بدم!

بالاخره با دوباره به صدا دراومدن زنگ آیفون، مجاب شدم که اول جواب فرد پشت در رو بدم؛ به آیفون که رسیدم با تعجب گوشی رو برداشتم:

_بله؟

عینک دودی بزرگش رو که تقریبا نصف صورتش رو پوشونده بود روی موهاش گذاشت و با لبخند جواب داد:

_معلوم هست کجایی تو دخترخاله؟ خاله جون که نصف عمر شد بس که بهت زنگ زد و خاموش بودی.

مونده بودم که الان چه جوابی بهش بدم که قانع‌کننده باشه، وقتی دیدم هیچ بهانه‌ای نمی‌تونم بتراشم، ناچار به همون بهانه‌ی همیشگی متوسل شدم:

_راستش دیشب شارژ تموم کرد گوشیم، حالم زیاد خوب نبود

حوصله‌ام نگرفت بلندشم به شارژ بزنمش.

و دستی توی موهام کشیدم که همونجا وسط موهام گیر کرد، بس

که به هم گره خورده بودند.

لب‌هاش بیشتر کش اومد و با لحن شیطونی گفت:

_باشه، حالا اگه دلت می‌خواد درو باز کن بیام تو، قول می‌دم به کسی

نگم اومدم بالا.

و صدای قهقهه‌اش بلند شد.

هم‌زمان با فشردن دکمه‌ی دربازکن، اخطارگونه گفتم:

_خب بابا، بیا بالا تا کسی ندیدتت، صداتم بیار پایین، ساکنین آپارتمان

که هیچی، کل محله فهمیدند که با من کار داری!

با همون لبخند روی لبش چشمی گفت و وارد شد.

گوشی آیفون رو گذاشتم و در رو کمی باز گذاشتم، بعد هم با قدم‌هایی سریع، طول سالن تا اتاق خوابم رو طی کردم و واردش شدم، در رو پشت سرم بستم و با عجله مشغول پیدا کردن لباس مناسب شدم.

اولین چیزی که جلوی دستم اومد، یک پیراهن بلند مدل فون تا زیر زانو به رنگ آبی کاربنی بود، آستین بلندی داشت و کاملا ساده بود، فقط یک کمربند مشکی دور کمرش بسته می‌شد که یک سگک نقره‌ای بزرگ داشت.

داشتم پیراهن رو برانداز می‌کردم که صدای بسته شدن در ورودی و پشت بندش هم صدای شاد امیر به گوشم خورد:

_یاالله، کجایی صاحبخونه؟ اومدم تو ها؛ یه موقع سرت لخت نباشه به گناه بیوفتیم.

بی معطلی مشغول پوشیدن همون پیراهن آبی کاربنی با ساپورت مشکی زخیمی شدم و در حین اینکه سعی می‌کردم سگک کمربندم رو درست جا بندازم جواب امیر رو دادم:

_بیا تو پسرخاله، من تو اتاقمم، دارم لباس می‌پوشم، بنشین الان میام .

موهام رو با کلیپس جمع کردم و یک روسری سفید با گل‌هایی به رنگ پیراهنم سرم کردم، از خیر آرایش کردن گذشتم و از اتاق بیرون رفتم.

ایستاده بود وسط سالن و به در و دیوار نگاه می‌کرد.

_سلام امیر آقا، خوش اومدین، بفرمایید بنشینید خواهش می‌کنم.

چشم از در و دیوار برداشت و به من نگاه کرد:

_سلام دخترخاله، ممنون.

روی اولین مبل نزدیکش نشست و با لبخند شرورانه‌ای رو به من گفت:

_دخترخاله، هوا سرده‌ها.

_بله خب، طبیعیه، مثل اینکه زمستونه‌ها.

_کسی پیشت بوده دیشب؟

تا این حرف رو زد دهانم از استرس خشک شد و دلشوره به جونم افتاد، به وضوح می‌تونستم حدس بزنم که رنگم به شدت پریده و مردمک چشم‌هام هم گشاد شده. نگاه پر استرسی به اطراف انداختم برای پیدا کردن نشونه یا علامتی که باعث شده بود امیر همچنین پرسشی از من بکنه! وقتی چیزی به چشمم نخورد با اضطراب زیادی جواب دادم:

_نه، کی می‌خواسته بیاد پیش من؟ دیشب که همه خونه‌ی شما بودند، منم حالم خوب نبود، به خاطر همین نیومدم، تا الان هم تنها بودم!

مکث کوچکی کرد و ادامه داد:

_آخه گفتی داری لباس می‌پوشی، من این ذهنیت برام به وجود اومد که نکنه خدایی نکرده داری زیرآبی می‌ری.

چشم‌هام دیگه از این بیشتر گشاد نمی‌شدند، ابروهام بالا پرید و با انبوهی از تعجب جواب دادم:

_چی داری می‌گی؟ حالت خوبه؟ من سارام، دختر خاله‌ات!

ابروهام رو به هم گره زدم و با دلخوری ادامه دادم:

_اصلا انتظار همچین حرفایی رو ازت نداشتم، فکر می‌کردم فقط ظاهرت عوض شده، اما حالا می‌بینم که کلا یه آدم دیگه شدی! این حرفت یعنی یه توهین بزرگ به من، می‌فهمی این‌و!؟

با تموم شدن صحبتم دیگه نایستادم تا جوابش رو بشنوم، یک راست به آشپزخونه رفتم، چای‌ساز رو به برق زدم و پشت به سالن روی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری نشستم؛ سرم رو روی میز گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

سرم داشت از درد می‌ترکید و حس بد و مشمئزکننده‌ای داشت به عمق روح و جانم نفوذ می‌کرد.

حس اینکه امیر داره به چشم یک زن خراب به من نگاه می‌کنه، دید کاملا غلطی که جامعه نسبت به زنان تنها داره! حتی فکر می‌کردم بالا اومدنش هم ممکنه با طرح و نقشه باشه و حرف‌های دیشب بهزاد هم روی این طرز فکرم بی‌تأثیر نبود.

سعی کردم عینک خوشبینیم رو به چشم بزنم و به موضوع از زاویه‌ی دیگه‌ای نگاه کنم.

با شنیدن صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک‌های کف آشپزخونه سرم رو بلند کردم و به سمت راستم نگاهی انداختم؛ امیر روی صندلی نشست و صندلی رو کمی جلو کشید.

_دخترخاله، من منظوری نداشتم، به جون مامانم که می‌خوام دنیاش نباشه فقط شوخی بود، من چندسالی اون ور بودم، یک کمی اخلاقیاتم تغییر کرده، اونجا اینجور شوخیا طبیعیه، من هنوز تو جو اونجام، یه

کم طول می‌کشه تا باز به اینجا عادت کنم، تو منو ببخش، ازت خواهش می‌کنم.

حرف‌هاش به نظرم صادقانه اومد، ضمن به صدا در اومدن آلارم چای‌ساز، از جا بلند شدم و به قصد ریختن چای به سمت کابینت‌ها رفتم.

_دخترخاله، منو می‌بخشی دیگه !؟

همون‌طور که مشغول ریختن چای توی استکان‌ها بودم جوابش رو دادم:

_چی کار کنم؟ کار دیگه‌ای هم می‌تونم بکنم؟ همیشه جوگیر بودی، از همون بچگی !

_آره خب راست می‌گی، من همیشه زود تحت تأثیر قرار می‌گیرم، یکی از نقطه ضعفام همینه.

استکان‌های پر از چای رو به همراه قندون توی سینی گذاشتم و به طرفش رفتم، سینی رو روی میز ناهارخوری گذاشتم و نشستم.

_تحت تأثیر نه، جوگیر.

_چی کار کنم دیگه؛ ناراحتت کردم و الانم باید جورش‌و بکشم، باشه دخترخاله، هرچی تو بگی، جوگیر.

و ریسه‌ای از خنده به هم بافتیم.

همین که خواست استکان چاییش رو برداره موبایلش زنگ خورد، به سختی و فلاکت از جیب شلوار جین تنگش بیرون کشیدش و لبخند پهنی روی لبش نشوند و صفحه‌ی گوشی رو به طرفم چرخوند.

_ببین، مامانته.

_یادم رفت گوشیمو روشن کنم، شما جواب بده و بگو که من حالم خوبه.

_خب خودت جواب بده دیگه.

مردد بودم بین گفتن و نگفتن حرفم، ولی با این فکر که گفتنش بهتر از نگفتنشه، گفتم:

_مگه قرار نشد کسی از بالا اومدنتون چیزی نفهمه؟

ضربه‌ی آرومی به پیشونیش زد و با ته‌خنده جواب داد:

_آخ، اصلا به کل فراموش کردم، باشه باشه.

و بعد هم تند و دستپاچه در آخرین لحظه، با صدایی آهسته و دَمغ جواب داد:

_بله خاله جان؟

_چی بگم به خدا خاله، خیلی زنگ زدم ولی جواب نداد.

با تعجب به لحن ناراحت و چهره‌ی محزونش خیره شده بودم و با شنیدن مکالماتش هر لحظه این فرضیه که داره مامانم رو سرکار می‌ذاره، توی ذهنم قوت می‌گرفت.

_راستش خاله، زنگ یکی از همسایه‌ها رو زدم و ازش درمورد سارا پرسیدم.

_آخه چطوری بگم!؟

_باشه، باشه شما جوش نزن خاله.

_نه به خدا، گفت سالمه، گفت که دیروز دیده که با یک چمدون بزرگ از خونه رفته بیرون، ازش پرسیده که کجا می‌ره، سارا هم گفته داره می‌ره تایلند.

مامانم جوری پشت تلفن فریاد زد که منم شنیدم چی گفت:

_چی؟ تایلند؟ جهنم بهتر از اون خراب شده نبود؟ ای خدا من‌و مرگ بده از دست این دختر!

با تن صدای بسیار آرومی رو به امیر گفتم:

_اذیت نکن مامانم‌و، بگو من خونه‌ام و خواب بودم، توام الان داری برمی‌گردی خونه.

سرش رو به علامت باشه تکون داد و به صحبتش ادامه داد.

_خاله جون، چرا انقدر داغ می‌کنی حالا؟ کار بدی نکرده که بنده خدا.

_بله حق با شماست.

_باشه دیگه کار ندارین؟ اِ راستی! الان که اومدم زنگ خونش‌و زدم، خودش برداشت و گفت که سالمه و خواب بوده و گوشیش خاموش بوده، همین.

بعد هم شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

حدس می‌زدم که الان مامانم داره چندتا فحش آبدار و از تولید به مصرف نثارش می‌کنه، چون خنده‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد.

با همون خنده‌ی روی لبش با مامانم خداحافظی کرد و موبایلش رو روی میز گذاشت.

قبلا زیاد اهل بگو بخند نبود، اما حالا... انگار اون دختره‌ی به قول خاله جون، گیس بریده‌ی فرنگی، زیادم بد نبوده! حداقل تونسته اخلاق‌های مزخرف امیر رو تغییر بده.

داشت با لبخند نگاهم می‌کرد و من هم برای خالی نبودن عریضه، لبخندی به روش زدم. جرعه‌ای از چاییش نوشید.

_این روی مامانتو از بچگی ندیده بودم، تقریبا از دوازده سیزده سالگی به بعد، یه کم برام تازگی داشت.

با لبخند جواب دادم:

_تقصیر خودتون بود، چرا رو مسائلی که روش حساسه دست می‌ذارید؟

_آهان، یعنی مامانت رو تو حساسه؟ یا نه، رو تایلند رفتنت حساسه؟

و باز شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

_این روزا خیلی داره نسبت به من واکنش نشون می‌ده، مدام من‌و چک می‌کنه و هر بار هم که می‌بینمش لیست خواستگارای ریز و درشتم رو برام قطار می‌کنه، دیگه داره خسته‌ام می‌کنه، خودم کم مشکلات دارم، مامانمم با این کاراش شده قوز بالا قوز.

جدی شد.

_چرا؟ چرا اجازه می‌دی تو زندگیت دخالت کنن؟ تو یه خانوم مستقلی و کارات به هیچ کس ارتباط نداره، حتی اگه بخوای تنها بری تایلند!

و باز لبخند بزرگی به پهنای صورتش، روی لب‌هاش نقش بست.

_به هر حال اینجا ایرانه پسرخاله و ما هم توی خانواده‌ی سنتی زندگی می‌کنیم، منم تا حدودی به مامانم حق می‌دم، چون می‌دونم که حرفا و زخم زبونای زیادی رو به خاطر تنها زندگی کردن من، داره از طرف

اطرافیان تحمل می‌کنه، تعجب می‌کنم که چطور شما رو فرستاده دنبال من!

دست‌هاش رو روی میز به هم قلاب کرد و به استکان چای خیره شد.

_داداشت نبود، مامانتم نمی‌خواست که من بیام، من خودم اصرار کردم که بیام.

صورتش رو به سمتم چرخوند و حین اینکه از روی صندلی بلند می‌شد ادامه داد:

_نگران نباش، اصلا هم به حرفاشون توجه نکن، خودت هم تو این جریانات تا حدی مقصری، چون به حرفاشون بها می‌دی، ول کن این خاله‌زنک بازیا رو، تو جامعه‌ی ما هر کار بکنی بالاخره یکی پیدا می‌شه که پشت سرت حرف بزنه و روت عیب بذاره، پس تو بی توجه به اونا کار خودت رو بکن و از زندگیت لذت ببر، من و تو دخترخاله و پسرخاله‌ایم و هم‌بازی بچگی، اینکه با هم ارتباط داشته باشیم یه امر

کاملا طبیعیه، سعی نکن پنهانش کنی، چون اینجوری فکرای بدتری درموردت شکل می‌گیره.

من هم به تبعیت از امیر، از روی صندلی بلند شدم و با هم به سمت در ورودی رفتیم، دررو باز کرد و قبل از خارج شدن از خونه گفت:

_به حرفام فکر کن دخترخاله، واسه خودت زندگی کن.

_باشه حتما بهش فکر می‌کنم.

از در بیرون رفت و خواست خداحافظی کنه که انگار چیزی یادش اومد، به طرفم چرخید:

_ببین انقدر ذهنمو درگیر مسائل فلسفی کردی که از اصل قضیه یادم رفت، ناهار بیا خونه‌ی ما، مامانامون به افتخار ورود من کولاک

کردن از دیروز، فکر کنم امروز ناهار قورمه سبزی داشته باشیم با سوپ شیر، زود بیا که من خیلی گرسنمه.

لب‌هام از شنیدن کلمه‌ی قورمه‌سبزی و سوپ شیر کش اومدند.

_باشه، حتما زود میام.

_فعلا بای.

_خداخافظ.

به طرف پله‌ها رفت و من هم در رو بستم و بهش تکیه دادم، انگار خدا امیر رو فرستاده بود تا به من یک تلنگر اساسی بزنه، حرف‌هاش حالم رو به شدت خوب کرده بود و توی ذهنم داشت تصمیمات جدیدی توی لیست اهدافم قرار می‌گرفت.

راست می‌گفت امیر، باید برای خودم زندگی کنم، باید از زندگیم لذت ببرم، بی خیال حرف مردم، بی‌خیال قضاوت اطرافیان، اصلا... بی‌خیال عشق و عاشقی، حتی بی‌خیال بهزاد...

قلبم سرسختانه روی اسم بهزاد استپ کرده بود و نمی‌خواست که ازش رد بشه، با چشم‌هایی ملتمس بهم نگاه می‌کرد و ازم می‌خواست که بی‌خیالِ بی‌خیال شدن بهزاد بشم! ولی من با اعتماد به نفسی که از حرف‌های امیر گرفته بودم و همچنین یادآوری مزخرفاتی که دیشب بهزاد به خوردم داده بود، پا روی خواسته‌ی دلم گذاشتم و مهر سکوت به لب‌هاش زدم.

با اون افتضاحی که دیشب به بار آورد، دیگه به هیچ عنوان برام قابل قبول نبود، هیچ چیزی توی دنیا والاتر از عزت نفس و شخصیت یک انسان نیست، دیشب بهزاد با تیر حرف‌هاش عزت نفس من رو نشونه رفت و این اصلا قابل بخشش نبود.

سرخوش از تصمیمات مهمی که اتخاذ کرده بودم به طرف اتاقم رفتم که آماده بشم و تا خشم مامانم دامنم رو نگرفته خودم رو هرچه سریعتر به خونه‌ی خاله برسونم.

اون روز خونه‌ی خاله با شوخی و خنده گذشت و خدا رو شکر هیچ حرف آزاردهنده‌ای به میان نیومد، البته نبود زندایی هم بی‌تأثیر نبود! شب به اصرار خاله همونجا خوابیدم و بدبختانه صبح خواب موندم! تا چشم‌هام رو باز کردم و به صفحه‌ی گوشیم نگاه انداختم، مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و به طرف لباس‌هام که روی لبه‌ی تخت آویزونشون کرده بودم تقریبا حمله‌ور شدم! تند تند مشغول پوشیدن مانتو و روسریم شدم و خداروشکر کردم که مامان و خاله دیشب هرچقدر اصرار کردند که تو این اتاق و کنار من بخوابند قبول نکردم، اونا هم رفتند و تو اتاق خودشون و پیش شوهراشون خوابیدند وگرنه با این سر و صدایی که من به خاطر عجله‌ی زیاد به راه انداخته بودم، صد در صد بیدار می‌شدند.

نگاه کوتاهی به خودم توی آیینه‌ی قدی نصب شده روی دیوار روبه‌روی تخت انداختم و از دیدن سیاهی‌های حاصل از ریزش ریمل زیر چشم‌هام که قیافم رو شبیه کتک‌خورده‌ها کرده بود وا رفتم. سعی کردم به این موضوع بی‌توجه باشم چون با شستن صورتم رفع و رجوع می‌شد.

با شنیدن صدای آهسته‌ای از بیرون، به سمت پنجره‌ی کنار تخت رفتم و پرده رو کنار زدم، امیر بود که با لباس ورزشی سفید توی حیاط مشغول نرمش کردن بود.

قبل از اینکه من رو با این قیافه‌ی درب و داغون ببینه پرده رو انداختم، کیفم رو از گوشه‌ی اتاق برداشتم و بیرون رفتم .

با قدم‌هایی که هم سعی می‌کردم در نهایت سرعت باشه و هم بی سر و صدا، از کنار اتاق خاله و مامان‌اینا گذشتم و به طرف سرویس بهداشتی که انتهای سالن و دقیقا روبه‌روی اتاق امیر بود رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و بیرون اومدم، با عجله به سمت در ورودی رفتم و از خونه

خارج شدم. در رو خیلی آروم پشت سرم بستم و کفش‌هام رو که از بخت بد پاشنه بلند هم بودند از روی جا کفشی کنار در برداشتم و به پا کردم؛ از پنج تا پله‌ای که به حیاط منتهی می‌شد با نهایت دقت پایین رفتم که توی این هیر و ویر حداقل زمین نخورم.

امیر با دیدن من که داشتم به طرفش می‌رفتم دست از نرمش کردن برداشت و پرانرژی سلام کرد.

_سلام بر دخترخاله‌ی گرامی، صبح به این زودی کجا به سلامتی؟

روبه‌روش ایستادم و درحالی که توی کیفم دنبال سوئیچ ماشینم می‌گشتم جوابش رو دادم:

_سلام، صبح بخیر، دارم می‌رم سرکار دیگه، تازه امروز خواب هم موندم و به شدت عجله دارم، اه این سوئیچ کدوم گوریه پس!؟

_من اگه می‌دونستم چه ساعتی می‌ری سرکار حتما بیدارت می‌کردم، آخه من خیلی وقته که بیدارم، حالا چی شده؟ سوئیچت نیست؟

ناامید از پیدا کردن سوئیچ از گشتن کیفم دست کشیدم و لحنم عاجزانه شد.

_نیست، انگار آب شده رفته توی زمین، مطمئنم که دیروز گذاشتمش توی کیفم اما الان هرچی می‌گردم نیست که نیست، این دور و بر هم که آژانس نیست، چی کار کنم حالا، تازه هنوز باید برم خونه لباسامم عوض کنم، ای کاش دیشب نمی‌موندم.

بی‌معطلی زیپ سوئیشرتش رو باز کرد و در حالی که با حالت دو به سمت خونه می‌رفت گفت:

_بمون الان اومدم.

من هیچ وقت از مرخصی‌هام استفاده نمی‌کردم و الان به راحتی می‌تونستم با شرکت تماس بگیرم و بگم که امروز نمی‌رم، برام مرخصی رد کنند؛ اما اصلا دلم نمی‌خواست که بهزاد فکر کنه به خاطر اون

نرفتم شرکت؛ به علت خودبرتر بینی زیادی که داشت از این موضوع اطمینان داشتم که اگر امروز نرم سرکار، غیبتم رو می‌گذاره به پای اینکه تونسته من رو شکست بده و من شکست عشقی خوردم و الان هم حتما حالم بد بوده که نرفتم.

نمی‌گم که اصلا برام مهم نیست یا اینکه انگار نه انگار، درسته که رابطه‌ی عشقیم باهاش به بن‌بست رسیده و من از این بابت خیلی ناراحت و غمگین شدم ولی قطعا زندگی ادامه داره و من هرگز نمی‌گذارم که بهزاد حس پیروزی بهش دست بده و با من مثل یک شکست خورده رفتار کنه.

من تمام تلاشم رو برای نگه‌داشتن این رابطه، برای نگه‌داشتن این عشقی که برام سراسر غم و آزار بود کردم اما فایده‌ای نداشت، رابطه‌ای که در اون فقط یک نفر تلاش کنه براش، سرانجامش چیزی جز شکست و تباهی نیست، من تمام سختی‌ها رو، تمام اون اذیت شدن‌ها رو به خاطر

اینکه بهزاد رو دوست داشتم به جون خریدم ولی اون حتی حاضر نشد یک قدم از موضع قدرتش فاصله بگیره، حتی یک قدم !...

تو همین افکار بودم که امیر حاضر و آماده با یک شلوار جین آبی روشن، پیراهن سورمه‌ای و کاپشن چرم مشکی و کفش‌های اسپرت مشکی از پله‌ها پایین اومد، دزدگیر ماشین رو می‌زد و در رو با ریموت باز کرد:

_بپر بریم تا دیرتر از این نشده.

همراه هم سوار ماشین شوهر خاله شدیم که یک پارس سفید بود و امیر ماشین رو با احتیاط از حیاط خارج کرد و در رو با ریموت بست.

_خب الان کجا برم؟ خونه‌ات؟ به نظرم اگه خیلی دیرت شده با همین لباسات بری بهتره، هم یه بهونه‌ای میاری پیش رئیست هم اینکه اوضاع

وخیم‌تر نمی‌شه، بالاخره ناسلامتی ما خودمون یه زمانی رئیس بودیم، قلق رئیسا دستمونه.

از لحن حرف زدنش لبخند مهمون لب‌هام شد.

_باشه پس جناب رئیس اسبق، به توصیه‌های جنابعالی گوش می‌کنیم دیگه، بریم شرکت ولی اگه رئیسم بهم گیر بده به خاطر لباسام، تنبیه سختی در انتظارته پسرخاله، گفته باشم!

_ای بابا حالا بیا و خوبی کن، بده دارم راهکار از زیر کار در رفتن یادت می‌دم؟ حالا آدرس بده ببینم کجا باید بریم؛ اصلا خودم میام به عنوان وَلیت باهاش صحبت می‌کنم، خوبه؟

_شما رو ببینه که درجا توبیخم می‌کنه.

و تو دلم گفتم خبر نداری که چه دل پری ازت داره، احتمالا وقتی ما رو با هم ببینه من رو کلا اخراج می‌کنه، شاید یه بلایی هم سر تو بیاره و از این فکرها لب‌هام کش اومد.

آدرس رو بهش دادم و تا رسیدن به شرکت با هم در مورد کارم و شرکت و البته بهزاد به عنوان رئیس صحبت کردیم.

دم در شرکت نگه داشت و با لبخندی که روی لبش نشسته بود رو به من کرد:

_بیام بالا یا نه؟

_نه ممنون، من دیگه برم.

در ماشین رو باز کردم و خواستم پیاده بشم که از توی آیینه‌ی بغل یک تاکسی زردرنگ رو دیدم که درست پشت سر ما ایستاد و مرد

آشنایی که این روزها سعی داشتم به چشم یک غریبه نگاهش کنم ازش پیاده شد.

یک پام از ماشین بیرون بود و دقیقا وسط راه بودم، نه می‌تونستم دوباره سوار بشم و نه جرأت پیاده شدن داشتم.

_چیزی شده دخترخاله؟ مشکلی پیش اومده؟

صدای امیر بود که با لحن مشکوکی ازم سؤال کرده بود.

برای اینکه بیشتر از این به شکش دامن نزنم، لبخند مصنوعی به لب آوردم:

_نه نه، مشکلی نیست، یه لحظه ماهیچه‌ی پام منقبض شد.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم و کمی خم شدم و دستم رو روی شیشه‌ش پایین رفته گذاشتم.

_بازم ممنون امیر آقا بابت زحمتی که بهتون دادم.

_خوبی الان؟ اگه خوب نیستی زنگ بزن بگو امروز نمی‌ری، بیا برسونمت خونه‌ات استراحت کن.

_نه، خوبم خیلی ممنون، به خاطر کفشامه، زیاد به این مدل کفشا عادت ندارم.

_می‌خوای کلید بده برم از خونه‌ات برات کفش راحتی بیارم.

من به شدت دچار استرس بودم و می‌خواستم امیر تا قبل از اینکه بهزاد اون رو ببینه بره و اون به خاطر یه انقباض مصلحتی ابراز نگرانی می‌کرد.

_نه خیلی ممنون، نیازی نیست، بازم متشکرم از لطفتون، خداحافظ.

_باشه، پس اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن، الان بهت زنگ می‌زنم که شمارمو داشته باشی.

ای بابا ول کن نبود، من یه غلطی کردم اگه ول کرد حالا.

_ممنون، باشه حتما، من برم دیگه خیلی دیر شد، خداحافظ.

_باشه برو به سلامت، خداحافظ.

قد راست کردم و با دلهره روم رو برگردوندم، انتظار داشتم که الان بهزاد رو در حالی که با اخم پشت سرم ایستاده و نگاهم می‌کنه ببینم اما نبود! مثل غالب اوقات پیشبینیم درموردش غلط از آب دراومد.

با اون حجم از دلهره‌ای که من دچارش شده بودم، مسلّما الان باید از ندیدن بهزاد خوشحال می‌شدم ولی به طرز غریبی ناراحت بودم! ته ته دلم یک حس موذی داشت جولان می‌داد، حسی که نمی‌دونم اسمش چی بود! فقط می‌دونم که یک جورایی دلم می‌خواست وقتی من رو دید عصبانی بشه، اخم کنه و... شاید احمقانه به نظر بیاد اما حتی دلم می‌خواست که چند تا از اون تیکه‌های آبدارش بارم کنه و من به حرص خوردنش بخندم!

دارم نگران خودم می‌شم، یادم باشه درمورد علائم دیوانگی توی اینترنت تحقیق کنم!

وارد ساختمان شرکت شدم و از لابی رد شدم، وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظر رو فشردم.

وارد شرکت که شدم امینی با عجله به طرفم اومد:

_کجایی تو دختر؟ رئیس انقدر عصبیه که نگو، به محض اینکه اومد سراغ تو رو گرفت و گفت وقتی اومدی اول بری اتاقش، ای بابا این چه تیپیه آخه؟ نمی‌دونی چقدر حساسه؟! امروز حسابت پاکه سارا! بدو بیا برو تو، تا بیشتر از این دیر نشده.

با حرف‌های امینی ته دلم خالی شد، پس ما رو دیده بود!

گیج و مبهوت جوابش رو دادم:

_باشه عزیزم الان می‌رم.

به طرف اتاق بهزاد رفتم و با دست‌هایی که یخ کرده بودند تقه‌ی ریزی به در زدم، در رو باز کردم و با بسم‌اللهی زیر لب وارد شدم.

روی صندلیش لم داده بود و خیره خیره به من نگاه می‌کرد.

دلهره امونم رو بریده بود و این صدای ایجاد شده از برخورد کفش‌هام با پارکت‌های کف اتاق هم مزید بر علت شده بود.

نزدیک میزش ایستادم و سعی کردم که صدام با قدرت هرچه تمام‌تر باشه تا از درونیاتم خبردار نشه:

_سلام، کاری داشتید با من؟

بیشتر به صندلیش لم داد و با دست‌هاش دسته‌های صندلی رو محکم می‌فشرد، جوری که من حس کردم اگر الان من جلوی دستش می‌بودم قطعا استخوان‌هام رو مثل چوب خشک در هم می‌شکست.

_کار؟ تو کارم می‌کنی مگه؟ اصلا به ساعت نگاه کردی؟ دیر اومدی که هیچ، با چه سر و وضعی هم اومدی، این چه وضعشه آخه؟! محل کار اصلا برات تعریف شده؟! می‌دونی مکان رسمی یعنی چی!؟

آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم که نسبت به عصبانیت بی‌دلیل و استرس بی‌موقعم بی‌تفاوت‌ترین سارایی باشم که تا الان بوده.

_من دیشب جایی مهمان بودم و مجبور شدم که شب همونجا بمونم، متأسفانه امروز خواب موندم و برای اینکه بیشتر از این دیرم نشه نرفتم خونه‌ام برای تعویض لباس، با همینا اومدم و بابتش ازتون عذر می‌خوام، خوشبختانه امروز نه بازدید داریم و نه معامله که نپوشیدن لباس فرم مشکلی ایجاد کنه.

از روی صندلیش بلند شد و به سمت من اومد، روبه‌روم ایستاد، با تن بم صداش و درحالی که حرص از تک تک کلماتش می‌بارید گفت:

_زبون باز کردی؛ نطق می‌کنی!

دست‌هام رو مشت کرده بودم و با ناخن‌هام به کف دستم فشار وارد می‌کردم، چند ثانیه پلک روی هم گذاشتم تا آرامش از دست رفته‌ام رو پیدا کنم و به خودم مسلط بشم تا بهونه‌ای دست بهزاد ندم. پلک‌های لجبازم رو که عجیب میل به هم آغوشی داشتند از هم جدا کردم، صدام رو صاف کردم و سعی کردم که از موضع قدرت برخورد کنم.

_جناب رئیس بنده بابت قصورم عذرخواهی کردم، فکر نمی‌کنم طرز صحبت کردنتون درست باشه!

دست‌هاش رو توی جیب شلوار کتان سورمه‌ای رنگش فرو برد و تک خنده‌ای به لب آورد که بیشتر معنای حرص خوردن و مسخره کردن رو به آدم القا می‌کرد.

_نه بابا، حرفای جدید می‌شنوم، جناب رئیس و قصور و... انقدر این یارو روت تأثیر گذاشته؟ لابد عشق قدیمیته ها؟! من تو زندگیم اشتباهات زیادی کردم ولی تو بزرگ‌ترین خطایی هستی که به طرز غیر قابل باوری مرتکبت شدم.

دیگه داشت کاسه‌ی صبرم رو با حرف‌هاش لبریز می‌کرد، مدام نفس عمیق می‌کشیدم و گره کوری بین ابروهام خط انداخته بود، حالم با هر کلمه‌اش دگرگون می‌شد و با شنیدن هر جمله‌اش حس آزاردهنده‌ای به وجودم تزریق می‌شد.

احساس می‌کردم که اگر بیشتر از این در این فاصله‌ی چند سانتی ازش بایستم و نگاهش کنم و اون هم با صحبت‌هاش احساسات زیر خاکستر من رو قلقلک بده، شاید دست‌هام از کنترلم خارج بشند و مثلا برای بغل گرفتن اون حجم مغرور آغوش باز کنند؛ بنابراین

مصلحت رو در این دیدم که هر چه سریعتر مکان رو ترک کنم تا از تبعات بعدش جلوگیری بشه.

در راستای همین افکار دیپلماتیکم، با لحنی که کمی خونسردی چاشنیش کرده بودم رو بهش گفتم:

_فقط می‌تونم بگم که برات متأسفم، تو ذهنت مریضه، نیاز به درمان داری!

بعد هم بدون توجه به چهره‌ی مبهوتش که می‌دونستم در اثر لود شدن ذهنش برای تحلیل حرف‌های من به این روز در اومده بهش پشت کردم و با قدم‌هایی محکم به طرف در ورودی رفتم.

از اتاق بهزاد که خارج شدم بدون توجه به امینی که دهانش رو برای پرسیدن سؤالاتش باز کرده بود به اتاقم رفتم.

به محض ورود کیفم رو روی میز پرت کردم و تقریبا روی صندلی آوار شدم.

تمام انرژیم تحلیل رفته بود و کاملا ابلهانه می‌خواستم که به کفش‌های پاشنه‌دارم ربطش بدم! مثلا نمی‌تونستم باهاشون راحت راه برم به خاطر همین زانوهام توان تحمل وزنم رو ندارند و این موضوع به هیچ عنوان به فردی که توی یکی از اتاق‌های این شرکت مُستَقره ارتباط نداره!

کم و بیش از خودم راضی بودم، به هرحال اگه نتونستم جواب دندان شکنی بهش بدم لااقل عقب نشینی هم نکردم و این به نظرم یک موفقیت بزرگ بود!

افکار متناقض و فریب دهنده‌ام رو پس زدم و با روشن کردن کامپیوتر شروع به کار کردم، یکباره اون جمله و لحن حرصی بهزاد

توی ذهنم به تصویر کشیده شد که خیلی قلدر مآبانه گفت « تو مگه کار هم می‌کنی؟» و از یادآوری چهره‌ی لبریز از خشمش، لبخند کم رنگی لب‌هام رو مهمون خودش کرد.

تا پایان ساعت کاری به هر نحوی که بود از زیر دیدار دوباره با کوه غرور فرار کردم و خوشحال و خندان از شرکت بیرون زدم.

درست دم در شرکت و منتظر تاکسی ایستاده بودم که...

دم در شرکت و منتظر تاکسی ایستاده بودم که پارس سفیدرنگی جلوی پام ترمز زد، اول بنا رو بر بی‌محلی گذاشتم اما بعد از اینکه صدای آشنای اون شخص رو شنیدم با تعجب به داخل ماشین و دقیقا به صندلی راننده نگاه کردم! امیر بود که با لبخند دندون نمایی صدام زده بود.

_شما اینجا چی کار می‌کنین؟

_حالا بیا بنشین تا از سرما یخ نکردی، بهت می‌گم.

تا دستم روی دستگیره‌ی در ماشین نشست با شنیدن صدای بهزاد که کاملا خنثی بود و نمی‌شد برداشتی ازش داشت خون تو رگ‌هام منجمد شد.

دستم از در ماشین جدا شد و ناخودآگاه به طرفش چرخیدم.

_لابد ماشینتم همون جایی که دیشب مهمون بودی جا گذاشتی آره؟

ذهنم در همون لحظه انگار قفل شده بود و توانایی پردازش موقعیت رو نداشت؛ کلمات دایره‌وار توی مغزم می‌چرخیدند و من داشتم سعی می‌کردم که در کنار هم بچینمشون تا بتونم جواب محکمی به این همه فرصت‌طلبی بهزاد بدم.

_بله ماشینمم همونجا جا گذاشتم، شما مشکلی با این قضیه دارین؟

صورتش هر لحظه سرخ‌تر می‌شد و گره افتاده بین ابروهاش کورتر! و من می‌دونستم که الان در اوج عصبانیت به سر می‌بره، گره کراواتش رو کمی شل کرد، صداش رو صاف کرد و به چشم‌های من خیره شد.

نگاهش کاملا عصبی و تهدیدآمیز بود ولی نمی‌دونم چرا من ازش حس ترس رو نمی‌گرفتم، بیشتر احساس می‌کردم که مرد مهربون درونش در پس همه‌ی این عصبانیت‌ها و تهدیدها داره التماس‌گونه ازم خواهش می‌کنه که این بازی رو تمومش کنم! اون لحظه به شدت نسبت بهش حس دلسوزی و ترحم داشتم، جوری که اگر همونجا ازم می‌خواست که همراه امیر نرم، قطعا برای شکسته نشدن دلش به حرفش گوش می‌کردم.

تمام تهدیدهاش بیشتر جنبه‌ی چنگ و دندون نشون دادن برای رقیب رو داشت، تا کل‌کل و قصد ضایع کردن من.

_امشب خونه باش و مهمونی نرو، چون مهسا صددرصد میاد پیشت، منتظرش باش.

این صمیمی و بی‌قید حرف زدنش جلوی امیر یک معنی بیشتر نداشت، می‌خواست غیرمستقیم به امیر بفهمونه که یک چیزی مابین ما هست

که اون خبر نداره! اما در حقیقت هیچی بین من و امیر نبود و این چیزی بود که او ازش خبر نداشت!

حدس می‌زدم که به جای اسم خودش به عنوان استتار اسم مهسا رو آورده باشه چون همین یک ساعت پیش با مهسا تلفنی صحبت کردم و اگر قصد داشت بیاد پیش من حتما بهم می‌گفت.

کاملا عادی و خونسرد در جوابش گفتم:

_جدا؟ چرا چیزی بهم نگفت؟ به هرحال من که خونه‌ام ولی الان باهاش تماس می‌گیرم ببینم چرا به خودم خبر نداده!؟

به طور معجزه‌آسایی سکوت کرده بود و این نشون می‌داد که از جواب دادن عاجز شده؛ فکر اینجاش رو نکرده بودی جناب به‌منش!

چند ثانیه بعد خیلی سریع جملات رو پشت سر هم قطار کرد:

_لازم نیست باهاش تماس بگیری، فکر کنم می‌خواست سوپرایزت کنه که بهت چیزی نگفته، من می‌خواستم مطمئن بشم خونه‌ای که یه موقع تو ذوقش نخوره، شب منتظر باش دیگه، خداحافظ.

بعد از اتمام حرف‌هاش هم حتی نایستاد من جواب خداحافظیش رو بدم، با قدم‌هایی بلند و سریع خودش رو به خیابون رسوند و از خوش‌شانسیش یک تاکسی جلوی پاش ترمز زد، اون هم بدون معطلی و به حالت ضرب‌العجلی سوارش شد و رفت.

کاملا مشخص بود که به غلط کردن افتاده، الان دیگه انتخاب با من بود که به مهسا زنگ بزنم یا نه !

با بوقی که امیر زد از فکر بیرون اومدم، تصمیم گیری درمورد امشب رو گذاشتم برای بعد و سوار ماشین شدم.

به محض بستن در، امیر ماشین رو به حرکت درآورد.

_رئیست بود نه؟

همونطور که دست‌هام رو که از شدت سرما قرمز شده بودند جلوی بخاری ماشین می‌گرفتم جواب دادم:

_آره، رئیسم بود.

_مشکلی پیش اومده بود بینتون؟

_نه، چه مشکلی!؟

_نمی‌خوام دخالت کنم ولی لحن حرف زدنش یه کم بیشتر از یه رئیس و کارمند بود، همیشه همین‌طوره؟

خیلی ریلکس و خونسرد جوابش رو دادم:

_من باهاشون رفت و آمد خانوادگی دارم، خواهرش صمیمی‌ترین دوست منه و این باعث شده که ناخودآگاه ما هم با هم راحت‌تر باشیم، سؤال دیگه‌ای ندارین؟

خنده به لب گفت:

_نمی‌خواستم جسارت کنم دخترخاله، فقط یه لحظه این رگ ایرونی لامصب قلقلکم داد، شما به بزرگواری خودت ببخش.

من هم متقابلا لبخندی تحویلش دادم و خودم رو بیشتر توی صندلی گرم و نرم ماشین فرو بردم.

_این بارو بخشیدم، دیگه تکرار نشه.

آهسته و زیرلب بچه‌پررویی نثارم کرد و به رانندگیش ادامه داد.

امیر من رو مستقیم به خونه‌ام برد و در جواب تعارفم برای تو اومدنش فقط لبخند زد.

_ممنون دخترخاله، تا همینجاشم فکر کنم زیاده‌روی کردم، مامانامون بفهمن حسابمون پاکه! نگاه کن تو رو خدا، شدیم عین این بچه دبیرستانیا که یواشکی و دور از چشم خانواده با هم تیک می‌زنن! برو تو تا سرما نخوردی.

در جواب خداحافظی من تک بوقی زد و رفت.

به محض ورودم به خونه، درحالی که داشتم به طرف اتاقم می‌رفتم موبایلم زنگ خورد؛ دست توی کیفم بردم و گوشی موبایلم رو بیرون آوردم. تا چشمم به اسم مخاطب در حال تماس افتاد، نفسم رو پوف مانند به بیرون فوت کردم، کیفم رو روی پاتختی انداختم و خودم رو روی تخت رها کردم.

آیکن برقراری تماس رو لمس کردم و بی‌حوصله منتظر شدم تا خودش صحبت رو آغاز کنه.

چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت تا اینکه به حرف اومد.

_قبلا انقدر طول نمی‌کشید تماسم‌و جواب بدی!

_خودت داری می‌گی قبلا!

_علاوه بر این، قبلا سلام می‌کردی!

_الان زنگ زدی که بهت سلام کنم!؟

_نه، زنگ زدم بدونم دقیقا داری چه غلطی می‌کنی؟

خوبه، داشت عصبی می‌شد! خونسردی و کم محلی همیشه اعصابش رو تحریک می‌کرد و من الان روی نقطه ضعفش ایستاده بودم و حالا حالاها هم قصد ترک مکان رو نداشتم.

از حرص خوردنش لبخند ناخواسته‌ای روی لب‌هام نقش بست، خودم رو بیشتر توی تشک گرم و نرمم فرو بردم و با لحنی عادی جوابش رو دادم:

_مطمئنی درست زنگ زدی؟ من مهسا نیستما!

_می‌دونم با کدوم..! استغفرالله، دهن منو باز نکن سارا، فقط بگو داری چه غلطی می‌کنی!؟

_اگه می‌دونی با کی تماس گرفتی پس در کمال احترام باید بهت بگم که به تو هیچ ربطی نداره.

صدای فریادش انقدر بلند بود که گوشی رو از گوشم فاصله دادم:

_یعنی چی که به من ربطی نداره!؟

خیلی واضح می‌تونستم قیافه‌ی الانش رو تصور کنم که مثل لبو قرمز شده، رگ گردنش برجسته شده، گوشی رو تو دستش داره به شدت فشار می‌ده و با اون دست دیگه‌اش مدام توی موهاش دست می‌کشه، تند تند قدم می‌زنه و اصلا جلوی پاش رو نگاه نمی‌کنه، هر کدوم از لباساش رو یک گوشه پرت کرده و به احتمال زیاد به شدت هم احساس تشنگی می‌کنه.

من این مرد رو از بر بودم، تمام حرکاتش رو حفظ بودم و بدبختانه هنوز هم دوستش داشتم و تصور عذاب کشیدنش رنجم می‌داد، اما با فکر به حرف‌های بی سر و تَهی که بارم کرده بود دلم آروم می‌گرفت و حتی

یک حس بدجنسی خاصی هم توی وجودم وول می‌خورد و از تصور حال بهزاد خنده رو مهمون لب‌هام می‌کرد.

اصلا قادر به جمع کردن خنده‌ی پهن شده روی لب‌هام نبودم، با همون وضعیت سرخوشی غیرقابل انکار گفتم:

_یعنی کارای من به تو هیچ ربطی نداره چون من و تو دیگه نسبتی نداریم جز یه رابطه‌ی رئیس و مرئوسی که اگه ببینم داری حرمتا رو زیر پا می‌ذاری، قطعا با نوشتن استعفانامه بهش پایان می‌دم.

_تو بی‌جا کردی با اون پسره‌ی سوسول! دیگه چی؟ استعفا بدی که دیگه راحت هر غلطی خواستی بکنی؟ درضمن محض اطلاعت باید بگم که ما هنوزم با هم نسبت داریم... تو هنوزم زن منی!

از شنیدن قسمت آخر حرف‌هاش شوک بزرگی بهم وارد شد، خشکم زده بود و دیگه خبری از اون خنده‌ی سرخوشانه روی لبم نبود.

_شنیدی چی گفتم سارا؟

دیگه سکوت رو بیشتر از این جایز ندیدم و ادامه‌ی تعجبم رو گذاشتم برای وقتی که بهزاد طلبکارانه پشت خط منتظر جوابی از من نباشه.

_شنیدم چی گفتی؛ تو به من گفتی که دیگه نسبتی نداریم، نگفتی؟

_می‌خواستم برم باطلش کنم اما هنوز وقت نکردم.

کلمه‌ی باطل حول یک محور داشت دور سرم می‌چرخید و به افکار خوشبینانه‌ای که کم کم داشتم تو ذهنم بهشون بال و پر می‌دادم پوزخند می‌زد.

نباید از بهزاد توقع دیگه‌ای می‌داشتم، نباید...! لعنت به من و این فکرهای صورتیم!

گوشه‌ی چشم‌هام رو با دو انگشت فشردم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم تا گزک دست بهزاد ندم.

انقدر عصبی شده بودم و حرص می‌خوردم که اصلا روی افکار و صحبت‌هام هیچ تمرکزی نداشتم، دهانم رو باز کردم و کلمات مثل زندانی‌های از بند رسته بیرون پریدند:

_بهتره زودتر باطلش کنی، چون من تا چند وقت دیگه می‌خوام ازدواج کنم، نمی‌خوام از لحاظ شرعی مشکلی داشته باشم!

سکوتش که طولانی شد و من هم از شدت عصبانیتم کاسته شد، تازه فهمیدم چه گندی زدم! با کف دست آهسته روی پیشونیم ضربه زدم و لبم رو به دندون گرفتم.

به معنای واقعی خفه شده بود و من هم به معنای واقعی از حرفم پشیمون بودم! اصلا بحث اذیت کردن یا نکردن بهزاد به کنار، اومدیم و فردا رفت صیغه رو باطل کرد، بعد من شوهر از کجا بیارم باهاش ازدواج کنم؟! اصلا این واژه‌ی بعیدالوقوع ازدواج چی بود که یکهو از دهن

من بیرون اومد؟! خدایا لطفا هرجا دیدی من می‌خوام چرت و پرت به هم ببافم من رو همونجا درجا لال کن!

بعد از یک سکوت طولانی صداش بی‌حس‌تر از هر وقت دیگه‌ای و دورتر از هر زمان دیگه‌ای به گوشم رسید، انگار که از فرسنگ‌ها اون‌طرف‌تر داشت با یک غریبه حرف می‌زد.

_مبارکه، کی هست حالا اون بخت برگشته؟ آخ چقدر من فراموشکارم، همین پسر ژیگوله‌است دیگه حتما؛ چی بود اسمش؟! امیر، آره؟! من همین فردا اول وقت اقدام می‌کنم البته اگه خیلی عجله داری می‌تونم همین امشب برم و کارو تموم کنم، بالاخره یه زمانی با من بودی؛ از حساسیتات باخبرم، می‌دونم رو محرم نامحرمی خیلی حساسی!

هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید برای اینکه بتونم این گندکاری رو رفع و رجوع کنم؛ حرفی بود که زده بودم و راه برگشتی هم نداشتم، فقط

تونستم یک گوشه‌ی کار رو به نفع خودم بگیرم، اونم این بود که یک جمله‌ی کوتاه بیان کنم:

_امیر نیست!...

با گفتن همین جمله‌ی کوتاه حس کردم که نفس راحتی کشید.

_آشناست ؟

لعنتی بس کن دیگه! چرا نمی‌فهمی منظورم از امیر نیست، یعنی هیچ‌کس نیست! ناخواسته بازی تازه‌ای رو شروع کرده بودم و برای کم نیاوردن مجبور بودم ادامه‌اش بدم.

_نه آشنا نیست!

مثل اینکه خیلی اشتیاق داشت برای دونستن اینکه اون شخص کیه، چون به محض اینکه جوابش رو می‌دادم، سؤال بعدی رو می‌پرسید، انگار داشت ازم امتحان شفاهی می‌گرفت !

_پس کیه؟ اسمش چیه؟

کلافه از سؤالات پی در پی‌اش و عصبی از حرف بی‌موقعی که زده بودم و خودم رو توی هچل انداختم جواب دادم:

_یه بنده‌ی خدا، چی کار داری کیه و اسمش چیه؟! خوبه منم راجع به مسائل شخصیت سؤال کنم ؟

احساس می‌کردم که این سؤال جواب‌ها براش جنبه‌ی تفریح پیدا کرده چون خیلی باحوصله و با لحن آرومی حرف می‌زد.

_یعنی می‌خوای بگی از نظر تو نقطه‌ی کوری تو زندگی من هست؟ اگه سؤالی داری بپرس من آماده‌ام؛ البته به شرطی که تو هم به سؤالات من جواب بدی، یادت باشه هر چندتا سؤال بپرسی به همون تعداد ازت می‌پرسم؛ خب، من حاضرم شروع کنیم!

اصلا توقع همچین عکس‌العملی رو نداشتم، همیشه غیرقابل پیشبینی بود! حالا چی ازش بپرسم؟ انقدر از نظرم نقطه‌ی کور داشت که نمی‌دونستم از کجا باید شروع کنم.

خیلی هیجان داشتم برای پرسیدن و این شرط تعداد کمی دست و پام رو بسته بود.

تا خواستم لب باز کنم برای پرسیدن اولین سؤال، صداش از اون طرف خط به گوشم رسید:

_اصلا یه کار دیگه می‌کنیم؛ امشب بیا اینجا تا رو در رو صحبت کنیم، اینجوری بهتره.

با تعجب گفتم:

_کجا؟

_اینجا دیگه، خونه! می‌دونم به خاطر همسایه‌هات معذبی وگرنه من می‌اومدم اونجا، خب چی شد؟ میای؟

موقعیت خیلی خوبی پیش اومده بود برای رمزگشایی زندگی بهزاد و من این موقعیت رو حاضر نبودم از دست بدم، قطعا امشب می‌تونستم جواب خیلی از سؤالاتم رو بگیرم و این چیزی نبود که بشه برای تصمیم گیری کردن در موردش تعلل کرد.

_باشه میام، ساعت چند؟

_هر وقت که خواستی بیا، به صرف شام البته.

_باشه قبوله، پس من ساعت هفت اونجام خوبه؟

_عالیه، منتظرم، خداحافظ.

_خداحافظ.

تماس رو پایان دادم و گوشی رو روی پاتختی گذاشتم.

ذهنم درگیر سؤالاتی شده بود که از بهزاد داشتم و متأسفانه به علت خستگی و گرسنگی سلول‌های مغزم از یاری رسوندن بهم ناتوان بودند.

با یک حساب سرانگشتی میزان نیاز به خواب و استراحت مثل همیشه مقام اول رو به دست آورد و من در همون حالت دراز کشیده پالتو و روسریم رو درآوردم و زیر پتو خزیدم.

از خواب که بیدار شدم با وسواس زیادی مشغول زیر و رو کردن کمد لباسم شدم.

هر لباسی رو با دقت برانداز می‌کردم و سرجاش برمی‌گردوندم، اصلا نمی‌دونم چرا انقدر داشتم حساسیت به خرج می‌دادم؟! همین‌طور که لباس‌ها رو یکی یکی از نظر می‌گذروندم، چشمم به لباس شب زرشکی رنگی که اون شب مهمونی پوشیده بودم افتاد و خاطرات اون شب مثل فیلم از جلوی چشم‌هام رد شد؛ رقص دونفرمون... غیرتی شدن‌های بهزاد... حرف‌هایی که در عالم مستی بهم زد...

با نگاهی به ساعت روی دیوار که به سرعت درحال گذر بود، مرور خاطرات رو رها کردم و شومیز سفید رنگی رو که روش طرحی از لب‌های سرخ و رژلب بود برای پوشیدن انتخاب کردم؛ هم ساده بود و شیک، هم پوشیده بود و راحت.

شلوار سفید رنگ مروارید دوزی شده‌ای رو هم برداشتم و پوشیدمشون؛ به نظرم خوب بود.

دوباره سراغ کمد رفتم اما این‌بار برای انتخاب پالتو و شال.

در همون نگاه اول پالتوی چرم قهوه‌ای رنگم رو با شال بافت نسکافه‌ای ست کردم و به قول سعید به منظور ماله کشی جلوی دراور ایستادم.

آرایشم کمی از همیشه تندتر بود و این به خاطر استفاده از رژ قرمز رنگی بود که روی لب‌هام نشسته بود.

راضی از تیپ و قیافه‌ام از جلوی آیینه کنار رفتم و با یک حرکت پالتوم رو پوشیدم.

در حین بستن دکمه‌هام چشمم رو هم به عقربه‌های ساعت دوخته بودم که بی وقفه در پی هم می‌دویدند.

عجله‌ی بیشتری برای آماده شدن به خرج دادم و ده دقیقه‌ی بعد سوار آژانس و در مسیر خونه‌ی بهزاد بودم.

در طول مسیر سؤالات زیادی توی سرم چرخ می‌خورد ولی با فکر به اینکه اون هم قراره به تعداد سؤالات من ازم بپرسه، مشغول برآورد کردن مقدار اهمیت پرسش‌هام شدم.

باید جوری می‌پرسیدم که از جواب یک سؤال به پاسخ پرسش‌های دیگه‌ام هم دست پیدا کنم.

انقدر غرق افکارم بودم که اصلا متوجه اطرافم نبودم و با صدای راننده به خودم اومدم.

_رسیدیم خانوم.

از فکر بیرون اومدم و به دور و برم نگاه کردم، دقیقا جلوی در آپارتمان بهزاد بودیم؛ یک اسکناس ده هزار تومانی به طرف راننده گرفتم و ضمن تشکر کردن از ماشین پیاده شدم.

وارد آپارتمان که شدم، لابی‌من جلو اومد و از اونجایی که من چند ماه اینجا رفت و آمد داشتم، با خوشرویی باهام سلام و احوالپرسی کرد و من رو تا آسانسور مشایعت کرد.

داخل آسانسور دل توی دلم نبود، دلهره داشتم و اصلا از حال الانم خوشم نمی‌اومد، به هیچ عنوان دوست نداشتم که جلوی بهزاد دستپاچه بشم و به نظرم بدترین اتفاق که می‌تونست امشب بیوفته همین بود! از آسانسور که بیرون رفتم جلوی در آپارتمانش ایستادم، دست روی قلبم گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم، پلک‌هام رو چند ثانیه روی هم گذاشتم و به خودم یادآور شدم که این اولین باری نیست

که با بهزاد روبه‌رو می‌شم! چشم باز کردم و با اعتماد به نفسی که به خودم تزریق کرده بودم زنگ در رو به صدا درآوردم.

زمان زیادی طول نکشید که در باز شد و تصویر بهزاد با یک تی‌شرت قرمز و شلوار گرمکن مشکی درحالی که از موهاش آب می‌چکید، توی قاب در نقش بست.

_مثل همیشه وقت شناسی، درست سر وقت اومدی، بیا تو.

اون حرف می‌زد و من مصرّانه دلم می‌خواست که اون چند تار موی افتاده توی صورتش رو که یک قطره آب التماس‌وار بهش چنگ زده بود رو کنار بزنم.

برای جلوگیری کردن از پیشرفت افکارم سرم رو پایین انداختم.

_یه عادت شده برام، از مزایای کارمندیه!

از جلوی در کنار رفت.

_حالا چرا نمیای تو!؟

قدم به داخل خونه گذاشتم و بهزاد در رو پشت سرم بست.

_خوش اومدی.

ممنونی زیرلب گفتم، بوت‌هام رو از پام درآوردم و با تعارف بهزاد برای نشستن، حین رفتن به سمت مبل‌ها دور و اطراف رو زیرچشمی و نامحسوس از نظر گذروندم؛ هیچ چیز هیچ تغییری نکرده بود!

روی کاناپه‌ی دو نفره نشستم و کیفم رو کنارم گذاشتم.

بهزاد به آشپزخونه رفته بود، من هم دوباره درگیری ذهنیم راجع‌به سؤالاتی که می‌خواستم بپرسم شروع شد!

چند دقیقه بعد با یک سینی که دو تا استکان و یک ظرف پر از شیرینی‌های رنگ و وارنگ داخلش بود، اومد و روبه‌روی من نشست. یکی از استکان‌ها رو روی میز عسلی که بینمون قرار داشت جلوی من

گذاشت و یکی رو هم جلوی خودش، ظرف شیرینی رو هم وسط گذاشت و سینی خالی رو زیر میز جا داد.

از دیدنش در این حالت، ناخواسته لبخند به لبم اومد، مثل یک بانوی با سلیقه چای دم کرده بود و داشت نهایت تلاشش رو می‌کرد که میزبان خوبی باشه!

سؤالی نگاهم می‌کرد:

_چیه؟ چرا می‌خندی؟

پا روی پا انداختم و لب‌هام بیشتر کش اومد:

_هیچی؛ تا حالا در مقام میزبانی ندیده بودمت! جناب به‌منش مشغول پذیرایی! باید این لحظه‌ی تاریخی رو ثبت کرد!

یکی از اون لبخندهای نایابش رو حواله‌ام کرد و استکان چاییش رو برداشت.

_حالا در نقش میزبان چطور عمل کردم؟ امیدی هست یا نه؟

به شدت احساس گرما می‌کردم، شالم رو درآوردم و مشغول تا کردنش شدم.

_هنوز چیزی معلوم نیست، نمی‌شه نظر قطعی داد، وقت رفتن نظرمو می‌گم.

شالم رو هم روی مبل و کنار کیفم گذاشتم، دکمه‌های پالتوم رو باز کردم و با دست خودم رو باد زدم.

_پالتوتو بده من آویزون کنم.

_ممنون لازم نیست.

_چرا امشب انقدر تعارفی شدی؟ من حتی وقتی زنگ زدی تعجب کردم، آخه کلید داشتی.

_خوب شد یادم انداختی.

کیفم رو برداشتم و دسته کلیدم رو از داخلش بیرون آوردم، کلیدهای متعلق به خونه‌ی بهزاد رو جدا کردم و از توی حلقه درآوردمشون.

دسته کلیدم رو توی کیفم برگردوندم و کلیدها رو به طرف بهزاد گرفتم:

_بفرمایید.

نگاهی به دست من کرد و ابروهاش در هم رفت.

_اینا چیه؟

_معلوم نیست؟ واضحه که! کلیده، چیزی که باهاش درا رو باز می‌کنن!

دستم رو تکون دادم و بی توجه به نگاه خیره و ابروهای گره خورده‌اش ادامه دادم:

_بگیرشون دیگه، کلیدای خونه‌اته.

از جاش بلند شد و ایستاد، خیلی جدی و با لحنی که هیچ انعطافی توش به چشم نمی‌خورد به پالتوم اشاره کرد:

_پالتوت‌و بده آویزون کنم.

اگر هر کس دیگه‌ای هم جای من بود، با این لحن صحبت کردن و حالت صورت بهزاد، متوجه می‌شد که از این بحث خوشش نمیاد، علاقه‌ای به ادامه‌اش نداره و قصد داره که در کمال خونسردی جو رو عوض کنه! با توجه به شناختی که ازش داشتم، ترجیح دادم که این موضوع رو بیشتر کش ندم و به اخم ناگهانیش دامن نزنم.

به همین منظور کلیدها رو روی عسلی گذاشتم، بلند شدم و پالتوم رو درآوردم و به دست بهزاد سپردمش.

جوری چپ چپ نگاهم کرد و پالتو رو از دستم چنگ زد که مطمئن شدم اگه این بحث رو یک کم دیگه ادامه می‌دادم، قطعا الان من به جای پالتوم توی دست‌هاش مچاله می‌شدم!

اومدن بهزاد که طول کشید، چاییم رو به همراه یک شیرینی کوچک خوردم و بلاتکلیف به صفحه‌ی خاموش تلویزیون چشم دوختم.

_عذر می‌خوام تنهات گذاشتم، یه تلفن ضروری داشتم که حتما باید انجام می‌شد.

استکان‌ها رو توی سینی گذاشت و به طرف آشپزخونه رفت.

_یک چای دیگه میل داری برات بریزم؟

_نه ممنون.

چند لحظه بعد در حالی که تو یک دستش ظرف میوه و تو دست دیگه‌اش بشقاب و چاقو بود، از آشپزخونه بیرون اومد.

ظرف میوه رو روی عسلی گذاشت، بشقاب و چاقویی جلوی من گذاشت و بشقاب و چاقویی هم برای خودش؛ ظرف میوه رو جلوم گرفت و بهم تعارف کرد:

_بفرمایید.

ظرف پر بود از انواع میوه‌های خوش آب و رنگ، خودم رو در مقابل وسوسه‌ی امتحان کردن همشون کنترل کردم و به برداشتن یک سیب سبز که به نظر می‌اومد حسابی ترش و ترد باشه بسنده کردم و در مقابل تعارف‌های بعدیش ممنون کوتاهی گفتم.

سیبی هم برای خودش برداشت و سر جای قبلیش، درست روبه‌روی من نشست.

_خب، می‌تونیم شروع کنیم.

گازی به سیبش زد و صدای خرد شدنش زیر دندون‌هاش غده‌ی ترشح بزاقم رو بدجوری تحریک کرده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و در جوابش گفتم:

_چی رو شروع کنیم؟

در حالی که داشت خودش رو آماده‌ی گاز دوم می‌کرد با خنده گفت:

_بازجویی رو دیگه! نگو که هیچ سؤالی نداری، چون من کلی سؤال آماده دارم تا ازت بپرسم، فقط تعداد سؤالای تو تعیین می‌کنه که کدوما رو بپرسم !

با چشم به بشقابم اشاره کرد:

_بخور دیگه.

و گاز بزرگ دیگه‌ای به تن سیب بخت برگشته زد.

بی معطلی سیب رو برداشتم و بی‌خیال کلاس گذاشتن شدم، مثل خودش گاز جانانه‌ای از سیب گرفتم! طعم ترشش که توی دهنم پیچید، پلک‌هام رو چندثانیه روی هم گذاشتم و فارغ از دنیا و مافیها از جویدنش لذت بردم.

دقایقی بعد هر دو مقابل هم نشسته بودیم و بهزاد با گفتن اینکه آماده‌ی پاسخگویی به منه، منتظر شنیدن سؤالاتم بود.

از بعدازظهر داشتم راجع‌به این موضوع فکر می‌کردم و الان باز برای پرسیدن مردد بودم.

_چندتا بپرسم مهم نیست؟

_نه نیست، اما گفتم که، به همون تعداد ازت می‌پرسم.

_در هر موردی باشه مشکلی نیست؟

_نه نیست.

من می‌خواستم به افکارم نظم بدم و این کار تا زمانی که بهزاد اینطور مشتاقانه بهم چشم دوخته بود برام مقدور نبود.

سرم رو پایین انداختم و به گل‌های قالی خیره شدم.

_چی شد پس؟

سر بلند کردم و دل به دریا زده اولین سؤال رو پرسیدم:

_چه مشکلی با معین داری؟

به وضوح جا خوردنش رو از شنیدن سؤالم دیدم، کمی تو جاش جابه‌جا شد، دست به لبش کشید و گفت:

_چرا معین؟

_این‌و می‌تونی وقتی سؤالام تموم شد، تو نوبت خودت ازم بپرسی!

بدجنسی هم گاهی بد نبود که، بود!؟

دستی توی موهاش کشید و باز تو جاش جابه‌جا شد، علائم کلافگی درش مشهود بود و این نشون می‌داد که درست به هدف زدم. با دست راستش ضربات ریزی به ران پاش می‌زد و من کنجکاوتر از هر زمان دیگه‌ای سراپا گوش شده بودم برای شنیدن.

_من با معین...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده، میون کلامش پریدم.

_نگو که با معین هیچ مشکلی نداری، چون کاملا برام روشنه که به خونش تشنه‌ای!

دست‌هاش رو مشت کرده بود و رگ‌هاش هم انگار برای اعتراض به سؤال من که گویا به مذاق بهزاد خوش نیومده بود، جوری برجسته شده بودند که حس می‌کردم هر آن از زیر پوستش بیرون می‌زنند!

مشت محکمی نثار دسته‌ی مبل کرد و من از صدای ایجاد شده توی جام تکون خوردم.

_آره، من ازش بدم میاد، به خون اون عوضی تشنه‌ام، چون آرزوهامو به باد داد، چون کاخی که واسه آینده‌ام ساخته بودمو تبدیل به ویرانه کرد، چون اونو ازم گرفت... زندگیمو ازم گرفت...

با هر کلمه‌ای که می‌گفت چشم‌هاش بیشتر به خون می‌نشست و حس می‌کردم مثل شیری که به بیشه‌ی حکومتش تجاوز شده داره چنگ و دندون نشون می‌ده و آماده‌ی تیکه پاره کردن رقیبشه!

نمی‌دونستم با این حالی که پیدا کرده پرسیدن سؤال بعدی درسته یا نه؟! ولی خب راهی بود که شروعش کرده بودم و اگه حتی می‌خواستم هم این حس کنجکاوی بدی که به جونم افتاده بود، نمی‌ذاشت پا پس بکشم.

_اون کیه؟

_کی کیه؟

_همون که معین ازت گرفتش؟ اون!

چشم‌هاش رو بست و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد، چند تا نفس عمیق کشید و در همون حال گفت:

_لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود !

می‌دونستم که منظورش پیشنهادیه که داده، سؤال پرسیدن بی قید و شرط! فکر اینجاش‌و نکرده بود و الان تو بدمخمصه‌ای گیر افتاده بود. سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد، نگاهش بین چشم‌هام در گردش بود. چشم‌هاش مثل حوضی بود که به جای آب توش خون ریخته باشند و مردمک سیاه وسطش هم به ماهی معصومی می‌موند که داره برای نجات دست و پا می‌زنه.

_می‌شه شرط تعدادو عوض کنیم؟ یا مثلا موضوع!؟

اونقدر مظلومانه درخواستش رو بیان کرد که دلم براش سوخت، چیزی نمونده بود بهش پاسخ مثبت بدم که یادآوری اون شب که مست آوردمش خونه و بهم گفت «منتظرت بودم که برگردی» مانعم شد.

_نه، نمی‌شه، حرفیه که زدی!

دل توی دلم نبود برای شنیدن جوابش، هم کنجکاو بودم بدونم قضیه چی بوده و هم حدس اینکه بهزاد قبلا عاشق کسی بوده قلبم رو به درد می‌آورد.

استرس مثل خوره به جونم افتاده بود و قدم رو رفتن‌های مداوم بهزاد هم تشدیدش می‌کرد.

صدای ایجاد شده از برخورد دمپایی‌هاش با پارکت کف سالن، روانم رو خط خطی می‌کرد و سکوت ممتد خود بهزاد هم داشت حدسم رو به یقین نزدیک می‌کرد و این موضوع بیش از پیش عصبانیم کرده بود. بی‌طاقت شدم، ایستادم و چند قدم پشت سرش رفتم و وقتی عکس‌العملی نشون نداد، صدام ناخودآگاه بلند شد.

_بسه دیگه، وایسا!

ایستاد و به طرفم چرخید، تعجب و خشم جای جای صورتش رو فراگرفته بود.

_چیه؟

یک دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و دست دیگه‌ام رو به کمرم گرفتم؛ کاملا مستأصل از وضعیت به وجود اومده، با لحنی که سعی می‌کردم زیاد تند نباشه در جوابش گفتم:

_فقط بهم بگو اون کیه؟

صداش برعکس چشم‌هاش که مظلومانه نگاهم می‌کردند، رگه‌هایی از عصبانیت داشت:

_می‌خوای بدونی که چی بشه؟

من به اندازه‌ی کافی به هم ریخته بودم و بهزاد با این سؤالش رسما می‌خواست دیوونه‌ام کنه.

_بعدا می‌تونی دلیلش‌و ازم بپرسی، الان فقط باید به سؤالای من جواب بدی!

_دونستنش دردی رو دوا می‌کنه؟ چیزی رو عوض می‌کنه؟

_طفره نرو بهزاد، یه سؤال واضح پرسیدم و یه جواب واضح می‌خوام، زندگیت کی بوده؟ اون کی بوده؟

_باشه می‌گم، عشقم بود، تمام زندگیم بود... همه‌ی...

همه‌ی وجودم یکپارچه آتیش گرفت با شنیدن کلمه‌ی عشق... تک تک عصب‌های مغزم درد می‌کرد و جایی توی قفسه‌ی سینه‌ام، دقیقا در انتهایی‌ترین قسمت سمت چپش، درد عجیبی در حال ریشه دواندن بود!...

تحملم رو از کف داده بودم و نفس‌هام عنقریب بود که به شماره بیوفته! نذاشتم جمله‌اش رو تموم کنه، دستم رو به حالت ایست جلوش گرفتم و با صدایی که داشتم نهایت سعیم رو می‌کردم تا طبیعی به نظر برسه حرفش رو قطع کردم:

_باشه... باشه فهمیدم.

چند قدم جلو اومد و دست‌هاش رو برای بغل گرفتن من سخاوتمندانه گشود.

_سارا اون نیست، خب؟ الان فقط تویی... تو! یادته بهت چی گفتم؟ گفتم نفس من تویی، تو نباشی نفسم قطع می‌شه... می‌فهمی چی می‌گم؟

به طرز غریبی بدنم نسبت بهش واکنش نشون می‌داد؛ به تلافی چند قدمی که بهم نزدیک شده بود، چند قدم عقب رفتم.

دست‌هاش همونطور توی هوا باز مونده بود و من از فکر به این موضوع که این آغوش قبلا مأمن زن دیگه‌ای بوده، داشتم به مرز جنون می‌رسیدم.

مات و مبهوت به صحنه‌ی ناخوشایند پس زده شدنش خیره شده بود، دست‌هاش دو طرف بدنش فرود اومدند و با صدایی که ناباوری توش موج می‌زد لب زد:

_سارا !

خودم رو آروم بغل گرفتم، بی‌توجه به نگاه بهزاد و واژه‌ی نفسی که به من لقب داده بود گفتم:

_خیانت کرد بهت، نه ؟

_آره!

_ولی تو هنوزم دوستش داری، نه؟

بعد از چند ثانیه مکث جواب داد:

_نه!

و آه جانسوزی کشید!...

تک خنده‌ای زدم و باز ادامه دادم:

_نه ؟

_نه!

_من‌و شبیه چی می‌بینی بهزاد؟ انقدر احمق به نظر میام؟

قدم اول رو که به طرفم برداشت، به حالت تدافعی هر دو دستم رو جلو بردم.

_نه... نیا جلو، نیا بهزاد... فقط جواب من‌و بده!

همونجا ایستاد و دست‌هاش رو بین موهاش برد؛ آشفتگی از سر و روش می‌بارید.

_گفتم که نه، دوستش ندارم عزیز من!

مکث کوتاهی کرد و آهسته حرفش رو ادامه داد:

_یعنی دیگه دوستش ندارم!

نمی‌دونم خشم بود، حسادت بود یا هر حس مزخرف دیگه‌ای، اما هر چی بود نمی‌ذاشت که حرفش رو باور کنم.

_دوستش داری، چشمات داره داد می‌زنه بهزاد؛ اگه دوستش نداری پس چرا اون شب تو عالم مستی به من گفتی منتظر بودی برگرده؟! ها؟! چرا؟! دوستش داری لعنتی... دوستش داری که هنوزم منتظرشی...

همونجا روی زمین نشستم و سرِ سنگین از فکر و خیالاتم رو، روی زانوهام گذاشتم و به اشک‌هام مجوز خروج دادم!

تنها حسی که الان به شدت داشت حالم رو بد و بدتر می‌کرد،حس حماقت بود! شکست در عشق به کنار، بیشتر احساس یک آدم فریب خورده رو داشتم! همیشه با شنیدن این کلمه از خودم می‌پرسیدم

که یعنی چی؟ مگه عشق هم فریب برداره؟ اصلا مگه می‌شه عاشق باشی و تو فکر فریب دادن؟! فریب در عشق... چه کلمه‌ی چندش آوری...

تو افکار خودم غرق بودم و مشغول افسوس خوردن به حال و روزم که صداش رو از جایی نزدیک به خودم شنیدم:

_سارا جان، عزیز دلم، چرا اینجوری می‌کنی تو؟ یه کم منطقی باش! تو گذشته‌ی هر آدمی کسی بوده که دوستش داشته و حالا به دلایلی ارتباطش رو با اون قطع کرده! اصلا همین خود تو؛ قبلا ازدواج کردی، شوهر داشتی و من مطمئنم که دوستش داشتی، اما الان چی؟ فوت کرده و تو به زندگیت ادامه دادی! منو دوست نداری سارا؟ نگام کن و بگو، دوستم نداری؟

سر بلند کردم، درست روبه‌روم روی دو زانو نشسته بود و نگاهم می‌کرد.

از پشت پرده‌ی اشک نگاهش کردم و از بین لب‌های لرزونم نالیدم:

_کاش دوستت نداشتم... ای کاش...

جلوتر اومد و آهسته و نرم رد اشک‌هام رو بوسه باران کرد.

این همه نزدیکی رو نمی‌خواستم ولی بدبختانه قلب عاشقم با هر بوسه‌ی آرومی که به قطرات اشک راه گرفته روی گونه‌ام می‌زد، آروم و قرار می‌گرفت.

آرامش! تنها حسی بود که اون لحظه داشتم.

بوسه‌هاش داشت شدت می‌گرفت؛ صورتش رو عقب برد، دست‌هاش رو روی گونه‌هام گذاشت و با انگشت شصتش اشک‌هام رو پاک می‌کرد، به چشم‌هام خیره شده بود و گاهی هم گریزی به لب‌هام می‌زد.

_من دوستت دارم سارا، فارغ از هر چیزی که توی گذشته‌هامون اتفاق افتاده، بدون فکر به اینکه تو آیندمون چی قراره بشه! فقط دوستت دارم، همین حالا، همین الان که اینجا روبه‌روت زانو زدم؛ من دوستت دارم سارا!...

قلبم بی‌مهابا تپیدن گرفته بود و دنبال روزنه‌ای می‌گشت تا به بیرون نفوذ کنه! هیجان اعتراف بهزاد دلم رو لرزونده بود و حلاوت دوستت دارم‌هاش کامم رو شیرین کرده بود.

راست می‌گفت؛ مهم الان بود، الان که من‌و دوست داشت، الان که من دوستش داشتم... دیگه چه اهمیتی داشت گذشته‌هایی که با آدمای درست یا نادرستی که وارد زندگیمون شدن، سخت یا آسون گذشته بود !

تو دلم ولوله به پا بود، شور و هیجانی در وجودم شعله می‌کشید که نظیرش رو تا به حال حس نکرده بودم.

انگار خون تازه‌ای در رگ‌های منجمدم جریان پیدا کرده بود و حس دلپذیر عشق تک به تک سلول‌هام رو مورد نوازش قرار می‌داد!

نگاهمون به هم خیره بود و قلب من در تب و تاب! سرش رو آهسته جلو آورد و یک سانتی متری لب‌هام توقف کرد.

_دوستت دارم سارا، دوستم داری؟

حرف که می‌زد نفس‌های داغش توی صورتم پخش می‌شد و قلب بی‌طاقتم بیش از پیش خودش رو به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

شرم و خجالت روی احساساتم سایه انداخته بود و نمی‌ذاشت که مثل خودش بی پرده حرف بزنم.

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

_منم دوستت دارم!

هنوز جمله‌ام رو کامل نکرده بودم که با لب‌هاش به لب‌هام مهر سکوت زد.

تمام تنم از داغی بوسه‌اش گر گرفته بود و قلبم عاشق‌تر از هر وقت دیگه‌ای لحظه‌ی ظهور این همه عشق رو به پایکوبی نشسته بود.

بین زمین و هوا معلق بودم از خوشی، که با بلند شدن صدای گوشی همراهم، از عرش به فرش افتادم!

به آرومی از هم جدا شدیم و بهزاد با تک خنده‌ای گفت:

_بر خرمگس معرکه لعنت!

از این همه حرصی که توی صداش بیداد می‌کرد، لبخند عمیقی روی لبم حک شد؛ از جا بلند شدم وبا عجله به طرف کیفم رفتم؛ گوشیم رو از داخلش بیرون آوردم.

با دیدن نام تماس گیرنده متعجب رو به بهزاد گفتم:

_مهساست!

اون هم از روی زمین بلند شد و با قدم‌هایی بلند به سمتم اومد، با هم روی مبل نشستیم و من ضمن لمس آیکن پاسخگویی، تماس رو روی بلندگو قرار دادم.

_جانم؟

_سلام خانوم خانوما، کجایی؟

_من؟ واسه چی؟

_خیر سرم اومدم بعد مدت‌ها ببینمت که تشریف نداری!

_کجایی تو الان؟

_کجا می‌خواستی باشم؟ دم در خونه‌ات، بگو ببینم کجا رفتی تو؟

نمی‌دونستم چی بگم! کمی من من کردم و با سُقلمه‌ای که بهزاد بهم زد جواب دادم:

_چیزه... خونه‌ی خاله‌ام، اومدم خونه‌ی خاله‌ام!

_اِ؟ جدا !؟

_آره خب.

_پس چطور پسرخاله‌ات الان اینجاست!؟

قلبم ریخت با شنیدن این حرف، رسما دست و پام رو گم کرده بودم.

_سارا، بگو ببینم کجایی؟ با همه بله با ما هم بله ؟

_الان امیر اونجاست؟

_آره اینجاست.

_فهمید من گفتم کجام؟

_نه، اما اگه بهم نگی می‌فهمه!

_باشه بابا می‌گم بهت، فقط حواست باشه دیگه، بهش بگو من رفتم خونه‌ی یکی از دوستان قدیمیم.

_باشه، دارم برات! امیر آقا؟ سارا می‌گه رفته جایی کاری براش پیش اومده! بله، حتما! ببین سارا، امیر آقا می‌خواد باهات صحبت کنه، گوشی چند لحظه، از من خداحافظ.

_ای وای، اه.

اخم غلیظی روی پیشونی بهزاد جا خوش کرده بود و من پر استرس به صفحه‌ی گوشی زل زده بودم.

کاش می‌شد همین الان اتفاق می‌افتاد که این تماس قطع بشه!

بهزاد دستش رو دور شونه‌ی من انداخته بود و با بلند شدن صدای شاد امیر، من رو محکم‌تر در آغوش گرفت.

_سلام سارا جان، خوبی؟

حالا همیشه من‌و دخترخاله صدا می‌زد، عدل همین الان باید می‌گفت سارا جان !؟

_سارا؟ هستی؟ صدا میاد؟

با فشار دست بهزاد به خودم اومدم و جواب دادم:

_بله صدا میاد، سلام، شما خوبین؟

_نه بابا چه خوبی؟ حالم گرفته‌است، شمارت‌و که نداشتم، شماره‌ام هم که بهت دادم نکردی یه تک زنگ بزنی که منم شمارت‌و داشته باشم، از مامان اینا هم که جرأت نکردم شمارت‌و بگیرم، یه راست اومدم پیشت که لااقل دو دقیقه با هم حرف بزنیم بعدشم شام بریم بیرون، اونم که جنابعالی تشریف نداری!

با هر جمله‌ی امیر، فشار دست بهزاد هم بیشتر می‌شد و درد به جونم می‌افتاد.

آخه بگو پسره‌ی... اه... آخه به من چه حالت گرفته‌است!

_الو؟ سارا ؟

_بله بله؟ صدا هی قطع و وصل می‌شه!

_می‌گم که..

وسط حرفش اومدم.

_بله متوجه شدم! من امروز اومدم پیش یکی از دوستانم.

_تا کی اونجایی؟ شب می‌مونی؟

_نه شب نمی‌مونم.

_خب پس بگو کی می‌خوای برگردی من بیام دنبالت.

خیلی زشت بود اگه بهش می‌گفتم انقدر وراجی نکنه و مزاحم من نشه !؟

_معلوم نیست، خیلی ممنون، خودم برمی‌گردم.

_نه خب نمی‌شه که، ای بابا ببین چقدر من حواس پرتم این دوست بنده‌ی خداتو دو ساعته علاف کردم، زود باش شمارتو بگو من سِیو کنم، بیشتر از این مزاحم ایشون نشم.

حال الانم، دقیقا مصداق بارز گیر کردن توی گل بود! خدایا من هنوز حکمت اینکه هربار من و بهزاد می‌خوایم رابطمونو خوب کنیم، یکی پیدا می‌شه که گند بزنه به حال و روزمونو درک نکردم! چاره‌ای جز ادامه دادن نداشتم، شماره‌ام رو زیر نگاه سنگین بهزاد بهش دادم و تماس رو قطع کردم.

من رو از حصار سفت و سخت آغوشش رها کرد، با اخم نگاهم می‌کرد و با صدایی سرشار از غیظ گفت:

_چی می‌گه این سارا؟ این مردک در خونه‌ی تو چه غلطی می‌کنه ؟

زبونم قاصر شده بود برای توجیه کردن، هیچ جمله‌ای به ذهنم نمی‌رسید که با گفتنش بتونم شکش رو برطرف کنم.

_مگه با تو نیستم؟ سارا با من بازی نکن، من یه بار زخم خوردم، بدم خوردم، این بار نمی‌ذارم کسی زخمم‌و تازه کنه، تو نطفه خفه‌اش می‌کنم، می‌فهمی چی می‌گم؟

با بدبختی داشتم سعی می‌کردم به کلماتی که توی سرم چرخ می‌خوردند انسجام بدم و یک پاسخ درست و درمون و قانع‌کننده تحویل بهزاد بدم که باز گوشی تو دستم زنگ خورد!

با بدبختی به صفحه‌ی گوشی که شماره‌ی ذخیره شده‌ی امیر روش به نمایش دراومده بود زل زده بودم.

اون لحظه آهنگ زنگ موبایلم، گوش خراش‌ترین آوایی بود که تا به حال شنیده بودم.

با عصبانیت گوشی رو از دستم چنگ زد، آیکن سبز رنگ رو با فشار لمس کرد، گوشی رو روی بلندگو گذاشت و با خشم غیرقابل وصفی به من خیره شد.

_الو، سارا؟ الو؟ فکر کنم گوشیت خرابه ولی غصه نخور خودم یکی خوبش‌و برات می‌خرم.

نه مثل اینکه سکوت داشت بیشتر به ضررم تموم می‌شد! لب‌های خشکم رو به زحمت از هم باز کردم و واژه‌ی بله رو به زور بیرون فرستادم:

_بله ؟

_چه عجب، دیگه داشتم قطع می‌کردم، چرا اینجوریه گوشیت؟

_اینجا آنتن‌دهی یه کم بده!

با خنده گفت:

_ای بابا، به ضررت شد که، نزدیک بود یه گوشی خوب واست بخرما!

در ظاهر به حرف‌های امیر گوش می‌کردم اما تمام هوش و حواسم معطوف دست مشت شده‌ی بهزاد بود.

_می‌گم سارا.

_بله؟

_کی میای از خونه‌ی دوستت؟ زود بیا دیگه، شام نمون لطفا، بگو کی میای من بیام دنبالت.

_ممنون لازم نیست، خودم می‌رم.

_نمی‌شه که آخه، ماشین نداری که.

_اشکالی نداره، آژانس می‌گیرم.

_راستی سوئیچ ماشینتم پیدا کردم برات.

_جدی؟ خیلی ممنون.

_می‌دونی کجا بود؟ درست روی جاکفشی، یعنی عاشقتم که انقدر گیجی!

و بلند بلند زد زیر خنده!

چی گفت؟ گفت عاشقتم؟! خدایا چرا الان باید این شوخی‌های مسخره‌اش عود کنه؟! امیر می‌خندید و من با نگرانی به رگ برجسته شده‌ی دست بهزاد خیره بودم.

_ببین سارا، من الان می‌رم خونه ماشینت‌و برمی‌دارم میام دنبالت، به من ربطی نداره دیگه، دوستت‌و یه جوری بپیچونش، منم امشب مامان اینا رو می‌پیچونم با هم تا صبح بریم ددر دودور.

قطع به یقین لال شده بودم، وگرنه این همه سکوت، اون هم تو همچین شرایطی اصلا منطقی و عاقلانه به نظر نمی‌اومد!

هنوز داشتم دنبال واژه می‌گشتم برای ساختن یک جمله‌ی مناسب که صدای بهزاد بم‌تر و خشمگین‌تر از هر وقت دیگه‌ای به گوشم رسید:

_سارا جان عزیزم، تلفنت تموم نشد؟

مات شدم، برای چند ثانیه تمام علائم حیاتیم فروکش کرد،چشم‌هام سیاهی رفت و تنها واکنشی که تونستم نشون بدم،این بود که دستم

رو روی پای بهزاد گذاشتم و ناباور به صحنه‌ی نیشخند آزار دهنده‌ی روی لبش خیره شدم!

_الو، الو سارا، صدای کی بود؟ کجایی سارا؟ الو !

هم‌زمان با بله‌ی کم جونی که از بین لب‌هام خارج شد، اولین قطره‌ی اشک هم از چشمم پایین افتاد.

_بله؟

_سارا اون صدای کی بود؟ کجایی تو؟ دارم نگرانت می‌شم، حالت خوبه ؟

_آره حالش خوبه !

بهزاد بود که با برق پیروزی توی چشم‌هاش جواب امیر رو محکم و رسا داد.

_تو کی هستی ؟

_من کی هستم؟ بهتره بپرسم تو کی هستی؟

_سارا کجاست لندهور؟ کی هستی تو لعنتی؟

_من شوهرشم، توام بهتره حرف دهنتو بفهمی جوجه فوکولی، وگرنه برات گرون تموم می‌شه، مفهومه؟

دیگه نمی‌دونستم چه کاری درسته، چه کاری غلط، مستأصل و عاجز از انجام هر کار و هر حرفی، سرم رو بین دست‌هام گرفتم و به شقیقه‌هام فشار وارد کردم.

به طرز ابلهانه‌ای می‌خواستم به خودم بقبولونم که مکالمه واقعیت نداره و جزو توهمات ذهن پریشونمه! صدای ناباور و مبهوت امیر که از پشت گوشی بلند شد، حقیقی بودن همه‌ی این چند دقیقه، مثل کشیده‌ی دردناکی توی صورتم نواخته شد.

_شوهرش؟ یعنی چی؟ گوشی رو بده به سارا ببینم!

_چرا گوشی رو بدم به سارا؟! می‌تونم آدرس بدم بیای اینجا دور هم باشیم، مگه نگفتی دلت گرفته؟ خب بیا اینجا پیش ما دلت باز شه! بعد هم مشغول آدرس دادن به امیر شد!

دیگه توان تحمل اون شرایط رو نداشتم، به سختی تن وارفته‌ام رو از روی مبل بلند کردم که سرم گیج رفت و محکم روی مبل افتادم.

بهزاد با گفتن بیا منتظرم، تماس رو قطع کرد و گوشی رو روی عسلی انداخت.

نگاه معناداری به من کرد:

_چرا انقدر ترسیدی؟ اگه چیزی بینتون نیست که نباید انقدر دست و پات شل بشه!

لعنتی، جوری حرف می‌زد و رفتار می‌کرد که انگار من واقعا مرتکب خطایی شدم، آهسته لب باز کردم و سکوت رو شکستم:

_تو دیوونه‌ای بهزاد، تو مریضی بهزاد !

خم شدم تا گوشیم رو از روی عسلی بردارم که ناگهان مثل ببر خشمگین به طرفم یورش آورد!

محکم هلم داد که با ضرب به پشتی مبل برخورد کردم.

دستش رو روی گردنم گذاشت، فشار خفیفی به گلوم وارد کرد و از لای دندون‌های به هم چفت شده‌اش غرید:

_آره من دیوونه‌ام، من مریضم، اصلا من یه روانی به تمام معنام، بهتره بدونی که این بلا رو یکی مثل تو سرم آورده، یه زن! یکی که همه‌ی زندگیم‌و به پاش ریختم، کسی که تمام احساسم‌و خرجش کردم؛ بعد در عوض اون چی‌کار کرد؟ تا من یه ماه رفتم دبی واسه کار، با دو بار زبون ریختن رفت با دوستم بُر خورد!

هر لحظه فشار دستش روی گردنم داشت بیشتر می‌شد و تنفس من هر آن سخت‌تر! دیگه کم کم چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت، فقط با مشت‌های بی‌جون به سینه‌اش ضربه می‌زدم که اون هم اصلا افاقه نمی‌کرد.

دیگه رسما به حالت خفگی افتاده بودم و در آستانه‌ی مرگ، که دستش رو از روی گلوم برداشت و کمی عقب رفت.

بلافاصله رو به جلو خم شدم و به سرفه افتادم.

چند بار پشت سر هم به طور وحشتناکی سرفه کردم و بعد با چند نفس عمیق، هوای مخلوط با عطر بهزاد رو راهی ریه‌هام کردم و لاجون و بی‌حس به پشتی مبل تکیه زدم...

صدای بهزاد با کمی چاشنی ندامت به گوشم رسید:

_خوبی؟

دستی به گردنم کشیدم و با صدایی که از ته چاه درمی‌اومد جواب دادم:

_خوب؟ اگه تعریفت از خوب، زنده بودنه، آره خوبم!

_خط قرمز من خیانته سارا، دور و برش نرو! حتی فکرتم نره !

عصبی شدم از لحن طلبکارانه‌اش و بهش توپیدم:

_چی می‌گی تو؟ معلوم هست؟ قصاص قبل از جنایت می‌کنی؟ اگه تو یه بار تو عشق شکست خوردی مسببش من نیستم، این‌و بفهم بهزاد، همه‌ی آدما مثل هم نیستن، همونطور که تو شبیه معین نیستی منم شبیه اون زنی که قبلا تو زندگیت بوده نیستم! صبر کن ببینم... اصلا نکنه چون نتونستی از اون انتقام بگیری، من‌و وارد این بازی کردی که تلافی شکستت‌و سر من دربیاری !؟

_چرا چرت و پرت می‌گی؟ کدو انتقام؟ چه کشکی چه دوغی؟! همچین کسی لایق انتقام گرفتن نیست، بعدشم مگه من کمبود دارم که بخوام همچین کاری با تو بکنم؟ داستان زیاد می‌خونی نه؟

دیوار حاشا برای بهزاد خیلی بلند بود انگار، فکر کنم اگه چند دقیقه دیگه می‌گذشت همه‌ی تقصیرها رو می‌انداخت گردن من! جوش آورده بودم از این همه حق به جانب بودنش.

_آره خب، الان من بودم که مثل قاتلای جانی داشتم تو رو خفه می‌کردم! راست می‌گی تو کمبود نداری، تو بیماری!

_ببین سارا من هی دارم خودمو کنترل می‌کنم، نمی‌خوام بیشتر از این بینمون تنش ایجاد بشه، پس تمومش کن.

بلند شدم و رو به روش ایستادم، یک دستم رو به کمرم زدم و با دست دیگه‌ام بهش اشاره کردم.

_اوه خدای من، ببین کی داره از کنترل کردن حرف می‌زنه، داشتی خفه‌ام می‌کردی لعنتی، می‌فهمی این‌و؟! داشتی منو می‌کشتی! اونم به خاطر کارِ نکرده، فقط به خاطر یه شک احمقانه که اونم از ذهن مریضت سرچشمه می‌گیره! بعد الان حق به جانب و طلبکارانه هم با من حرف می‌زنی؟! زیادیت نمی‌شه این همه کوتاه اومدن من!؟

اون هم به تبعیت از من از روی مبل بلند شد و روبه‌روم ایستاد.

_ببین چی می‌گم بهت؛ گفتم که خیانت خط قرمز منه، اگه ذره‌ای حس کنم که داری حتی بهش فکر می‌کنی،کشتن که سهله، صلاخیت می‌کنم !

ماتم برد از شنیدن حرف‌هاش، کی بود این مرد؟! چرا نمی‌تونستم بشناسمش؟! یعنی تا این حد روحش آسیب دیده بود؟! تا این حد که حتی تا مرز کشتن یک آدم پیش بره؟! خدایا خودت کمکم کن!

چند قدمی به طرف راهروی منتهی به اتاق خواب‌ها رفت و انگار که چیزی یادش اومده باشه ایستاد و به طرف من چرخید:

_در ضمن، تو راست می‌گی من مریضم، اصلا من روانی‌ام.

با انگشت اشاره‌اش من رو نشونه گرفت و ادامه داد:

_اما این‌و یادت نره که تو زن منی، زن من! پس سعی کن باهام راه بیای، من همونقدر که بد و دیوونه‌ام، به همون اندازه هم می‌تونم خوب و عاشق باشم، یه نمونه‌اش‌و که الان دیدی؛ دیگه بقیه‌اش به خودت بستگی داره!

و با آرامش به اتاقش رفت.

مرز عاشق بودن و جانی بودنش به اندازه‌ی یک تار مو بود، همین چند دقیقه پیش بود که جلوی من زانو زده بود و به عشق اعتراف می‌کرد و

درست چند لحظه بعدش روم خیمه زده بود و قصد کشتنم رو داشت! گیر چه آدمی افتاده بودم؟! چی بهش گذشته بود که انقدر روحش رو به هم ریخته بود؟! خدایا خودت آخر و عاقبتمون رو به خیر بگذرون.

روی مبل نشستم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم؛ بدترین شرایط عمرم رو داشتم سپری می‌کردم. نمی‌دونستم که امیر با دیدن بهزاد چه فکری در مورد من می‌کنه! قبلا درباره‌ی صمیمیتش ازم سؤال کرده بود و من پرخاشگرانه جوابش رو داده بودم.

اگه الان، اینجا و به عنوان همسرم می‌دیدش چه فکری ممکن بود به ذهنش خطور کنه الا اینکه من... وای نه، حتی فکرش هم آزارم می‌ده.

چشم‌هام رو بسته بودم، داشتم به خودم قوت قلب می‌دادم و رفتار امیر رو در مواجه با دیدن من و بهزاد کنار هم پیشبینی می‌کردم؛ می‌خواستم درست‌ترین عکس‌العمل ممکن رو از خودم بروز بدم.

با صدای زنگ از جا پریدم و با گام‌هایی بلند خودم رو به آیفون رسوندم؛ امیر با اخم غلیظی روی پیشونیش پشت در بود.

با دیدنش اینجا، تمام فرضیه‌هایی که درمورد نحوه‌ی رفتار کردنم داشتم، به یکباره از ذهنم پرید! مات صفحه‌ی آیفون بودم و تنها چیزی که توی فکرم تکرار می شد، گره کور افتاده بین ابروهای امیر بود.

زنگ که دوباره زده شد، هولزده یک قدم به عقب رفتم که چیزی مانعم شد.

_چرا باز نمی‌کنی؟

و دستش از کنار من رد شد و روی دکمه‌ی دربازکن نشست.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

_چیه؟ چرا ماتت برده؟ بیا برو یه چیزی تنت کن این لندهور داره میاد بالا.

از دهنم دراومد بهش بگم لندهور خودتی و جد و آبادت، اما با دیدن چهره‌ی خشمگینش، این بار قبل از اینکه کار از کار بگذره جلوی زبونم رو گرفتم.

_دِ بیا برو دیگه، وایساده منو نگاه می‌کنه!

با جمله‌ای که با اندکی عصبانیت بیان کرد به خودم اومدم و به طرف اتاق‌ها رفتم.

_لباسات تو اتاق خودمه، روی تخت.

بدون اینکه بهش نگاه کنم به طرف اتاقش رفتم و واردش شدم.

لباس‌هام رو خیلی مرتب روی لبه‌ی تخت آویزون کرده بود.

به شدت استرس داشتم و دچار افت فشار شده بودم؛ دست و پام شدیداً سرد شده بود و قلبم تقریبا توی دهنم می‌زد! پالتوم رو با دست‌هایی لرزون به تن کردم و با شنیدن صدای فریاد بلندی که از سالن می‌اومد، شالم

رو نصفه و نیمه روی سرم انداختم، به سرعت از اتاق بیرون رفتم و به حالت دو خودم رو به پذیرایی رسوندم.

امیر یقه‌ی بهزاد رو گرفته بود و با الفاظ رکیک مورد ستایش قرارش می‌داد! بهزاد هم یقه‌ی امیر رو گرفته بود و با کلماتی به مراتب بدتر، باهاش مقابله به مثل می‌کرد! از لحاظ جثه و هیکل تقریبا مثل هم بودند و برتری نسبت هم نداشتند، اما نیش زبون بهزاد قطعا کشنده‌تر بود، مخصوصا زمانی که امیر رو هول داد و سرش فریاد زد:

_به تو هیچ ربطی نداره که اینجا چی کار می‌کنه مردیکه، سارا زنمه، زن شرعی و قانونی، فضولیش هم به تو یکی نیومده، افتاد یا نه!؟

امیر تعادلش رو از دست داد و به پشت محکم روی زمین افتاد؛ انگار هنوز هم باورش نشده بود که از جا بلند شد و با داد به سمت بهزاد حمله کرد:

_خفه شو عوضی، دروغگوی کثیف.

تجربه ثابت کرده بود که سکوت در اکثر مواقع به ضررم تموم می‌شه بنابراین من هم اعتراضم رو فریاد زدم:

_بس کنید دیگه! چه خبرتونه؟! چرا مثل سگ و گربه چسبیدید به هم؟! دعوا سر منه؟ خب بگید منم بدونم!

هر دوشون مات صحنه‌ی رجز خوانی من شده بودند! حتی خودم هم از این همه جسارتم در تعجب بودم ولی ترجیح دادم الان که تو شوک هستند حرفام رو بزنم.

_بحث اگه در مورد منه، من خودم اینجا حی و حاضرم، سؤالی اگه هست از خودم بپرسید.

امیر به محض تموم شدن جمله‌ام، عصبی و کلافه گفت:

_چی می‌گه این سارا؟ راست می‌گه؟ هرچند فکر نکنم با این شرایط فهمیدنش زیاد سخت باشه!

و با دست به من که دکمه‌های پالتوم باز بود و شالم رو محض خالی نبودم عریضه روی سرم انداخته بودم اشاره کرد و سری از تأسف تکون داد.

یک طرف شالم رو روی شونه‌ام انداختم تا کمی از اون وضع آشفته دربیام، صدام رو صاف کردم و با اعتماد به نفسی که از چشم‌های به آتش نشسته‌ی بهزاد بهم تزریق شده بود گفتم:

_هر چی بهت گفته راست بوده! من همسرشم... شرعی و قانونی! اگه تا الان به کسی نگفتم به خاطر بهزاد بوده، چون فعلا آمادگی علنی کردنش‌و نداره!

و تو دلم گفتم لعنت به هرچی آدم دروغگوئه!

_آمادگیش‌و دارم.

با صدای بهزاد، من و امیر جا خورده بهش چشم دوختیم.

تعجب کردم از حرفی که زد!

_چی گفتی؟

خیلی ریلکس به طرف مبل‌ها رفت و روی مبل تک‌نفره‌ای که رو به ما بود نشست.

_خیلی واضح گفتم، من آمادگیش‌و دارم، به نظرم بیشتر از این طولش ندیم بهتره عزیزم؛ من همین امشب با مامان اینا صحبت می‌کنم که کارای لازم‌و انجام بدن! شما هم اینجوری اونجا واینسا، بیا برو یه چایی چیزی بیار، زشته ناسلامتی امیر جان اولین مهمونمونه!

به طرز کاملا مسخره‌ای، جانی که به ته اسم امیر چسبونده بود داشت بهمون دهن کجی می‌کرد! تا همین چند دقیقه پیش جد و آبادش رو از زیر خاک بیرون کشیده بود و جلوی روش ردیف کرده بود و الان امیر جان خطابش می‌کرد! به نظرم امیر جان گفتنش بیشتر این معنی رو

می‌داد که "دیدی ضایع شدی؟ حالا روتو کم کن!" وگرنه تو این بلبشو جان خطاب کردن امیر خنده‌دارترین جوک سال بود!

امیر به طرف در رفت و قبل از اینکه از خونه بیرون بره رو به من گفت:

_من ازت عذر می‌خوام دخترخاله، نباید انقدر تو مسائل شخصیت کنجکاوی می‌کردم؛ متأسفم.

قبل از اینکه من چیزی بگم در رو باز کرد، قدم اول رو که برداشت بهزاد به حرف اومد:

_شام بودیم در خدمتتون!

امیر هم ممنون آهسته‌ای گفت و در رو پشت سرش بست.

به سمت بهزاد رفتم و روبه‌روش نشستم، احساس گرما هم به جمع حس‌های مزخرفی که داشتم اضافه شده بود و کلافه‌ترم می‌کرد.

ایستادم، پالتو و شالم رو درآوردم و به ضرب روی کاناپه‌ی کناریم پرت کردم.

همین که نشستم با نگاه خیره و لب‌های خندان بهزاد مواجه شدم.

با دیدن این تابلوی نقاشی کم نظیر، انگار آتیش به انبار باروت افتاد!

بلند فریاد زدم:

_این چه رفتاری بود؟ اصلا باورم نمی‌شه که تو اون فحشا رو به امیر دادی! چرا هولش دادی؟ هان؟ از همه بدتر، اون مزخرفات چی بود تحویلش دادی؟

با همون لبخند مهر شده روی لبش جوابم رو داد:

_یکی یکی عزیز دلم، چرا انقدر عصبانی هستی؟ اولاً که پسرخاله‌ی فرنگیت خودش شروع کرد، وگرنه من اولش چیزی بهش نگفتم؛ دوماً که من آروم هولش دادم به من چه که اون انقدر شل و وارفته‌است؛ سوماً که... کدوم مزخرفات منظورته؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم و به پشتی مبل تکیه زدم:

_همون قضیه‌ی آمادگی و اینا!

_آهان اون؟! خب خودت گفتی من آمادگیشو نداشتم واسه همین به کسی نگفتی، منم اعلام کردم که الان آمادگیشو دارم، چیز بدی نگفتم که!

خودم رو کمی جلو کشیدم کلافه‌تر ادامه دادم:

_نگو که نفهمیدی من اون حرفو به خاطر ماست مالی کردن زدم!

به نشانه‌ی نفهمیدن شانه بالا انداخت:

_نه والا نفهمیدم، مگه جدی نگفتی!؟

_وای وای وای، دیگه دارم دیوونه می‌شم از دستت! من اون حرفو به امیر زدم که هم نسبت به من بدگمان نشه و هم اینکه از ارتباط ما به کسی چیزی نگه! همه چیزو خراب کردی بهزاد... این امیرم که بدپیله... حالا هر روز از من می‌پرسه که کی ازدواجمونو علنی می‌کنیم! اه اه اه !...

_هروقت که تو بخوای!

هر چقدر که من مثل دیگ آب جوش در حال قل قل زدن بودم، بهزاد مثل رودخونه آروم و ریلکس بود، کفری‌تر بهش توپیدم:

_چی می‌گی تو معلوم هست؟ چی رو هر وقت من بخوام؟

_علنی کردنو؛ هر وقت تو بخوای علنیش می‌کنیم،حتی همین الان.

_چی داری می‌گی بهزاد، حالت خوبه!؟

_آره بهتر از این نمی‌شه؛ نگو که فکر می‌کردی من تو رو واسه دوروز می‌خوام و بعدشم خداحافظ! من می‌خوام همیشه باشی خره، همیشه! و این همیشه بودن نیازمند یه سری کاراست که یکیش عروسیه!

خنده‌ام گرفته بود از لحن حرف زدنش، انگار داشت یک قضیه‌ی پیش پا افتاده رو که همه درموردش می‌دونند به یک بچه‌ی زبون نفهم حالی می‌کرد!

از جاش بلند شد و کنار من نشست، صورتم رو با هر دو دستش قاب گرفت و به عمق چشم‌هام خیره شد.

_همیشه پیش من می‌مونی؟ پیش منِ دیوونه... پیش منِ دیوونه‌ی عاشق!...

مرد مهربون چشم‌هاش به طرز قدرتمندی داشت خودنمایی می‌کرد! غرق شده بودم توی قهوه‌ی تلخ چشم‌هایی که برام شیرین‌ترین رؤیاها رو به تصویر می‌کشیدند!

تپش‌های قلبم رو حس نمی‌کردم و برای نجات از عشق خروشانی که طوفان‌وار داشت من رو به آغوش مرگ می‌برد به خودش پناه بردم...

آهسته در آغوشش خزیدم و تو گوشش نجوا کردم:

آرام بغل بگیر مرا که من آبستن عشق توأم... آغوشت مأمن آرامش من است مرد من... مرد دیوانه‌ی من... مرد دیوانه‌ی عاشق من.

#آرام_بغل_بگیر_مرا

#ریحانه_کیامری